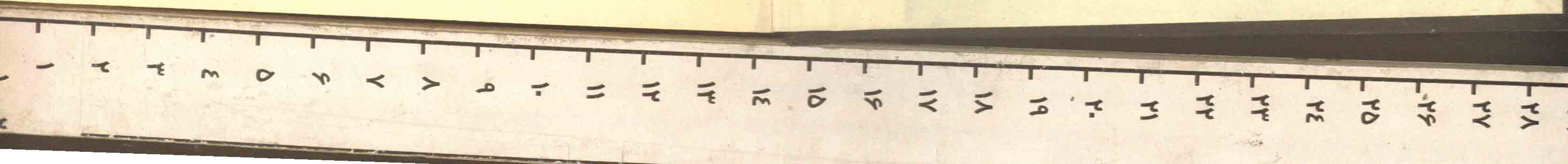
منتخب کتاب اغانی

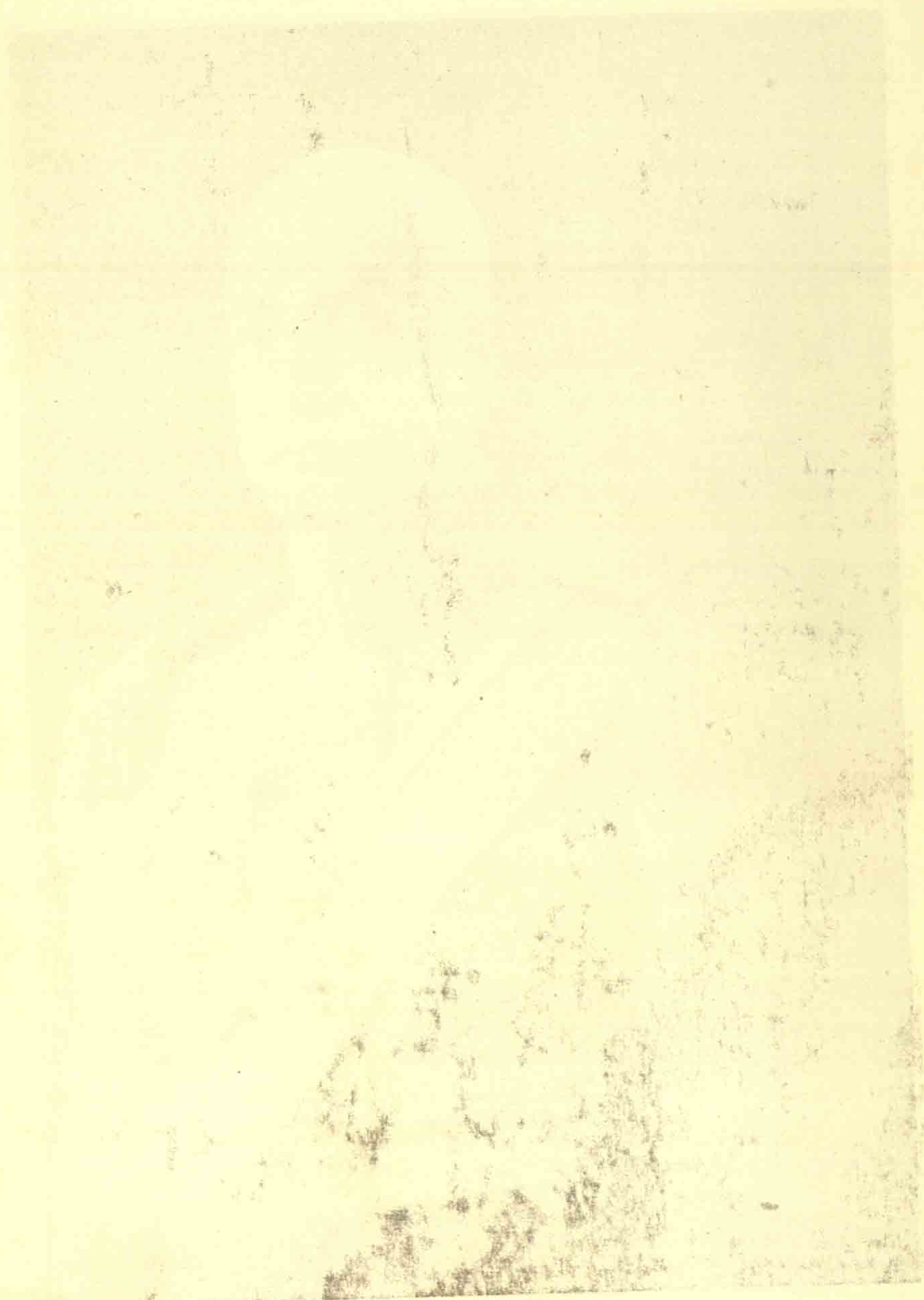
برای دبیرستانها

بها در تمام کشور ۹ ریال

بها در تمام کشور ۸ ریال

٥٢









توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب کتاب اغانی

برای دانشکده‌ها و سه سال دوم دبیرستانها

باهتمام



آقای محمدعلی خلیلی

۱۳۱۹



چاپخانهٔ ایران

آغاز

بدلایل چندکه از غایت وضوح حاجت بشرح وبیان ندارد ایرانیانی که اهل فضل وکمالند باید یک اندازه بزبان وادبیات عرب نیز آشنا باشند واز اینرو وزارت فرهنگ تحصیل زبان وادبیات عرب راجزو برنامهٔ تحصیلات دبیرستانها منظور داشته است.

پیش از اینها هم آموختن زبان عرب برای اهل کمال ضروری بلکه اصل و بنیاد تربیت شمرده میشد ولیکن امروز جوانان دانش پژوه بغیر از زبان عرب بسی معلومات دیگر نیز باید فرا گیرند و نمیتوانند باندازه که سابق معمول بود اوقات خودرا مصروف عربی نمایند بنابراین به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی وحسن استقبال والاحضرت همایون ولایتعهد وزارت فرهنگ برخود لازم دانسته است که وسایل تسهیل کار را فراهم آورد تا دانش آموزان بتوانند در مدت کم نتیجهٔ کافی بگیرند.

اینست که نخست بآماده ساختن کتابهای ساده وآسان برای آموزش صرف ونحو عربی اقدام نمود واینک برای آشنا شدن با دبیات عرب نیز منتخباتی از





آثار ادبی آن زبان فراهم میشود که دانش آموزان بمطالعه آنها بپردازند و از جستجو و مراجعه بکتابهای مفصل و فراوان بی نیاز شوند و این انتخاب بقسمی شده که هر کس آنها را فرا گیرد هم با شعر عربی بخوبی آشنا میشود و هم از آثار منظوم آن زبان باندازه ضرورت بهره مند میگردد و در ضمن فواید تاریخی و علمی و اخلاقی برمیگیرد و پرورش روحی و ذوقی و فکری نیز در می یابد .

برای اینکه استفاده از این آثار بیشتر و آسانتر شود لغات و عبارات مشکل در حاشیه توضیح شده و در مقدمه هر مجلد معرفی اجمالی از کتاب و نویسنده آن بعمل آمده است تا مایهٔ مزید بصیرت دانش آموزان شود .

مجموعه که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از کتابهائی است که برای آن مقصود و بترتیبی که بیان شد آماده گردیده است .

وزیر فرهنگ

[signature]

ابو الفرج اصفهانی مؤلف کتاب الاغانی

۲۸۴ – ۳۵۶ ه

علی بن الحسین بن محمد بن احمد الاموی القرشی معروف باصفهانی و ملقب بابی الفرج ، جدش مروان بن محمد آخرین خلفاء اموی است که معروف به مروان حمار است تولدش در سال ۲۸۴ ه . در شهر اصفهان ودر دورهٔ خلافت المعتضد بالله عباسی اتفاق افتاده است و دردورهٔ جوانی ببغداد منتقل شده و تا آخر عمر در آنجا بسر برده است شهر بغداد در آنوقت بزرگترین شهر های عالم اسلامی و درخشنده ترین کانون های علم و ادب بود و ابوالفرج تحصیلا ت خود را در این شهر شروع کرد و در آنجا بپایان رسانید و درحدیث و ادب و شعر وانساب و اخبار و زبان و سر گذشت عرب و مخصوصاً در سیر و اخبار مقام ارجمندی یافت و از بزرگترین دانشمندان و ادیبان عصر خود گردید و با آنکه ظاهری چرکین ونا آراسته داشت مقام علمی او در نزد وزیران و امیران و در باریان آن دوره مقربش ساخت بویژه در نزد ابو محمد الحسن بن هرون اسدی مهلبی وزیر معز الدوله دیلمی که خود مردی ادیب و دانشمند بود تقربی بسزا داشت ودرحق او مدائحی دارد که بسیار زیبا است وحاکی از ذوق شعری ابوالفرج است .

بقراریکه تاریخ نویسان و کسانی که شرح حال این دانشمند را نوشته‌اند میگویند ابوالفرج اصفهانی با آنکه از خاندان اموی بود بتشیع

و محبت بنی‌هاشم میگرویده است و تألیف مخصوصی در باره اولاد علی دارد که موسوم به (مقاتل الطالبیین) است و مشتمل بر شرح حال و وقایع شهادت افراد آن خاندان است .

ابو الفرج اصفهانی در روز چهارشنبه چهاردهم ذی‌الحجه سال ۳۵۶ ﻫ در بغداد وفات یافته و معروف است که در آنسال دو دانشمند بزرگ و سه پادشاه در گذشته‌اند اما دانشمندان یکی ابو الفرج اصفهانی است و دیگری ابو علی قالی صاحب الامالی و اما پادشاهان یکی سیف الدوله حمدانی ممدوح متنبی شاعر معروف است و دومی معز الدوله بویهی و سومی کافور اخشیدی فرمانروای مصر است .

تالیفات ابو الفرج که در کشور های شرقی اسلامی معروف شده است عبارتند از : الاغانی ـ مقاتل الطالبیین ـ آداب الشعراء ـ نزعة الملوك و الاعیان ـ کتاب الدرایات ـ کتاب اخبار جحظة البرمکی ـ کتاب دعوة التجار .

ولی بقرار معلوم با خلفای اموی اندلس نیز روابط ادبی داشته و برای آنها کتابها نوشته است و پنهانی صلات و جوائز از آنها دریافت مینموده است . در اینجا بملاحظه اختصار ازنامبردن آن کتابها خودداری میشود و خوانندگانرا برای بدست آوردن معلومات بیشتر بکتابهای زیر راهنمائی مینماید .

کتاب وفیات الاعیان تالیف ابن خلکان ـ التاریخ الکامل تالیف ابن اثیر جزری ـ کتاب کشف الظنون تألیف حاج خلیفه ـ کتاب النجوم الزاهره تالیف ابی المحاسن تغری بردی ـ دایرة المعارف اسلامی .

چنانکه دیدیم ابو الفرج کتابهای زیاد تالیف کرده‌است ولی مشهورتر

از همه کتاب الاغانی است و بحدی این کتاب معروف و طرف توجه شده است که غالبا ابو الفرج را (صاحب الاغانی) میخوانند . این کتاب همانطور که از نامش هویدا است درفن موسیقی و خنیاگری است و پایه اش بر یکصد آوازی است که آواز خوانهای دوره هرون‌الرشید برایش انتخاب کردند و با وجود این مشتمل بر سیر و اخبار و اشعار و شرح حال ادباء و شعراء جاهلیت و اسلام و خلفاء و تاریخ و وقایع عرب است بطوریکه میتوان گفت یك دایرة المعارف ادبی است و مطالعهٔ آن برای هر ادیب و دانشمندی لازم است . این کتاب در ۲۰ جزء چاپ شده است و تاکنون چندین بار بچاپ رسیده است و آخرین و بهترین چاپ آن چاپی است که در (دارالکتب المصریه) شروع شده است . بقراریکه خود مؤلف به ابی محمد مهلبی گفته است کتاب اغانی را در مدت پنجاه سال تالیف کرده است . ابو الفرج کتاب خود را بسیف‌الدوله حمدانی هدیه کرده است و این امیر یکهزار دینار زر باو جایزه داده است ولی الحق همانطور که صاحب بن عباد گفته است این جایزه از برای چنین کتاب نفیسی خیلی ناقابل بوده وامیر عرب حق این دانشمند را ادا نکرده است .

بهر حال کتاب الاغانی یکی از بهترین کتابهائی است که در دورهٔ اسلامی تالیف شده و شاید بزرگترین آثار ادبی قرن چهارم هجری باشد و برای آن همین بس که از همانوقت مورد توجه ادباء و دانشمندان شده است بطوریکه مسوده آن در بازار بغداد چهار هزار درم بفروش رفته است صاحب بن عباد میگوید: در کتابخانه من ۱۱۷۰۰۰ کتاب موجود است ولی از میان آنها تنها کتابی که همدم من است کتاب الاغانی‌است . همین وزیر در هنگام سفر ۳۰ بار شتر کتاب با خود میبرد ولی پس از تألیف

کتاب الاغانی تنها بآن اکتفا میکرد. عضدالدوله دیلمی نیز در سفر وحضر آنرا با خود داشت و مورد استفاده قرار میداد.

با اینکه کتاب نامبرده از حیث مطالب مورد احتیاج هر کسی است وضع تدوین و تالیف آن فهم مطالبش را تا حدی بر مبتدیان دشوار میکند بنا بر این برای اینکه مطالب کتاب مورد استفاده عموم واقع شود بر حسب دستور وزارت فرهنگ قسمتی از آن با حذف حشو و زوائد انتخاب شد تا طالبان آداب بویژه دانشجویان از آن استفاده نمایند.

محمد علی خلیلی

منتخب کتاب اغانی

عمر بن عبدالعزیز و دکین ✡

حدّث المدائنی قال: قال دکین الراجز: امتدحت عمر بن عبدالعزیز وهو والی المدینة فأمر لی بخمس عشرة ناقة کرائم فکرهت أن أرمی بهن الفجاج و لم تطب نفسی ببیعهن فقدمت علینا رفقة من مصر فسألتهم الصحبة، فقالوا: ذاك الیك ونحن نخرج اللیلة، فأتیته فودعته وعنده شیخان لا اعرفها، فقال لی: یا دکین انّ لی نفساً تواقة فان صرت الی أکثر مما انا فیه فائتنی و لك الاحسان، قلت: اشهد لی بذلك، قال: اشهدالله به، قلت: ومن خلقه. قال هذین الشیخین، فأقبلت علی احدهما فقلت: من أنت؟ أعرفك قال: سالم بن عبد الله بن عمر، فقلت له: لقد استسمنت الشاهد، و قلت للاخر: من أنت؟. قال: ابو یحیی مولی الامیر، فخرجت الی بلدی بهنّ فرمی الله فی اذنا بهن بالبرکة حتی اعتقدت منهن الابل و العبید، فانیّ لبصحراء فلج اذا ناع ینعی سلیمان، قلت: فمن القائم بعده. قال: عمر بن عبدالعزیز، فتوجهت نحوه، فلقینی جریر منصرفاً من عنده، فقلت: یا أبا حزرة من این. فقال: من عند من یعطی الفقراء و یمنع الشعراء، فانطلقت فاذا هو فی عرصة دار و قد احاط به الناس فلم أخلص ألیه. فنادیت:

یا عمر الخیرات و المکارم — و عمر الدسائع العظائم
انیّ امرؤ من قطن بن دارم — طلبت دینی من اخ مکارم
اذ ننتجی و الله غیر نائم — عند ابی یحیی و عند سالم

✡ دکین بن رجاء از بنی فقیم است و چون رجز میگفت معروف بدکین راجز شده است

فقام أبو يحيى فقال : ياأمير المؤمنين لهذا البدوى عندى شهادة عليك، فقال أعرفها أدن يادكين أنا كما ذكرت لك ان نفسى لم تنل شيئاً قط الا تاقت لماهو فوقه وقد نلت غاية الدنيا فنفسى تتوق الى الاخرة ووالله مارزأت من اموال الناس شيئاً ولا عندى الا ألف درهم فخذ نصفها . (قال) فوالله مارأيت ألفاً كان أعظم بركة منه ، (قال) ودكين الذى يقول :

اذا المرء لم يدنس من اللؤم عرضه   فكل رداء يرتديه جميل
و ان هو لم يرفع عن اللؤم نفسه   فليس الى حسن الثناء سبيل

متمم بن نويرة وأخوه مالك

هو متمم بن نويرة ويكنى أبا نهشل ويكنى أخوه مالك أبا المغوار، وكان مالك يقال له فارس ذى الخمار ، قيل له ذلك لفرس كان له يقال له ذو الخمار

أخبر محمد بن سلام قال : كان مالك بن نويرة شريفاً فارساً شاعراً، و كانت فيه خيلاء وتقدم، وكان ذا لمة كبيرة وكان يقال له الجفول ، وكان مالك قتل فى الردّة قتله خالد بن الوليد بالبطاح فى خلافة أبى بكر، و كان مقيماً بالبطاح ، فلما تنبأت سجاح اتبعها ثم أظهر أنه مسلم، فضرب خالد عنقه صبراً فطعن عليه فى ذلك جماعة من الصحابة منهم عمر بن الخطاب و ابو قتادة الانصارى لانه تزوج امرأة مالك بعده.

حدث احمد بن عمران العبدى وكان من العلم بموضع قال : حدثنى أبى عن جدى قال صليت مع عمر بن الخطاب الصبح فلما انفتل من صلاته اذا هو برجل قصير أعور متنكباً قوساً و بيده هراوة فقال من هذا ؟ قال : متمم بن نويرة ، فاستنشده قوله فى أخيه فأنشده حتى بلغ الى قوله

وكنا كندمانى جذيمة حقبة   من الدهر حتى قيل ان يتصدعا
فلما تفرّقنا كانىّ و مالكا   لطول اجتماع لم نبت ليلة معا

فقال عمر : هذا والله التأبين ولو وددت أنىّ أحسن الشعر فارثى أخى زيداً بمثل مارثيت به أخاك ، فقال متمم : لوأنّ اخى مات على ما مات عليه اخوك ما رثيته ، وكان (زيد) قتل باليمامة شهيداً و اميرالجيش خالد بن الوليد ،فقال عمر : ماعزّانى احد عن اخى بمثل ما عزانى به متمم

وكان عمر يقول : ما هبت الصبا من نحو اليمامة الا خيل الى انى اشم ريح اخى زيد و قيل لمتمم : ما بلغ من وجدك على اخيك ؟ فقال : اصبت باحدى عينيى فما قطرت منها دمعة عشرين سنة فلما قتل اخى استهلت فما ترقأ

اسحق و التيمى الشاعر ✡ و الفضل بن يحيى

حدث اسحق قال :كنت على باب الفضل بن يحيى فأتانى التيمى الشاعر بقصيدة فى قرطاس و سألنى أن اوصلها الى الفضل فنظرت فيها ثم خرّقت القرطاس ، فغضب ابومحمد وقال لى : أما كفاك أن استخففت بحاجتى حتى منعتنى أن أدفعها الى غيرك . فقلت له : أنا خير لك من القرطاس ، ثم دخلت الى الفضل فلما تحدّ ثناقلت له : معى هدية وصاحبها بالباب وأنشدته ، فقال : وكيف حفظتها ؟ قلت : الساعة دفعهما الى على الباب فحفظتها ، فقال دع الان فقلت له : فادخله ، فادخل ، فسأله عن القصة فاخبره ، فقال : أنشدنى شيئاً من شعرك ، ففعل وجعلت أردد أبياته وجعلت أشيعها بالاستحسان ثم خرج التيمى فقلت ، خذفى حاجة الرجل فقال : أما اذا عنيت به فقد امرت له بخمسة آلاف درهم فقلت له : اما اذا اقللتها فعجلها ، فأمر بها فأحضرت . فقلت له : أليس لاعناتك اياى ثمن ، قال : نعم قلت : فهاته ، قال لا أبلغ بك فى الاعنات ما بلغت

✡ عبدالله بن ايوب كنيه‌اش ابومحمد است دركوفه ميزيسته واز شعراء دورهٔ عباسى است ، از خواص ابراهيم موصلى وپسرش اسحق بود وبعد ببرامكه پيوست وآنها را مدح كرد .

بالشاعر في المديح، فقلت : فهات ما شئت ، فأمر بثلثة آلاف درهم فضممتها الى الخمسة الالاف ووجهت بها اليه

كبر نفس ابراهيم الموصلي و نبله

اخبر مخارق، قال اتى ابراهيم الموصلي محمد بن يحيى بن خالد في يوم مهرجان فسأله محمد ان يقيم عنده، فقال: ليس يمكنني لان رسول امير المؤمنين قاعد . قال فتمر بنا اذا انصرفت ولك عندي ما يهدى الى اليوم ، فقال : نعم ، و ترك في المجلس صديقاً له يحصي مايبعث اليه ، (قال) فجاءت هدايا عجيبة من كل ضرب ، (قال) وأهدى اليه تمثال من ذهب عيناه ياقوتتان ، فقال محمد لا تخبره بهذا حتى نبعث به الى فلانة ، ففعل ، وانصرف ابراهيم اليه فقال : أحضرني ما أهدى لك ، فأحضره ذلك كله الا التمثال و قال : لابد من صدقك كان من الامر كذا وكذا ، فقال : لا الا على الشريطة وكما ضمنت فجي بالتمثال ، فقال ابراهيم : أليس الهدية لي فاعمل فيها ما اريده و أشتهي ؟ قال ، بلى . قال : فرد التمثال على الجارية ، و جعل يفرق الهدايا على جلساء محمد شيئاً شيئاً وعلى جميع من حضر من اخوانه و غلمانه و على من في دور الحرم من جواريه حتى لم يبق منها شيئ، ثم اخذ من المجلس تفاحتين لما اراد الانصراف وقال: هذا لي، وانصرف، وجعل محمد يعجب من كبر نفسه ونبله.

ابو نخيلة☆ وابو العباس

اخبر ابو الفياض قال : دخل ابو نخيلة على ابي العباس ، (قال) و كان لايجترء عليه مع ما يعرفه به من اصطناع مسلمة اياه وكثرة مديحه لبني

☆ ابو نخيله كنيه‌اش ابو الجنيد وابو عرماس است ازشعراء رجز گو بود و در دربار مسلمة بن عبدالملك ميزيست واو وساير خلفاء بني اميه را مدح ميكرد وبعد ازقيام دولت عباسى به ابي العباس سفاح اولين خليفهٔ عباسى پيوست واورا مدح نمود

مروان حتى علم انه قد عفا عن أكبر محلا من القوم واعظم جرماً منه، فلما وقف بين يديه سلم عليه ودعا له وأثنى ، ثم استأذنه في الانشاد ، فقال له : و من انت ؟ قال : عبدك يا امير المؤمنين ابو نخيلة الحماني ، فقال : لاحياك الله ولاقرب دارك يا نضو السوء الست القائل في مسلمة بن عبد الملك بالامس :

أمسلم اني يابن كل خليفة ويا فارس الهيجا ويا قمر الارض

والله اولا اني قد امنت نظرائك لما ارتد اليك طرفك حتى أخضبنك بدمك لا حاجة لنا في شعرك انما تنشد نا فضلات بني مروان ، فقال : يا امير المؤمنين .

كنا أناساً نرهب الا ملاكا اذ ركبوا الا عناق و الا فلاكا

قد ارتجينا زمناً أباك ثم ارتجينا بعده أخاك

ثم ارتجينا بعده أباك وكان ما قلت لمن سواكا

زوراً فقد كفر هذا ذاكا

فتبسم ابو العباس ثم قال له : أنت شاعر و طالب خير وما زال الناس يمدحون الملوك في دولهم، والتوبة تكفر الخطيئة ، والظفر يزيل الحقد وقد عفونا عنك واستأنفنا الصنيعة لك، وأنت الان شاعرنا، فاتسم بذلك فيزول عنك ميسم بني مروان ، فقد كفر هذا ذاك كما قلت .

غنى ابراهيم موصلي وجود

قال حماد : قال لي ابي : نظرت الى ماصار الى جدك من الاموال و الغلات و ثمن ما باع من جواريه فوجدته اربعة و عشرين الف الف درهم سوى ارزاقه وهي عشرة آلاف درهم في كل شهر وسوى غلات ضياعه وسوى الصلات النزرة التي لم يحفظها ، ولا والله مارأيت أكمل مروة منه . كان له طعام معد في كل وقت . فقلت لابي : أكان يمكنه ذلك ؟، فقال كان له في

كل يوم ثلاث شياه واحدة مقطعة فى القدور ، و أخرى مسلوخة و معلقة و أخرى حية ، فاذا أتا قوم طعموا ما فى القدور ، فأذا فرغت قطعت الشاة المعلقة و نصبت القدور و ذبحت الحية فعلقت وأتى بأخرى فجعلت وهي حيه في المطبخ ، وكانت وظيفته لطعامه وطيبه و ما يتخذ له في كل شهر ثلاثين ألف در هم سوى ما كان يجرى و سوى كسوته ، و مات و ما فى ملكه ا لا ثلاثه آلاف دينار و عليه من الدين سبعمائة دينار قضيت منها .

زهد أبى العتاهية☆

حدت مخارق قال : جاء نى أبو العتاهية فقال : قد عزمت على أن أتزوّد منك يوماً تهيئه لى فمتى تنشط ؟ . فقلت : متى شئت . فقال : اخاف أن يقطع بى . فقلت : والله لا فعلت و ان طلبنى الخليفة . فقال : يكون ذلك فى غد . فقلت . افعل . فلما كان من غد باكرنى رسوله فجئته فأدخلنى بيتا له نظيفاً فيه فرش نظيف . ثم دعا بمائدة عليها خبز سميذ و خل و بقل و ملح و جدى مشوى فأكلنا منه ثم دعا بسمك مشوى فأصبنا منه حتى اكتفينا . ثم دعا بحلواء فأصبنا منها و غسلنا أيدينا و جاؤ ونا بفاكهة و ريحان و الوان من الانبذة فقال : اختر ما يصلح لك منها . فاخترت وشربت وصب قدحا ثم قال : غننى فى قولى:

أحمد قال لى ولم يدرمابى . . .

فغنيته فشرب قدحا و هو يبكى أحرّ بكاء ثم قال غننى فى قولى

ليس لمن ليست له حيلة　　　موجودة خير من الصبر

☆ اسماعيل بن قاسم كنيه‌اش ابواسحق وابوالعتاهه لقبى است كه بآن معروف شده است يكى ازشعراء مبرز ومعروف دورهٔ عباسى است درآخر عمر پارسا شد وبرخلاف اوايل عمرآنچه شعر سروده است در زهد است

فغنيته وهو يبكى وينشج. ثم شرب قدحاً آخر ثم قال : غننى فديتك فى قولى :

خليلى مالى لاتزال مضرتى　　　تكون مع الاقدار حتماً من الحتم

فغنيته اياه وما زال يقترح على كل صوت غنى به فى شعره فأغنيه ويشرب و يبكى حتى صارت العتمة . فقال : أحبّ أن تصبر حتى ترى ما أصنع . فجلست فأمر ابنه وغلامه فكسرا كل مابين أيدينا من النبيذ وآلته والملاهى ثم أمر باخراج كل ما فى بيته من النبيذ وآلته فأخرج جميعه فما زال يكسره ويصبّ النبيذ هو ويبكى حتى لم يبق من ذلك شيئى . ثم نزع ثيابه واغتسل ثم لبس ثياباً بيضاً من صوف ثم عانقنى وبكى ثم قال : السلام عليك ياحبيبى وفرحى من الناس كلهم سلام الفراق لا لقاء بعده . و جعل يبكى وقال : هذا آخر عهدى بك فى حال تعاشر أهل الدّنيا . فظننت أنها بعض حماقاته فانصرفت وما لقيته زمانا . ثم تشوقته فأتيته فاستأذنت عليه فأذن لى فدخلت فأذا هو قد أخذ قوصرتين وثقب أحداهما وأدخل رأسه ويديه فيها وأقامها مقام القميص وثقب أخرى وأخرج رجليه منها واقامها مقام السراويل. فلما رأيته نسيت كل ما كان عندى من الغم عليه والوحشة لعشرته وضحكت والله ضحكا ما ضحكت مثله قط . فقال : من أى شيئى تضحك ؟

فقلت : أسخن الله عينك . هذا أى شئى هو؟. من بلغك عنه فعل مثل هذا من الانبياء والزهاد والصحابة والمجانين . انزع عنك هذا ياسخين العين . فكانه استحيامنى . ثم بلغنى أنه جلس حجاما . فجهدت أن أراه بتلك الحال فلم أره . ثم مرض فبلغنى انه اشتهى أن أغنيه فأتيته عائداً فخرج الىّ رسوله يقول : ان دخلت الى جددت لى حزناً و تاقت نفسى من سماعك الىّ ما قد غلبتها عليه و أنا أستودعك الله و اعتذر اليك من ترك الالتقاء . ثمّ كان آخر عهدى به

معبد فى السفينة

كان معبد قد علم الغناء جارية من جوارى الحجاز تدعى ظبية و غنى بتخريجها . فاشتراها رجل من أهل العراق فأخرجها الى البصرة و باعها هناك فاشتراها رجل من اهل الاهواز فأعجب بها و ذهبت به كل مذهب وغلبت عليه . ثم ماتت بعد أن أقامت عنده برهة من الزمان و أخذ جواريه أكثر غنائها عنها . فكان لمحبته اياها و أسفه عليها لايزال يسأل عن أخبار معبد وأين مستقرّه ويظهر التعصب له والميل اليه والتقديم لغنائه على سائر أغانى أهل عصره الى أن عرف ذلك منه . وبلغ معبداً خبره فخرج من مكة حتى أتى البصرة . فلما و ردها صادف الرجل و قد خرج عنها فى ذلك اليوم الى ـ الاهواز فاكترى سفينة . وجاء معبد يلتمس سفينة ينحدر فيها الى الاهواز فلم يجد غير سفينة الرجل و ليس يعرف أحد منهما صاحبه . فأمر الرجل الملاح أن يجلسه معه فى مؤخر السفينة ففعل و انحدروا . فلما صاروا فى فم نهر الابلة تغدوا و أمر جواريه فغنين ومعبد ساكت و هو فى ثياب السفر و عليه فروة و خفان غليظان وزىّ جاف من زىّ أهل الحجاز . الى أن غنت احدى الجوارى :

بانت سعاد وأمسى حبلها انصرما ... واحتلت الغور فالاجراع من اضما

(والغناء لمعبد) فلم تجد أداءه فصاح بها معبد : ياجارية ان غناءك هذا ليس بمستقيم . (قال) فقال له مولاها و قد غضب :

وأنت ما يدريك الغناء ما هو . ألاتمسك و تلزم شأنك . فأمسك . ثم غنت أصواتاً من غناء غيره و هو ساكت لايتكلم حتى غنت « بابنة الازدى قلبى كئيب . . . » (والغناء لمعبد) فأخلت ببعضه . فقال لها معبد : ياجارية لقد أخللت بهذا الصوت اخلالا شديداً . فغضب الرجل و قال له : و يلك ما

أنت و الغناء . ألا تكفّ عن هذا الفضول . فأمسك . و غنى الجوارى ملياً ثمّ غنت احداهنّ :

خليلى عوجا منكما ساعة معى ... على الربع نقضى حا جة و نو دّع

(والغناء لمعبد) فلم تصنع فيه شيئاً . فقال لها معبد : يا هذه أما تقوين على اداء صوت واحد . فغضب الرجل وقال له : ما أراك تدع هذا الفضول بوجه ولاحيلة . وأقسم بالله لئن عاودت لاخرجنك من السفينة . فأمسك معبد حتى أذا سكتت الجوارى سكتة اندفع يغنى الصوت الاوّل حتى فرغ منه . فصاح الجوارى : أحسنت يا رجل فأعده . فقال : لاوالله ولا كرامة . ثم اندفع يغنى الثانى . فقلن لسيدهنّ . ويحك هذا والله أحسن الناس غناء فسله أن يعيده علينا ولو مرة واحدة لعلنا ناخذه عنه فانه ان فاتنا لم نجد مثله أبداً . فقال: قد سمعتنّ سوء ردّه عليكنّ وأنا خائف مثله منه وقد أسلفناه فاصبرن حتى نداريه . ثمّ غنى الثالث فزلزل عليهم الارض . فوثب الرجل فخرج اليه و قبل رأسه و قال : يا سيدى أخطانا عليك و لم نعرف مو ضعك . فقال له : فهبك لم تعرف موضعى قدكان ينبغى لك أن تتثبت ولا تسرع الىّ بسوء العشرة و جفاء القول . فقال له : قد أخطأت و أنا أعتذر اليك مماجرى و أسالك ان تنزل الىّ وتختلط بى . فقال : أما الان فلا. فلم يزل يرفق به حتى نزل اليه فقال له الرجل : ممن أخذت هذا الغناء؟. قال : من بعض أهل الحجاز . فمن اين أخذه جواريك . فقال : أخذنه عن جارية كانت لى ابتاعها رجل من اهل البصرة من مكة . وكانت قد أخذت عن أبى عباد معبد وعنى بتخريجها . فكانت تحلّ منى محل الروح من الجسد ثم استأثر الله عزّ وجلّ بها وبقى هولاء الجوارى وهن من تعليمها فأنا الى الان أتعصب لمعبد و أفضله على المغنين جميعاً و أفضل صنعته على كل صنعة . فقال له معبد : أوانك لانت هو أفتعرفنى؟ قال:

لا . (قال) فصكّ معبد بيده صلعته ثم قال : فأنا والله معبد واليك قدمت من الحجاز و وافيت البصرة ساعة نزلت السفينة لاقصدك بالاهواز ووالله لاقصرت في جواريك هولاء و لا جعلنّ لك في كلّ واحدة منهنّ خلفاً من الماضية . فأكبّ الرجل والجواري على يديه ورجليه يقبلونها ويقولون : كتمتنا نفسك طول هذا حتى جفوناك في المخاطبة وأسأنا عشرتك وأنت سيدنا ومن نتمنى على الله أن نلقاه . ثم غيّر الرجل زيه و حاله وخلع عليه عدة خلع واعطاه في وقته ثلثمائة دينار و طيباً و هدايا بمثلها وانحدر معه الى الاهواز فاقام عنده حتى رضي حذق جواريه و ما أخذنه ثم ودّعه وانصرف الى الحجاز .

نصيب بن رباح عند عبد العزيز بن مروان

قال نصيب : قلت الشعر وأنا شاب فأعجبني قولي . فجعلت آتي مشيخة من بني ضمرة بن بكر بن عبد مناة (و هم موالي نصيب) و مشيخة من خزاعة فأنشدهم القصيدة من شعري ثم أنسبها الى بعض شعرائهم الماضين فيقولون : أحسن والله هكذا يكون الكلام وهكذا يكون الشعر . فلما سمعت ذلك منهم علمت أني محسن فأزمعت الخروج الى عبدالعزيز بن مروان و هو يومئذ بمصر فقلت لاختي أمامة و كانت عاقلة جلدة : أي أخية اني قد قلت شعرا و أنا أريد عبدالعزيز بن مروان و ارجو ان يعتقك الله به و أمك ومن كان مرقوقاً من أهل قرابتي . قالت : انا لله و انا اليه راجعون . يا ابن أمّ أتجتمع عليك الخصلتان السواد و ان تكون ضحكة للناس . (قال) قلت : فاسمعي . فأنشدتها فسمعت فقالت : بأبي أنت أحسنت والله . في هذا و الله رجاء عظيم فاخرج على بركة الله . فخرجت على قعودلي حتى قدمت المدينة فوجدت بها الفرزدق في مسجد الرسول فعرّجت عليه فقلت : أنشده وأستنشده و أعرض عليه شعري . فأنشدته فقال لي : و يلك أهذا شعرك الذي تطلب به

الملوك ؟ قلت : نعم . قال : فلست في شيء . ان استطعت أن تكتم هذا على نفسك فافعل . فانفضحت عرقاً . فحصبني رجل من قريش كان قريباً من الفرزدق و قد سمع انشادي و سمع ما قال لي الفرزدق فأومأ اليّ فقمت اليه فقال : و يحك أهذا شعرك الذي أنشدته الفرزدق ؟ . قلت : نعم . فقال : قد والله أصبت والله لئن كان هذا الفرزدق شاعرا لقد حسدك فانا لنعرف محاسن الشعر فامض لوجهك و لا يكسرنك . (قال) فسرّى عني قوله و علمت أنه قد صدقني فيما قال . فاعتزمت على المضيّ . (قال) فمضيت فقدمت مصر و بها عبدالعزيز بن مروان فحضرت بابه مع الناس . فنحيت عن مجلس الوجوه فكنت وراء هم و رأيت رجلا جاء . فلما انصرف الى منزله انصرفت معه أماشي بغلته فلما رآني قال : ألك حاجة؟ . قلت . نعم انا رجل من اهل الحجاز شاعر و قد مدحت الامير و خرجت اليه راجياً معروفه و قد ازدريت فطردت من الباب و نحيت عن الوجوه . قال : فأنشدني . فأنشدته فأعجبه شعري فقال و يحك أهذا شعرك؟ فاياك ان تنتحل فان الامير راوية عالم بالشعر وعنده رواة فلا تفضحني و نفسك . فقلت : والله ما هو الا شعري . فقال : و يحك فقل أبياتاً تذكر فيها حوف مصر و فضلها على غيرها والقني بها غدا . فغدوت عليه من غد فانشدته قولي :

سرى السهم تثنيني اليك طلائعه … بمصر و بالحوف اعترتني روائعه
و بات و سادي ساعد قلّ لحمه … عن العظم حتى كاد تبدو اشاجعه

(قال) وذكرت فيها الغيث فقلت :

و كم دون ذاك العارض البارق الذي … له اشتقت من وجه أسيل مدامعه
تمشي به أفناء بكر و مذحج … وأفناء عمرو وهو خصب مرابعه
فكلّ مسيل من تهامة طيب … دميث الربى تسقي النجاد دوافعه

أعنى على برق أريك و ميضه   تضيء دجنات الظلام لوامعه
اذا اكتحلت عينامحبّ بضوئه   تجافت به حتى الصباح مضاجعه
هنيئًا لامّ البحتريّ الروّابه   وان أنهج الحبل الذى النأى قاطعه
و ما زلت حتى قلت انى لخالع   و لائى من مولى نمتنى قوارعه
و ما نح قوم أنت منهم مودتى   و متخذ مولاك مولى فتا بعه

فقال : أنت و الله شاعر ، احضر بالباب حتى اذ كرك للامير . (قال) فجلست على الباب و دخل . فما ظننت أنه أمكنه أن يذكرنى حتى دعى بى . فدخلت على عبدالعزيز فسلمت فصعد فىّ بصره وصوّب . ثم قال : أنت شاعر ويلك؟ قلت: نعم أيهاالامير . قال : فأنشدنى . فأنشدته فأعجبه شعرى . وجاء الحاجب فقال : أيهاالامير هذا أيمن بن خريم الاسدى بالباب . قال : ائذن له. فدخل فاطمأنّ فقال له الامير: يا أيمن بن خريم كم ترى ثمن هذاالعبد؟. فنظر الىّ فقال : والله لنعم الغادى فى أثر المخاض هذا أيها الامير، أرى ثمنه مائة دينار . قال : فانّ له شعراً و فصاحة . فقال لى ايمن : أتقول الشعر ؟ . قلت : نعم. قال : قيمته ثلاثون ديناراً . قال : يا ايمن أرفعه وتخفضه أنت؟ . قال : لكونه احمق أيهاالامير . ما لهذا وللشعر . أمثل هذا يقول الشعر أويحسن شعراً؟. فقال : أنشده يانصيب . فانشدته فقال له عبدالعزيز :كيف تسمع ياأيمن؟ . قال: شعرأسود هو أشعراهل جلدته . قال : هو والله أشعرمنك . قال : أمنى أيها- الامير؟ قال : اى والله منك . قال : والله أيهاالامير انك لملول طرف . قال: كذبت والله ما أنا كذلك ولوكنت كذلك ما صبرت عليك تنازعنى التحية وتواكلنى الطعام وتتكى على وسائدى وفرشى وبك ما بك (يعنى وضحاً كان بايمن) . قال : ائذن لى أخرج الى بشر بالعراق واحملنى على البريد . قال: قد أذنت لك . وأمر به فحمل على البريد الى بشر. وابتاع عبدالعزيز نصيباً من مواليه و أعتقه .

قدوم معبد الى مكة وسماعه من المغنين وغناءه

قال معبد : غنيت فأعجبنى غنائى وأعجب الناس و ذهب لى به صيت و ذكر . فقلت : لاتينّ مكة فلاسمعنّ من المغنين بهاولاغنينهم ولاتعرفنّ اليهم فابتعت حماراً فخرجت عليه الى مكة . فلما قدمتها بعت حمارى وسألت عن المغنين اين يجتمعون . فقيل : بقعيقعا ن فى بيت فلان . فجئت الى منزله بالغلس فقرعت الباب . فقال : من هذا؟. فقلت : أنظرعافاك الله . فدنا وهويسبح ويستعيذ كأنه يخاف ففتح فقال : من انت عافاك الله؟ . قلت : رجل من أهل - المدينة . قال : فما حاجتك . قلت : أنا رجل أشتهى الغناء و أزعم أنى أعرف منه شيئاً وقد بلغنى انّ القوم يجتمعون عندك و قد أحببت أن تنزلنى فى جانب منزلك وتخلطنى بهم فانه لامؤونة عليك ولاعليهم منى . فلوى شيئاً ثم قال : انزل على بركة الله . (قال) فنقلت متاعى فنزلت فى جانب حجرته ثم جاءالقوم حين أصبحوا واحداًبعد واحد حتى اجتمعوا فأنكرونى وقالوا: من هذاالرجل؟ . قال : رجل من أهل المدينة خفيف يشتهى الغناء و يطرب عليه ليس عليكم منه عناء ولا مكروه فرحبوابى وكلمتهم ثم انبسطوا وغنوا فجعلت أعجب بغنائهم و أظهر ذلك لهم و يعجبهم منى حتى أقمنا أياماً و أخذت من غنائهم و هم لايدرون اصواتاً و اصواتاً و اصواتاً . ثمّ قلت لابن سريج . اى فديتك امسك علىّ صوتك

قل لهند و تربها   قبل شحط النوى غدا

قال :أوتحسن شيئاً؟ . قلت : تنظر وعسى أن أصنع شيئاً واندفعت فيه فغنيته فصاح و صاحوا و قالوا : أحسنت قاتلك الله . قلت : فامسك علىّ صوت كذا فأمسكوه علىّ فغنيته فازداد و اعجباً و صياحاً . فما تركت أحداً منهم الا غنيته من غنائه أصواتاً تخيرتها . (قال) فصاحوا حتى علت أصواتهم و

هرفوابى وقالوا : لانت أحسن بأداء غنائنا عنا منا . قلت : فامسكو اعلىّ ولا تضحكوا بى حتى تسمعوا من غنائى . فأمسكوا علىّ فغنيت صوتاً من غنائى فصاحوا بى ثم غنيتهم آخر وآخر فوثبوا الىّ وقالوا : نحلف بالله انّ لك لصيتاً واسماً وذكراً وانّ لك فيما ههنا لسهما عظيماً . فمن أنت؟ قلت : أنا معبد . فقبلوا رأسى وقالوا : لففت علينا وكنا نتهاون بك ولانعدّك شيئاً وأنت أنت . فأقمت عندهم شهراً آخذ منهم ويأخذون منى ثم انصرفت الى المدينة.

ابن الاهتم يحبب الزهد الى هشام

حدّث خالدبن صفوان بن الاهتم قال : أوفدنى يوسف بن عمر الى هشام بن عبد الملك فى و فد أهل العراق قال فقدمت عليه و قد خرج بقرابته و حشمه وغاشيته وجلسائه فنزل فى أرض قاع صحصح منيف أفيح فى عام قد بكر وسميه وتتابع وليه وأخذت الارض زينتها على اختلاف الوان نبتها من نور ربيع مونق فهو فى أحسن منظر و أحسن مختبر و أحسن مستمطر . بصعيد كأنّ ترابه قطع الكافور . (قال) وقد ضرب له سرادق من حبرة كان يوسف بن عمر صنعه له باليمن فيه فسطاط فيه اربعة افرشة من خزّ احمر مثلها مرافقها وعليه درّاعة من خزّ أحمر مثلها عمامتها و قد أخذ الناس مجالسهم . (قال) فاخرجت رأسى من ناحية السماط فنظر الىّ شبه المستنطق لى . فقلت: أتمّ الله عليك يا امير المؤمنين نعمه وجعل ماقلدك من هذا الامر رشداً و عاقبة ما يؤول اليه حمداً . و أخلصه لك بالتقى و كثره لك بالنماء ولا كدّر عليك منه ما صفا ولا خالط سروره بالردى فلقد أصبحت للمؤمنين ثقة ومستراحاً . اليك يقصدون فى مظالمهم ويفزعون فى أمورهم وما أجد شيئاً يا أمير المؤمنين هو أبلغ فى قضاء حقك وتوقير مجلسك وما منّ الله جلّ وعزّ علىّ به من مجالستك من أن أذكرك نعم الله عليك و أنبهك لشكرها .

و ما أجد فى ذلك شىء هو أبلغ من حديث من سلف قبلك من الملوك فان أذن أمير المؤمنين أخبرته به . فاستوى جالساً وكان متكئا ثم قال : هات يا ابن الاهتم . (قال) قلت : يا أمير المؤمنين انّ ملكا من الملوك قبلك خرج فى عام مثل عامك هذا الى الخورنق و السدير فى عام قد بكر و سميه و تتابع وليه و أخذت الارض زينتها على اختلاف ألوان نبتها فى ربيع مؤنق فهو فى أحسن منظر و أحسن مختبر بصعيد كأنّ ترابه قطع الكافور و قد كان أعطى فتاء السن مع الكثرة و الغلبة و القهر فنظر فأبعد النظر ثمّ قال لجلسائه : لمن مثل هذا ؟ . هل رايتم مثل ما أنافيه وهل اعطى أحد مثل ما أعطيت؟ (قال) وعنده رجل من بقايا حملة الحجة والمضى على ادب الحق و منهاجه (قال ولم تخل الارض من قائم لله و بحجة فى عباده) فقال: أيها الملك انك سألت عن أمر أفتاذن فى الجواب عنه؟ قال : نعم . قال : أرأيت هذا الذى أنت فيه أشىء لم تزل فيه أم شىء صار اليك ميراثاً و هوزائل عنك و صائر الى غيرك كما صار اليك؟ قال : كذلك هو . قال : فلاأراك الاعجبت بشىء يسير تكون فيه قليلا و تغيب عنه طويلا و تكون غدا بحسابه مرتهنا قال : و يحك فاين المهرب و اين المطلب؟ . قال : اما ان تقيم فى ملكك فتعمل بطاعة الله ربك على ما ساءك وسرّك و مضك و ارمضك . و اما ان تضع تاجك و تخلع أطمارك و تلبس أمساحك و تعبد ربك حتى يأتيك اجلك قال : فاذا كان السحر فاقرع بابى فانى مختار احد الرايين و ربما قال احد المنزلتين فان اخترت ما أنا فيه كنت و زيراً لا يعصى . و ان اخترت فلوات الارض و قفر البلاد كنت رفيقا لا يخالف . (قال) فقرع عليه عند السحر بابه فاذا هوقد وضع تاجه وخلع أطماره ولبس أمساحه و تهيأ للسياحة فلزما والله الجبل حتى أتاهما أجلهما . . . قال فبكى والله هشام حتى اخضل لحيته

وبلّ عمامته و أمر بنزع أبنيته و بنقلان قرابته و أهله و حشمه و غاشيته من جلسائه و لزم قصره فأقبلت الموالى و الحشم على خالد بن صفوان فقالوا ما أردت الى أمير المؤمنين أفسدت عليه لذته و نغصت عليه مأدبته . فقال : اليكم عنى فانى عاهدت الله عزّ وجلّ ان لا اخلو بملك الا ذكرته الله عزّ وجلّ

معبد والاسود

قال معبد : بعث الىّ بعض أمراء الحجاز وقد كان جمع له الحرمان أن اشخص الى مكة فشخصت .(قال) فتقدّمت غلامى فى بعض تلك الايام واشتد علىّ الحرّ والعطش فانتهيت الى خباء فيه أسود واذا حباب ماء قد بردت فملت اليه فقلت : ياهذا اسقنى من هذا الماء . فقال : لا . فقلت : فأذن لى فى الكنّ ساعة . قال : لا . فأنخت ناقتى و لجأت الى ظلها فاستترت به . و قلت : لو أحدثت لهذا الامير شيئاً من الغناء أقدم به عليه ولعلى ان حرّكت لسانى أن يبلّ حلقى ريقى فيخفف عنى بعض ما أجده من العطش . فترنمت بصوتى : القصر فالنخل فالجماء بينهما : فلما سمعنى الاسود ما شعرت به الا و قد احتملنى حتى أدخلنى خباءه ثم قال : اى بابى أنت و أمى هل لك فى سويق السلت بهذا الماء البارد؟ . فقلت : قد منعتنى أقلّ من ذلك وشربة ماء تجزئنى (قال) فسقانى حتى رويت و جاء الغلام فأقمت عنده الى وقت الرواح فلما أردت الرحلة قال : اى بأبى أنت و أمى الحر شديد ولا آمن عليك مثل الذى أصابك فاذن لى أن أحمل معك قربة من ماء على عنقى و أسعى بها معك فكلما عطشت سقيتك صحناً و غنيتنى صوتاً . (قال) قلت : ذلك لك .

فوالله ما فارقنى يسقينى وأغنية حتى بلغت المنزل .

ابن مسجح والقرشيون وعبدالملك

حدّث دحمان الاشقر قال : كنت عاملا لعبد الملك بن مروان بمكة فنمى اليه أنّ رجلا اسود يقال له سعيد بن مسجح افسد فتيان قريش وانفقوا عليه اموالهم . فكتب الىّ ان : اقبض ماله و سيره . ففعلت . فتوجه ابن مسجح الى الشام فصحبه رجل له جوار مغنيات فى طريقه . فقال له: اين تريد؟ فاخبره خبره و قال له : أريد الشام . قال له : فتكون معى؟. قال : نعم فصحبه حتى بلغا دمشق فدخلا مسجد ها فسألا من أخص الناس بأمير المؤمنين ؟ . فقالوا : هؤلاء النفر من قريش وبنو عمه ، فوقف ابن مسجح عليهم وسلم ثم قال : يافتيان هل فيكم من يضيف رجلا غريباً من اهل الحجاز . فنظر بعضهم الى بعض و كان عليهم موعد فتثاقلوا به الا فتى منهم تذمم فقال : انا أضيفك و قال لاصحابه : انطلقوا انتم و انا اذهب مع ضيفى . قالوا : لابل تجىء انت و ضيفك . فذهبوا جميعا : فلما اتوا بالغداء قال لهم سعيد : انى رجل اسود و لعل فيكم من يقذرنى فانا اجلس وآكل ناحية . وقام، فاستحيوا منه وبعثوا اليه بما أكل .

و اخرجوا جاريتين فجلستا على سرير قد وضع لهما فغنتا الى العشاء ثم دخلتا و خرجت جارية حسنة الوجه و الهيئة و هما معها فجلست على السرير و جلستا اسفل منها عن يمين السرير و شماله ، قال ابن مسجح : فتمثلت هذا البيت فقلت :

فقلت أشمس أم مصابيح بيعة ... بدت لك خلف السجف أم أنت حالم

فغضبت الجارية و قالت : أيضرب هذا الاسود بى الا مثال ، فنظروا الىّ نظراً منكراً ولم يزالوا يسكنونها . ثم غنت صوتا . فقال ابن مسجح : أحسنت والله . فغضب مولا ها و قال : أمثل هذا الاسود يقدم على جاريتى ؟.

فقال لى الرجل الذى أنزلنى عنده : قم فانصرف الى منزلى فقد ثقلت على القوم . فقمت لاذهب فتذمم القوم وقالوالى : بل أقم وأحسن ادبك . فاقمت و غنت ، فقلت : اخطأت والله يا خبيثة وأسأت ثم اندفعت فغنيت الصوت ، فوثبت الجارية فقالت لمولها: هذا والله ابوعثمان سعيدبن مسجح، فقلت: اى والله انا هو، والله لاأقيم عندكم. فوثب القرشيون، فقال هذا: يكون عندي وقال هذا يكون عندى وقال هذا : بل عندى . فقلت : لا والله لااقيم الاعند سيدكم ، يعنى الرجل الذى انزله منهم ، ثم سألوه عما اقدمه فاخبرهم الخبر ، فقال له صاحبه : اننى اسمر الليلة مع امير المؤمنين فهل تحسن ان تحدو؟ قال . لا ولكنى استعمل حداء. قال : فان منزلى بحذاء منزل امير المؤمنين فان وافقت منه طيب نفس أرسلت اليك . و مضى الى عبدالملك . فلما راه طيب النفس ارسل الى ابن مسجح فأخرج رأسه من وراء شرف القصر ثم حدا :

انك يا معاذ يا ابن الفضل	ان زلزل الاقدام لم تزلزل
عن دين موسى والكتاب المنزل	تقيم اصداع القرون الميل

للحق حتى ينتحوا للاعدل

فقال عبدالملك للقرشى : من هذا؟ قال : رجل حجازى قدم علىّ. قال أحضره . فاحضره . وقال له : احد مجداً . ثم قال له : هل تغنى غناء الركبان؟ قال : نعم . قال : غنه . فتغنى . فقال له : فهل تغنى الغناء المتقن ؟ قال: نعم، قال : غنه . فتغنى . فاهتز عبدالملك طربا . ثم قال له اقسم ان لك فى القوم لاسماً كبيراً من أنت ويلك ؟ قال له : انا المظلوم المقبوض ماله المسير عن وطنه سعيدبن مسجح قبض مالى عامل الحجاز ونفانى . فتبسم عبدالملك ثم قال له : قد وضح عذر فتيان قريش فى أن ينفقوا عليك اموالهم . وأمنه ووصله وكتب الى عامله بردّ ماله عليه وأن لايعرض له بسوء

ابراهيم الموصلى يستوهب من البرامكة ثمن ضيعة

حدّث مخارق قال : اشتغل الرشيد يوماً و اصحبت السماء متغيمة تطش طشاً خفيفاً . فقلت : والله لاذهبنّ الى استاذى ابراهيم فأعرف خبره ثم أعود فأمرت من عندى أن يسوّوا مجلساً لنا الى وقت رجوعى فجئت الى ابراهيم الموصلى فاذا الباب مفتوح والدهليز قد كنس والبواب قاعد فقلت : ماخبر استاذى؟ .

فقال : أدخل . فدخلت فاذا هو جالس فى رواق له وبين يديه قدر تغرغر والستارة منصوبة فدخلت وقلت : مابال الستارة لست اسمع من ورائها صوتاً؟ فقال : اقعد ويحك انى أصبحت على الذى ظننت فاتانى خبر ضيعة تجاورنى قد والله طلبتها زماناً وتمنيتها فلم أملكها وقد اعطى بها مائة الف درهم . فقلت : ومامنعك منها؟ فوالله لقد اعطاك الله اضعاف هذا المال واكثر قال : صدقت ولكن لست أطيب نفساً أن أخرج هذا المال و فقلت : فمن يعطيك الساعة مائة الف درهم؟ والله ما أطمع فى ذلك من الرشيد فكيف بمن دونه. فقال : اجلس وخذ هذا الصوت . ونقر بقضيب معه على الدواة والقى علىّ :

نام الخليون من همّ و من سقم	وبتّ من كثيرة الاحزان لم أنم
ياطالب الجود والمعروف مجتهداً	أعمد ليحيى حليف الجود والكرم

(قال) فأخذته فأحكمته . ثم قال لى : أمض الساعة الى باب الوزير يحيى بن خالد فانك تجد الناس عليه و تجد الباب قد فتح ولم يجلس بعد. فاستاذن عليه قبل ان يصل اليه أحد فانه سينكر مجيئك ويقول : من أين أقبلت فى هذا الوقت . فحدّثه بقصدك اياى وماألقيت اليك.

من خبر الضيعة وأعلمه أني صنعت هذا الصوت وأعجبني ولم أر أحدا يستحقه الا فلانة جاريته واني القيته عليك حتى أحكمته لتطرحه عليها فيسدعو بها ويأمر بالستارة أن تنصب ويوضع له كرسي و يقول لك : اطرحه عليها بحضرتي فافعل وأتني بالخبر بعد ذلك . (قال) فجئت باب يحيى فوجدته كما وصف وسألني فأعلمته ماأمرني به ففعل كل شيء قاله لي ابراهيم واحضر الجارية فألقيته عليها .

ثم قال لي : تقيم عندنا يا أباالمهنا أوتنصرف ؟ فقلت : أنصرف. أطال الله بقاءك فقد علمت ما أذن لنا فيه . قال : يا غلام احمل مع أبي المهنا عشرة آلاف درهم واحمل الى أبي اسحق مائة ألف درهم ثمن هذه الضيعة . فحملت العشرة الا لاف الدرهم الي و أتيت منزلي فقلت : أسر يومي هذا وأسر من عندي . ومضى الرسول اليه بالمال . فد خلت منزلي و نثرت على من عندي دراهم من تلك البدرة وتوسدتها و أكلت وشربت و طربت وسررت يومي كله فلما أصبحت قلت : والله لاتين استاذي ولا عرفن خبره. فأتيته فوجدت الباب كهيئته بالامس و دخلت فوجدته على مثل ما كان عليه فقلت له : ماالخبر ألم يأتك المال ؟ قال : بلى ، فما كان خبرك أنت بالامس ؟ فأخبرته بما كان وهب لي فقال : ارفع السجف فرفعته فاذا عشر بدر . فقلت : وأي شيء بقي عليك في أمر الضيعة ؟ قال : ويحك ماهو والله الا أن دخلت منزلي حتى شححت عليها فصارت مثل ما حويت قديماً . فقلت : سبحان الله العظيم فتصنع ماذا ؟ قال : قم حتى القي عليك صوتاً صنعته يفوق ذلك الصوت . فقمت وجلست بين يديه فالقى علي :

ويفرح بالمولود من آل برمك   بغاة الندى والسيف و الرمح والنصل
و تنبسط الامال فيه لفضله   ولا سيما ان كان من ولد الفضل

فلما ألقى علي الصوت سمعت مالم أسمع مثله قط وصغر عندي الاول فأحكمته . ثم قال لي انهض الساعة الى الفضل بن يحيى فانك تجده لم يأذن لاحد بعد و هو يريد الخلوة مع أهله اليوم فاستأذن عليه و حدثه بحديثنا أمس وما كان من ابيه الينا واليك. واعلمه أني قد صنعت هذا الصوت وكان عندي ارفع منزلة من الصوت الذي صنعته بالامس وأني القيته عليك حتى أحكمته و وجهت بك قاصداً لتلقيه على فلانة جاريته . فصرت الى باب الفضل فوجدت الامر على ما ذكر . فاستأذنت فوصلت وسألني ماالخبر فأعلمته بخبري في اليوم الماضي وماوصل الي واليه من المال فقال: أخزى الله ابراهيم فما أبخله على نفسه . ثم دعا خادماً فقال له : بضرب الستارة . فضربها فقال لي : ألقه : فلما غنيته لم أتمه حتى أقبل يجر مطرفه . ثم قعد على وسادة دون الستارة وقال : أحسن والله أستاذك وأحسنت أنت يامخارق فلم أخرج حتى أخذته الجارية وأحكمته فسر بذلك سروراً شديداً و قال : أقم عندي اليوم . فقلت : ياسيدي انما بقي لنا يوم واحد ولولا أني أحب سرورك لم أخرج من منزلي . فقال : ياغلام احمل مع أبي المهنا عشرين ألف درهم و احمل الى ابراهيم مائتي ألف درهم . فانصرفت الى منزلي بالمال ففتحت بدرة فنثرت منها على الجواري وسررت أنا ومن عندي يومنا فلما أصبحت بكرت الى ابراهيم أتعرف خبره وأعرفه خبري فوجدته على الحال التي كان عليها اولا وآخراً . فدخلت أترنم و أصفق فقال لي : أدن . فقلت : مابقي ؟ فقال : اجلس و ارفع سجف هذا الباب . فاذا عشرون بدرة مع تلك العشرة فقلت : ما تنتظر الان ؟ . فقال : ويحك ماهو والله الا أن حصلت حتى جرت مجرى ما تقدم . فقلت : والله ماأظن أحداً نال في هذه

الدولة ما نلته فلمَ تبخل على نفسك بشيء تمنيته دهراً وقد ملكك الله اضعافه؟ . ثمّ قال :

اجلس فخذ هـذا الصوت . وألقى عليّ صوتاً انسانى والله صوتيّ – الاوّلين :

الى جعفر سارت بنا كلّ حرّة   طواها سراها نحوه و التهجر
الى واسع للمجتدين فناؤه   تروح عطاياه عليهم و تبكر

ثمّ قال لى : هل سمعت مثل هذا؟ فقلت : ماسمعت قطّ مثله . فلم يزل يردّده عليّ حتى أخذته . ثمّ قال لى : امض الى جعفر فافعل به كما فعلت بأخيه و أبيه . (قال) فمضيت اليه ففعلت مثل ذلك و خبرته ماكان منهما وعرضت عليه الصوت فسرّ به ودعا خادماً فأمره بضرب الستارة وأحضر الجارية وقعد على كرسيّ . ثمّ قال : هات يا مخارق . فاندفعت فألقيت الصوت عليها حتى أخذته .

فقال : أحسنت والله يامخارق وأحسن أستاذك فهل لك فى المقام عندنا اليوم؟ فقلت : ياسيدى هذا آخر أيامنا وانما جئت لموقع الصوت منى حتى ألقيته على الجارية . فقال يا غلام احمل معه ثلاثين ألف درهم والى الموصلى ثلثمائة الف درهم . فصرت الى منزلى بالمال فاقمت و من معى مسرورين بقية يومنا . ثمّ بكرت الى ابراهيم فتلقانى قائما و قال لى : احسنت يامخارق . فقلت : ماالخبر؟ فقال : اجلس . فجلست : ثمّ رفع السجف فاذا المال . فقلت : ماخبر الضيعة؟ . فأدخل يده تحت مسورة هو متكىء عليها فقال: هذا صكّ الضيعة . سئل عن صاحبها فوجد ببغداد . فاشتراها منه يحيى بن خالد و كتب اليّ : قد علمت أنك لاتسخو نفساً بشراء الضيعة من مال يحصل لك ولو حيزت لك الدّنيا كلها . وقد ابتعتها لك من مالى و وجهت

لك بصكها . ووجه الىّ بصكها . وهذا المال كماترى. ثمّ بكى و قال لى : يـ مخارق اذا عاشرت فعاشر مثل هؤلاء واذا خنكرت فخنكر بمثل هؤلاء، هذه ستمائة ألف و ضيعة بمائة ألف و ستون الف درهم لك حصلنا ذلك أجمع وأنا جالس فى مجلس لم أبرح منه فمتى يدرك مثل هولاء؟.

علوية واسحق عند الفضل بن الربيع

حدّث أحمد بن يحيى المكى قال : دعانى الفضل بن الربيع ودعا علوية و مخارقاً وذلك فى أيام المأمون بعد رجوعه ورضاه عنه الا أنّ حاله كانت ناقصة متضعضعة . فلما اجتمعنا عنده كتب الى اسحق الموصلى يسأله أن يصير اليه ويعلمه الحال فى اجتماعنا عنده . فكتب اليهم : لاتنتظرونى بالاكل فقد أكلت وأنا أصير اليكم بعدساعة . فا كلنا وجلسنا حتى قريب العصر ثمّ وافى اسحق فجلس وكان علوّية يغنى ابن الربيع فى لحن لسياط اقترحه الفضل عليه وأعجبه وهو :

فان تعجبى أو تبصرى الدهر طمنى   بأحداثه طمّ المقصص بالجلم
فقد أترك الاضياف تندى رحالهم   وأكرمهم بالمحض والتامك السنم

فقال له اسحق : أخطات ياأباالحسن فى أداء هذا الصوت وأنا أصلحه لك . فجنّ علوية واغتاظ وقامت قيامته . ثمّ أقبل على علوّية فقال له : ياحبيبى ما أردت الوضع منك بما قلته لك و انما أردت تهذيبك و تقويمك لانك منسوب الصواب و الخطأ الى أبى و الىّ فان كرهت ذلك تركتك وقلت لك : أحسنت وأجملت . فقال له علوّية : والله ماهذا أردت وماأردت الا مالاتتركه ابداً من سوء عشرتك .

أخبرنى عنك حين تجيء هذا الوقت لما دعاك الامير ماحملك على

الترّفع عن مبا كرته وخدمته مع صنائعه عندك؟. وما كان ينبغى أن يشغلك عنه شيء الا الخليفة ثمّ تعمد الى صوت قد اشتهاه واقترحه وسمعه جميع من حضر فما عابه منهم أحد فتعيبه ليتمّ تنغيصك اياه لذّته أما الله لو الفضل بن يحيى او أخوه جعفر دعاك الى مثل ما دعاك اليه الامير بل بعض أتباعهم لبادرت وبا كرت وما تأخرت ولا اعتذرت . (قال) فأمسك الفضل عن الجواب اعجاباً بما خاطب به علوّية اسحق . فقال له اسحق : اما ما ذكرته من تأخرى عنه الى الوقت الذى حضرت فيه فهو يعلم أنى لا أتأخر عنه الا بعائق قاطع ان وثق بذلك منى والا ذكرت له الحجة سراً من حيث لا يكون لك ولا لغيرك فيه مدخل . وأما ترفعى عنه فكيف أترفع عنه وأنا أنتسب الى صنائعه وأستمنحه وأعيش من فضله مذ كنت وهذا تضريب لا أبالى به منك و أما طعنى على ما اختاره فانى لم أطعن على اختيـاره وانما أردت تقويمك ولست والله ترانى متتبعاً لك بعد هذا اليوم ولا مقوّماً شيئاً من خطائك و أنا أغنى له أعزّه الله هذا الصوت فيعلم و تعلم و يعلم من حضر أنك أخطأت فيه وقصرت . وأما البرامكة وملازمتى لهم فأشهر من ان اجحده وانى لحقيق فيه بالمعذره و احرى ان اشكرهم على صنيعهم وبان اذيعه وانشره وذلك والله اقل مايستحقونه منى. ثمّ اقبل على الفضل وقد غاظه مدحه لهم فقال : اسمع منى شيئاً أخبرك به مما فعلوه ليس هو بكبير فى صنائعهم عندى ولا عند ابى قبلى . فان وجدت لى عذرا والا فلم. كنت فى ابتداء امرى نازلا مع ابى فى داره فكان لا يزال يجرى بين غلمـانى و غلمانـه و جوارىّ و جواريه الخصومة كمـا يجرى بيـن هذه الطبقات فيشكونهم اليه فأتبين الضجر و التنكر فى وجهه . فاستأجرت داراً بقربه و انتقلت اليها انا وغلمانى و جوارىّ . وكانت داراً واسعة فلم ارض مامعى

من الالة لها ولا لمن يدخل الى من اخوانى ان يروا مثله عندى . ففكرت فى ذلك و كيف اصنع وزاد فكرى حتى خطر بقلبى قبح الا حدوثه من نزول مثلى فى دار بأجرة و انى لا آمن فى وقت ان يستأذن على و عندى من احتشمه ولا يعلم حالى فيقال :صاحب دارك . او يوجه فى وقت فيطلب اجرة الدّار و عندى من احتشمه . فضاق بذلك صدرى ضيقاً شديـداً حتى جاوز الحدّ . فأمرت غلامى بأن يسرج لى حماراً كان عندى لامضى الى الصحراء أتفرّج فيها مما دخل على قلبى . فأسرجه وركبت برداء ونعل . فأفضى بى السير وأنا مفكر لا أميز الطريق التى أسلك فيها حتى هجم بى على باب يحيى بن خالد . فتواثب غلمانه الىّ وقالوا: أين هذا الطريق ؟ . فقلت : الى الوزير . فدخلوا واستاذنوا الى وخرج الحاجب فأمرنى بالدّخول و بقيت خجلا قد وقعت فى أمرين فاضحين . ان دخلت اليه برداء و نعل و أعلمته أنى قصدته فى تلك الحال كان سوء أدب . و ان قلت له : كنت مجتازاً ولم أقصدك فجعلتك طريقاً كان قبيحاً . ثمّ عزمت فدخلت . فلما رآنى تبسم و قال : ماهذا الزىّ يا أبا محمد؟ احتبسنا لك بالبر والقصد و التفقد ثمّ علمنا أنك جعلتنا طريقاً . فقلت : لا والله يا سيدى ولكنى أصدقك. (قـال) فأخبرته القصة من أوّلها الى آخر هـا . فقال : هذا حق مستو،أفهذا شغل قلبك ؟. قلت: اى والله . وزاد فقال: لاتشغل قلبك بهذا . ياغلام ردّوا حماره وهاتوا له خلعة. فجاؤونى بخلعة تامة من ثيابه فلبستها ودعا بالطعام فأكلت ثمّ غنيته . ودعا فى وسط ذلك بدواة ورقعة وكتب اربع رقاع ظننت بعضها توقيعاً لى بجائزة . فاذا هو قد دعا بعض و كلائه فدفع اليه الرقاع وسارّه بشيء فزاد طمعى فى الجائزة. و مضى الرجل وجلسنا و أنا أنتظر شيئاً فلا أراه الى العتمه . ثمّ اتكا يحيى فنام . فقمت و أنا منكسر خائب فخرجت و

قدّم لى حمارى . فلما تجاوزت الدّار قال لى غلامى : الى أين تمضى ؟ قلت: الى البيت . قال : قد والله بيعت دارك و أشهد على صاحبها و ابتيع الدرب كله و وزن ثمنه والمشترى جالس على بابك ينتظرك ليعرّفك . و أظنه اشترى ذلك للسطان لانى رأيت الامر فى استعجاله واستحثاثه أمراً سلطانياً فوقعت من ذلك فيما لم يكن فى حسابى وجئت وأنا لاأدرى ما أعمل . فلما نزلت على باب دارى اذا أنا بالوكيل الذى سارّه يحيى قدقام الى فقال لى: أدخل أيدك الله دارك حتى أدخل الى مخاطبتك فى امر أحتاج اليك فيه ، فطابت نفسى بذلك ودخلت و دخل الىّ فأقرأنى توقيع يحيى : يطلق لابى محمد اسحق مائة الف درهم يبتاع له بها داره وجميع مايجاورها و يلاصقها . و التوقيع الثانى الى ابنه الفضل : قدأمرت لابى محمد اسحق بمائة الف درهم يبتاع له بها داره فأطلق اليه مثلها لينفقها على اصلاح الدّار كما يريد و بنائها على مايشتهى . والتوقيع الثالث الى جعفر : قد أمرت لابى محمد اسحق بمائة الف درهم يبتاع له بها منزل يسكنه وأمر له أخوك بدفع مائة ألف ينفقها على بنائها ومرمّتها على ما يريد . فاطلق له أنت مائة الف درهم يبتاع بما فرشاً لمنزله . و التوقيع الرّابع الى محمد : قد امرت لابى محمد اسحق أنا و أخواك بثلثمائة الف درهم لمنزل يبتاعه و نفقة ينفقها عليه وفرش يبتذّله فمر له أنت بمائة الف درهم يصرفها فى سائر نفقته. وقال الوكيل : قد حملت المال و اشتريت كلّ شىء جاورك بسبعين الف درهم و هذه كتب الابتياعات باسمى والاقرار لك وهذا المال بورك لك فيه فاقبضه فقبضته وأصبحت أحسن حالا من أبى فى منزلى وفرشى وآلتى ولا والله ماهذا بأكبر شىء فعلوه لى أفألام على شكر هؤلاء ؟ . ثمّ بكى فبكى الفضل بن الرّبيع وكلّ من حضره وقالوا : لا والله لاتلام على شكر هؤلاء . ثم قال

الفضل : بحياتى غنّ الصوت ولا تبخل على أبى الحسن بأن تقوّمه له . فقال : افعل . و غناه فتبين علوّية أنه كان كما قال : فقام فقبل رأسه و قال : أنت أستاذنا وابن استاذنا وأولى بتقويمنا واحتمالنا من كلّ احد.

(الحرث الغسانى وزهير بن جناب)

حدّث أبو مسكين قال : كان الحرث بن مارية الغسانى الجفنى مكرماً لزهير بن جناب الكلبىّ ينادمه ويحادثه . فقدم على الملك رجلان من بنى نهد بن زيد يقال لهما حزن وسهل ابنا رزاح . وكان عندهما حديث من احاديث العرب. فأجتباهما الملك ونزلا بالمكان الاثير منه . فحسدهما زهير بن جناب فقال . هما والله أيها الملك عين لذى القرنين عليك يعنى المنذر الاكبر جدّ النعمان بن المنذر وهما يكتبان اليه بعورتك و خلل ما يريان منك . قال : كلاّ . فلم يزل به زهير حتى أوغر صدره . وكان اذا ركب يبعث اليهما ببعيرين يركبان معه . فبعث اليهما بناقة واحدة . فعرفا الشر . فلم يركب احدهما وتوقف فقال له الاخر :

فألا تجللها يعالوك فوقها　　　وكيف توقى ظهر ماأنت راكبه

فركبها مع أخيه . ومضى بهما فقتلا. ثمّ بحث عن أمرهما بعد ذلك فوجده باطلا فشتم زهيراً و طرده . فانصرف الى بلاد قومه . و قدم رزاح أبو الغلامين الى الملك وكان شيخاً عالماً مجرّباً . فأكرمه الملك و اعطاه دية ابنيه. وبلغ زهيراً مكانه فدعا ابناله يقال له عامر وكان من فتيان العرب لساناً وبياناً فقال له : انّ رزاحاً قدقدم على الملك فالحق به واحتل فى أن تكفينيه وقال له: أذممنى عند الملك ونل منى . و أثر به آثاراً . فخرج الغلام حتى قدم الشام فتلطف للدّخول على الملك حتى وصل اليه فأعجبه مارأى

منه . فقال له : من أنت؟ قال : أنا عامربن زهيربن جناب . قال : فلا حياك الله ولا حيّ أباك الغادر الكذوب الساعي . فقال الغلام : نعم فلا حياه الله . أنظر ايها الملك ماصنع بظهري. واراه آثار الضرب . فقبل ذلك منه وادخله في ندمائه . فبينما هو يحدّثه يوماً اذ قال له : ايها الملك انّ ابي و ان كان مسيئا فلست ادع ان اقول الحقّ . قد والله نصحك ابي : ثم انشأ يقول :

فيا لك نصحة لما نذقها ... أراها نصحة ذهبت ضلالا

ثمّ تركه أياماً . وقال له بعد ذلك : ايها الملك ماتقول في حية قطع ذنبها و بقي رأسها؟ قال : ذاك أبوك و صنيعه بالرجلين . قال : ابيت اللعن والله ماقدم رزاح الا ليثأر بهما . فقال له : و ما آية ذلك؟ قال : اسقه الخمر ثمّ ابعث عليه عيناً يأتك بخبره . فلما انتشى صرفه الى قبته و معه بنت له وبعث عليه عيوناً . فلما دخل قبته قامت اليه ابنته تسانده فقال :

دعيني من سنادك انّ حزناً ... و سهلا ليس بعد هما رقود
ألا تسلين عن شبليك ما ذا ... أصابهما اذا اهترش الاسود
فاني لو ثأرت المرء حزناً ... و سهلا قد بدالك ما أريد

فرجع القوم الى الملك فأخبروه بماسمعوا . فأمر بقتل النهديّ رزاح وردّ زهيراً الى موضعه .

(طريح بن اسمعيل الثقفي ✲ والوليدبن يزيد)

أخبر المدائني قال : كان الوليد بن يزيد يكرم طريحاً و كانت له منه منزلة قريبة ومكانة و كان يدني مجلسه وجعله أوّل داخل و آخر خارج

✲ طريح بن اسمعيل ثقفی كنيه اش ابوالصلت است در دورهٔ امويها و اوايل دورهٔ عباسيها ميزيسته ومداح وليدبن يزيد اموی بوده واز او صله‌های گران بهائی ميگرفته است وتادورهٔ خلافت المهدی عباسی زيسته است .

ولم يكن يصدر الا عن رأيه . فاستفرغ مديحه كله و عامة شعره فحسده ناس من أهل بيت الوليد. وقدم حماد الرّاوية على التفيئة الشام . فشكوا ذلك اليه و قالوا : والله لقد ذهب طريح بالامير فما نالنا منه ليل ولانهار . فقال حماد : ابغوني من ينشد الامير بيتين من شعر فأسقط منزلته فطلبوا الى الخصي الذي كان يقوم على رأس الوليد وجعلوا له عشرة آلاف درهم على أن ينشدهما الامير في خلوة . فاذا سأله من قول من ذا ؟ قال : من قول طريح . فأجابهم الخصيّ الى ذلك وعلموه البيتين . فلما كان ذات يوم دخل طريح على الوليد وفتح الباب وأذن للناس فجلسوا طويلا ثمّ نهضوا وبقي طريح مع الوليد وهو وليّ عهد ثمّ دعا بغدائه فتغدّيا جميعاً ثمّ ان طريحاً خرج وركب الى منزله و ترك الوليد في مجلسه ليس معه احد . فاستلقى على فراشه . و اغتنم الخصيّ خلوته فاندفع ينشد :

سيري ركابي الى من تسعدين به ... فقد أقمت بدار الهون ماصلحا
سيري الى سيد سمح خلائقه ... ضخم الدّسيعة قرم يحمل المدحا

فاصغى الوليد الى الخصيّ بسمعه . وأعاد الخصيّ غير مرّة . ثمّ قال الوليد ويحك ياغلام من قول من هذا ؟ قال : من قول طريح . فغضب الوليد حتى امتلاء غيظاً ثمّ قال : وا لهفا على امّ لم تلدني قد جعلته أوّل داخل وآخر خارج ثمّ يزعم أنّ هشاماً يحمل المدحا ولا أحملها . ثم قال: عليّ بالحاجب . فأتاه . فقال : لاأعلم ما أذنت لطريح ولا رأيته على وجه الارض فان حاولك فاخطفه بالسيف. فلما كان بالعشي وصليت العصر جاء طريح للساعة التي كان يؤذن له فيها فدنا من الباب ليدخل فقال له الحاجب : وراءك . فقال : مالك هل دخل على وليّ العهد أحد بعدي ؟ قال : لا ولكن ساعة وليت من عنده دعاني فأمرني أن لا آذن لك وان حاولتني في ذلك خطفتك بالسيف.

فقال : لك عشرة آلاف واذن لى فى الدّخول عليه : فقال له الحاجب : والله لو أعطيتنى خراج العراق ماأذنت لك فى ذلك وليس لك من خير فى الدّخول عليه فارجع . قال : ويحك هل تعلم من دهانى عنده؟ . قال الحاجب : لا والله لقد دخلت عليه وما عنده أحد ولكن الله يحدث مايشاء فى الليل والنهار. (قال) فرجع طريح وأقام بباب الوليد سنة لايخلص اليه ولايقدر على الدخول عليه وأراد الرجوع الى بلده وقومه . فقال: والله انّ هذا العجز بى ان أرجع من غير أن ألقى ولىّ العهد فأعلم من دهانى عنده . ورأى أناساً كانوا له أعداء قد فرحوا بما كان من أمره فكانوا يدخلون على الوليد ويحدّثونه ويصدرعن رأيهم. فلم يزل يلطف بالحاجب ويمنيه حتى قال له الحاجب: أما اذا طلت المقام فانى أكره أن تنصرف على حالك هذه ولكنّ الامير اذا كان يوم كذا و كذا دخل الحمام ثمّ أمر بسريره فأبرز وليس عليه يومئذ حجاب فاذا كان ذلك اليوم أعلمتك فتكون قد دخلت عليه وظفرت بحاجتك وأكون أنا على حال عذر . فلما كان ذلك اليوم دخل الوليد الحمام وأمر بسريره فأبرز و جلس عليه وأذن للناس فدخلوا عليه والوليد ينظر الى من أقبل. وبعث الحاجب الى طريح فأقبل وقد تتامّ الناس . فلما نظر الوليد اليه من بعيد صرف عنه وجهه و استحى أن يردّه من بين الناس . فدنا فسلم . فلم يردّ عليه السلام . فقال طريح يستعطفه ويتضرّع اليه ،

نام الخلىّ من الهموم وبات لى ... ليل أكابده و همّ مضلع
و سهرت لا أسرى ولا فى لذة ... أرقى و أغفل ما لقيت الهجع
أبغى وجوه مخارجى من تهمة ... أزمت علىّ وسدّ منها المطلع
جزعاً لمعتبة الوليد ولم أكن ... من قبل ذاك من الحوادث أجزع
يا ابن الخلائف انّ سخطك لامرىء ... أمسيت عصمته بلاء مفضع

فلأنزعنّ عن الذّى لم تهوه ... ان كان لى ورأيت ذلك منزع
فاعطف فداك أبى علىّ توسعاً ... و فضيلة فعلى الفضيلة تتبع
فلقد كفاك و زاد ماقد نالنى ... ان كنت لى ببلاء ضر تقنع
سمة لذاك علىّ جسم شاحب ... باد تحسره ولون أسفع

(قال) فقرّبه وأدناه وضحك اليه وأعاده له ما كان عليه .

(المأمون فى دار بعض الامويين بدمشق)

حدّث محمد بن أحمد المكى المرتجل قال : حدّثنى أبى قال : دخلت الى علويّة أعوده من علة اعتلها ثمّ عوفى منها . فجرى حديث المأمون فقال: كدت علم الله أذهب دفعة ذات يوم وأنا معه لولا أنّ الله تعالى سلمنى ووهب لى حلمه. فقلت : كيف كان السبب فى ذلك؟ . فقال : كنت معه لما خرج الى الشام فدخلنا دمشق فطفنا فيها و جعل يطوف على قصور بنى أميه ويتتبع آثارهم ، فدخل صحناً من صحونهم فاذا هو مفروش بالرّخام الاخضر كله و فيه بركة ماء يدخلها ويخرج منها من عين تصب اليها . وفى البركة سمك وبين يديها بستان على اربعة زواياه اربع سروات كانها قصت بمقراض من التفافها أحسن مارأيت من السروات قطّ قداً وقدراً . فاستحسن ذلك وقال: هاتوا لى الساعة طعاماً خفيفاً . فأتى به بين ماء و ورد . فأكل و أقبل علىّ و قال : غننى و نشطنى . فكانّ الله عزّ و جلّ أنسانى ، الغناء كله الا هذا الصوت :

لو كان حولى بنو امية لم ... تنطق رجال أراهم نطقوا

فنظر الىّ مغضباً وقال : عليك وعلى بنى أمية لعنة الله . ويلك أقلت لك سؤنى أو سرّنى . ألم يكن لك وقت تذكر فيه بنى أمية الا هذا الوقت

تعرض بی؟ فتحیلت علیه وعلمت أنی قدغلطت فقلت: أتلو منی علی أن أذکر بنی أمیة هذا مولاکم زریاب* عندهم یرکب فی مائتی غلام مملوك له ویملك ثلثمائة الف دینار وهبوها له سوی الخیل والضیاع والرقیق وأنا عندکم أموت جوعاً. فقال: أولم یکن لك شیء تذکرنی به نفسك غیر هذا؟ فقلت: هکذا حضرنی حین ذکرتهم. فقال: اعدل عن هذا و تنبه علی ارادتی فأنسانی الله کل شیء أحسنه الا هذا الصوب:

الحین ساق الی دمشق ولم أکن   أرضی دمشق لاهلنا بلدا

فرمانی بقدح فأخطأنی فأنکسر القدح. وقال: قم عنی الی لعنة الله وحرّ سقر. وقام فرکب. فکانت والله تلك الحال آخر عهدی به مرض ومات (قال) ثمّ قال لی: یا أبا جعفر کم ترانی أحسن أغنی؟ ثلاثة آلاف صوت أربعة آلاف صوت خمسة آلاف صوت؟ أنا و الله أغنی أکثر من ذلك. ذهب علم الله کله حتی کأنی لم أعرف غیر ما غنیت. ولقد ظننت أنه لو کانت لی ألف روح مانجت منه واحدة منها. ولکنه کان رجلا حلیماً وکان فی العمر بقیة.

هشام وحماد الراویة**

قال حماد الرّاویة: کان انقطاعی الی یزید بن عبدالملك. فکان هشام

* زریاب اصلا ایرانی است واز خنیاگران نامی بود ودر نزد خلفای اموی اندلس میزیست و گویند او کسی است که از چنگال کرکس مضراب ساخت و یك تار بر سازهای آنوقت افزود وآنرا (قلب) نامید.

** حماد بن میسره یکی ازداناترین مردمان باشعار واحوال و گزارش های اعراب وزبان آنها بود بهمین جهت بنی امیه او را گرامی میداشتند و با او منادمت میکردند واز معلومات تاریخی وادبی او استفاده میکردند وصله‌های زیادی باو میدادند ولی در دورهٔ بنی عباس توجهی باو نشده است.

یجفونی لذلك دون سائر أهله من بنی أمیه فی أیام یزید. فلما مات یزید وأفضت الخلافة الی هشام خفته فمکثت فی بیتی سنة لا أخرج الا لمن أثق به من اخوانی سرّاً. فلما لم أسمع أحداً یذکرنی سنة أمنت فخرجت فصلیت الجمعة ثمّ جلست عند باب الفیل. فاذا شرطیان قد وقفا علیّ فقالا لی: یا حماد أجب الامیر یوسف بن عمر. فقلت فی نفسی: من هذا کنت أحذر. ثمّ قلت للشرطیین: هل لکما أن تدعانی آتی أهلی فأودّعهم وداع من لاینصرف الیهم أبداً ثمّ أصیر معکما الیه؟ فقالا: مالی ذلك من سبیل. فاستسلمت فی أیدیهما و صرت الی یوسف بن عمر، وهو فی الایوان الاحمر. فسلمت علیه فردّ علیّ السلام و رمی الیّ کتاباً فیه: بسم الله الرّحمن الرّحیم. من عبدالله هشام أمیر المؤمنین الی یوسف بن عمر. أما بعد فاذا قرأت کتابی هذا فابعث الی حماد الرّاویة من یأتیك به غیر مروّع ولا متعتع و ادفع الیه خمسمائة دینار و جملا مهریاً یسیر علیه اثنتی عشرة لیلة الی دمشق. فأخذت الخمسمائة الدّینار و نظرت فاذا جمل مرحول فوضعت رجلی فی الغرز، وسرت اثنتی عشرة لیلة حتی وافیت باب هشام. فاستأذنت فأذن لی فدخلت علیه فی دار قوراء مفروشة بالرّخام و هو فی مجلس مفروش بالرّخام وبین کلّ رخامتین قضیب ذهب وحیطانه کذلك وهشام جالس علی طنفسة حمراء وعلیه ثیاب خزّ حمر و قد تضمخ بالمسك والعنبر وبین یدیه مسك مفتوت فی أوانی ذهب یقلبه بیده فتفوح روائحه. فسلمت فردّ علیّ و استدنانی فدنوت حتی قبلت رجله. و اذا جاریتان لم أرقبلهما مثلهما فی أذنی کلّ واحدة منهما حلقتان من ذهب فیهما لؤلؤتان تتوقدان. فقال لی: کیف أنت یا حماد وکیف حالك؟ فقلت: بخیر یاامیر المؤمنین. قال: أتدری فیم بعثت الیك؟ قلت: لا. قال: بعثت الیك لبیت

خطر ببالی لم أدر من قاله . قلت : و ما هو؟ فقال :

فدعوا بالصبوح یوماً فجاءت قینة فی یمینها ابریقُ

قلتُ : هذا یقولهُ عدیّ بن زید فی قصیدة لهُ . قال فأنشدنیها فأنشدتهُ :

فدعوا بالصبوح یوماً فجاءت قینة فی یمینها ابریقُ
قدّمته علی عقار کعین الدّ یك صفی سلافها الرّاوُوقُ
مُزّة قبل مزجها فاذا ما مزجت لذّ طعمها من یذُوقُ
و طفت فوقها فواقع کالدّر صغار یثیر ها التصفیقُ
ثمّ کان المزاجُ ماء سماء غیرَ ما آجن ولا مطروقُ

(قالَ) فطربَ ثمّ قالَ : أحسنتَ واللهِ یا حمادُ . و قال : أعد . فاستخفهُ الطربُ حتی نزلَ عن فرشه . ثمّ قالَ : سل حوائجكَ . فقلتُ کائنة ما کانت؟ قالَ : نعم . قلتُ : احدی الجاریتین : فقالَ لی : هما جمیعاً لكَ بما علیهما وَما لهما . وَاذا عدة من الخدَم معَ کلّ واحد منهم بدرة. فقالَ لی احدُهم : امیرالمؤمنین یقرأ علیكَ السلامَ ویقولُ لكَ : خذهذه فانتفع بها . فأخذتها والجاریتین و أنصرفتُ .

ابن هرمة☆ وعبدالواحد بن سلیمان

حدّث عبدالله بن ابراهیم الجمعی قالَ : قلتُ لابن هرمة : أتمدحُ عبدالواحد بن سلیمانَ بشعر ما مدَحتَ به غیره فتقولُ فیه هذاالبیتَ:

وجدنا غالباً کانت جناحاً وکانَ ابوك قادمة الجناح

☆ ابراهیم بن . . . هرمه ازشعراء معروف بوده در سال ۹۰ هجری متولد شده و در سال ۱۴۰ هجری المنصور خلیفهٔ عباسی را مدح گفته است وپس از او نیز مدتی عمر کرده کنیه‌اش ابواسحق است و از میخوارگان بود .

ثمّ تقولُ فیها :

أعبد الواحد المیمون انی أغصّ حذارَ سخطكَ بالقراح

فبأیّ شیء استوجبَ ذلك منكَ ؟ . فقالَ : انی أخبركَ بالقصة لتعذرنی . أصابتنی أزمة ومحنة بالمدینة فاستنهضتنی بنتُ عمی للخروح فقلت لها :

و یحك انه لیسَ عندی ما یقلّ جناحی . فقالت : أنا أنهضك بما أمکننی . و کانت عندی ناب لی فنهضت علیها نهجد النوامَ ونؤذی السمار و لیسَ من منزل أنزله الا قالَ الناسُ : ابنُ هرمة . حتی دفعتُ الی دمشق فآویتُ الی مسجد عبدالواحد فی جوف اللیل . فجلستُ فیه أنتظرهُ الی أن نظرتُ الی بزوُغ الفجر . فاذا الباب ینفلق عن رجل کانه البدرُ . فدَنا فأذّن ثمّ صلی رُکعتین . و تأملتهُ فاذا هوَ عبدالواحد . فقمتُ فدنوت منه و سلمت علیه . فقال لی : أبو اسحق ؟. أهلا ومرحباً . فقلتُ : لبیك؟ بأبی أنتَ و أمیّ و حیاك الله بالسلام و قرّبك من رضوانه . فقال : أما آنَ لكَ أن تزورنا فقد طال العهد و اشتدّ الشوقُ . فما وراءَكَ؟ . قلتُ : لاتسلنی بأبی أنتَ وأمیّ فانّ الدّهرَ قد أخنی علیّ فما وجدتُ مستغاثاً غیرَكَ . فقالَ لا ترُع فقد وَرَدتَ علی ما تحبّ انشاءَالله . فوالله انیّ لاخاطبهُ فاذا بثلاثة فتیة قد خرَجوا کانهمُ الاشطانُ . فسلموا علیه فاستدنی الاکبرَ منهم فهمس الیه بشیء دُونی ثمّ ولیّ . فلم یلبث أن خرج ومعه عبد ضابط یحملُ عبئاً منَ الثیاب حتی ضرَبَ به بین یدّی ثمّ همس الیه ثانیة فعاد و اذا به قد رجعَ ومعه مثل ذلك فضرب به بین یدّی . فقال لی عبدالواحد : أدن یا أبا اسحق فانیّ أعلم أنك لم تصر الینا حتی تفاقم صدعك فخذ هذا و ارجع الی عیالك، فوالله ما سللنا لكَ هذا

الا من اشداق عيالنا . و دفع الىّ الف دينار وقال لى : قم فارحل فأغث من وراءك . فقمت الى الباب فلما نظرتُ الى ناقتى ضقت . فقال لى : تعال. ما أرى هذه مبلغتك . ياغلامُ قدّم له جملى فلاناً . فوالله لقد كنت بالجمل أشدّ سروراً منى بكل ما نلته . فهل تلومنى ان اغصّ حذار سخط هذا بالقراح ؟ و والله ما أنشدته ليلتئذ بيتاً واحداً .

حسان بن ثابت فى مأدبة

أخبر عبدالرّحمن بن ابى الزّناد عن أبيه قال : سمعتُ خارجةُ بن يزيد يقولُ : دُعينا الى مأدبة فى آل نبيط . قال خارجةُ : فحضرتها و حسان ابنُ ثابت قدحضرها . فجلسنا جميعاً على مائدة واحدة، وهو يومئذ قد ذهب بصره و معه ابنه عبدالرّحمن . فكان اذا أتى طعام سأل أبنه أطعامُ يد أم يدين ؟ يعنى باليد الثريد و باليدين الشواء لانه ينهش نهشاً فاذا قالَ : طعامُ يدين أمسك يدهُ . فلما فرغوا من الطعام أتوا بجاريتين احد اهما رائقة والاخرى عزّة فجلستا وأخذتا مزهريهما و ضربتا ضرباً عجيباً و غنتا بقول حسان :

أنظر خليلى بباب جلّق هل ... تبصر دونَ البلقاء من أحد

فأسمعُ حسان يقولُ : قد أرانى بها سميعاً بصيرا . وعيناه تدمعان. فاذا سكتنا سكت عنه البكاءُ واذا غنتا بكى . فكنتُ أرى ابنه عبدالرّحمن اذا سكتنا يشيرُ اليهما أن تغنيا فيبكى أبوهُ فأقول ماحاجته الى ابكاء أبيه. (قالَ) فلما انقلبَ حسان من مأدبة بنى نبيط الى منزله استلقى على فراشه و وضع احدى رجليه على الاخرى و قال : لقد أذكرتنى رائقةُ و

صاحبتها أمراً ما سمعته أذناى بعيد ليالى جاهليتنا معَ جبلة بن الايهم* فتبسم ثمّ جلس فقال: لقد رأيتُ عشرقيان خمس روميات يغنين بالرّومية بالبرابط ، وخمسُ يغنين غناء اهل الحيرة ، أهدا هنّ اليه اياسُ بن قبيصة . و كانَ يفدُ اليه من يغنيه من العرب من مكة و غيرها . و كانَ اذا جلسَ فرشَ تحته الاسُ والياسمينُ و اصنافُ الرّياحين، وضرب له العنبر والمسك فى صحاف الفضة والذّهب وأتى بالمسك الصحيح فى صحاف الفضة ، وأوقد له العودُ المندّى ان كان شاتياً . وان كان صائفاً بطن بالثلج و أتى هو و أصحابه بكسى صيفية يتفضل هو و أصحابه بها فى الصيف .و فى الشتاء الفراءُ الفنك و ما اشبهه . و لا والله ما جلست معه يوماً قطّ الا خلع علىّ ثيابه التى عليه فى ذلك اليوم و على غيرى من جلسائه . هذا مع حلم عمن جهل وضحك، وبذل من غير مسألة . مع حسن وجه و حسن حديث . ما رأيتُ معه خنى قطّ ولا عربدة . و نحنُ يومئذ على الشرك . فجاء الاسلامُ فمحا الكفر وتركنا الخمر و ما كره . و أنتمُ اليوم مسلمون تشربون هذا النبيذ من التمر والفضيخ من الزهو والرّطب . فلا يشربُ أحدكم ثلاثة أقداح حتى يذهب بعقله ودينه فلا تنتهون .

زفر بن الحرث يجير خالد بن عتاب

انّ الحجاجَ كان استعمل خالد بن عتاب على الرىّ وكانت أمه أم ولد . فكتب اليه الحجاج يسب أمه و يقول : أنت الذى هربت عن أبيك

* جبلة بن أيهم از پادشاهان غسان است كه تابع امپراطورى روم شرقى بوده‌اند و جبله اسلام آورد ولى در خلافت عمر در هنگام حج يكنفر فزارى را زد و عمر خواست قصاص كند بنابراين جبله فرار كرد و بروم شرقى رفت .

حتى قتل . وقد كان حلف أن لايسبّ أحداً مه الا أجابه كائناً من كان . فكتب اليه خالد: كتبت الىّ تشتم أمىّ وتزعم انى فررت عن أبى حتى قتل . و لعمرى لقد فررت عنه ولكن بعـد أن قتل و حين لم اجد لى مقاتلا . و لكن خبرنى عنك يا لئيم حين فررت أنت و أبوك يوم الحرّة على جمل ثفال أيكما كان أمام صاحبه ؟. فقرأ الحجاج و قال : صدَق .

أنا الذى فررت يوم الحرّه ثمّ ثنيتُ كرّة بفرّه
والشيخُ لا يفرّ الا مرّه

ثمّ طلبه فهرب الى الشام و سلم بيت المال ولم يأخذ منه شيئاً . و كتب الحجاجُ الى عبدالملك بما كان منه . و قدم خالـد الشام فسأل عن خاصة عبدالملك فقيل لهُ : روح بن زنباع . فأتاهُ حين طلعت الشمس فقال: انى جئتك مستجيراً . فقال : اننى قد أجرتك الا ان تكون خالداً . قال : فأنى خالد . فتغير وقال : أنشدك الله الاخرجت عنى فانى لا آمن عبدالملك فقال : أنظرنى حتى تغرب الشمس . فجعل روح يراعيها حتى خرج خالد. فأتى زفر بن الحرث الكلابى فقال : انى جئتك مستجيراً . قال : قد أجرتك . قال : انىّ خالدُ بن عتاب . قال : و ان كنت خالداً . فلما أصبح دعا ابنين له ، فتهادى بينهما و قد أسنّ فدخل على عبدالملك و قد أذن للنـاس . فلما رآه دعا له بكرسىّ فجعل عند فراشه.فجلس ثمّ قال : ياامير المؤمنين انى قد أجرت عليك رجلا فأجره. قال : قد أجرته الا أن يكون خالداً . قال : فهو خالد . قال : لا ولا كرامة . فقال زفر لابنيه : أنهضانى . فلما ولىّ قال : ياعبدالملك أما والله لوكنت تعلم أنّ يدى تطيق حمل القناة ورأس الجواد لاجرت من أجرت . فضحك و قال : يا أباالهذيل قدأجرناه

فلا أرينّه . و أرسل الى خالـد بألفى درهم فأخذ هـا و دفع الى رسوله أربعة آلاف درهم .

زيدالخيل☆

أخبر شيخ من بنى نبهان قال : أصابت بنى شيبان سنة ذهبت بالاموال . فخرج رجل منهم بعياله حتى أنزلهم الحيرة فقال لهم : كونوا قريباً من الملك يصبكنّ من خيره حتى أرجع اليكنّ . و آلى ألية لايرجع حتى يكسبهنّ خيراً أويموت . فتزوّد زاداً ثمّ مشى يوماً الى الليل فاذا هو بمهر مقيد يد ورجل حول خباء فقال : هذا أوّل الغنيمة فذهب يحله و يركبه . فنودى : خلّ عنه و اغنم نفسك . فتركه و مضى و مشى سبعة أيام حتى انتهى الى عطن ابل مع تطفيل الشمس فاذا خباء عظيم و قبة من أدم . فقال فى نفسه : ما لهذا الخباء بدّ من أهل ، وما لهذه القبة بد من ربّ ، وما لهذا العطن بد من ابل . فنظر فى الخباء فاذا شيخ كبير قـد اختلفت ترقوتاه كانه نسر . (قال) فجلست خلفه . فلما وجبت الشمس اذا فارس قد أقبل لم أرفارساً قطّ أعظم منه ولا أجسم على فرس مشرف ومعه أسود ان يمشيان جنبيه . واذامائة من الابل مع فحلها، فبرك الفحل و بركت حوله . و نزل الفارس فقال لاحد عبديه : أحلب فلانة ثمّ اسق الشيخ ، فحلب فى عس حتى ملاه ،و وضع بين يدىّ الشيخ و تنحى فكرع منه الشيخ كرعة أوكرعتين ثمّ نزع . فثرت اليه

☆ زيدالخيل نامش زيد بن مهلهل است وچون داراى اسبهاى بسيار بود وبعضى گويند چون در وصف اسب اشعار زيادى ميگفت موسوم بهزيدالخيل گرديد ازدليران نامى عرب است دوره جاهليت واسلام رادريافت خيلى كم شعر ميگفت و آنچه گفته است در مفاخر و مردانگى و شرح جنگهاى خودش ميباشد .

فشربته . فرجع اليه العبد فقال : يا مولاى قد أتى على آخره . ففرح بذلك و قال : أحلب فلانة . فحلبها، ثمّ وضع العسّ بين يدىّ الشيخ . فكرع منه كرعة واحدة ثمّ نزع . فثرت اليه فشربت نصفه و كرهت أن آتى على آخره فأتهم . فجاء العبد فأخذه وقال لمولاه . قد شرب وروى . فقال : دعه . ثمّ أمر بشاة فذُبحت و شوى للشيخ منها . ثمّ أكل هو و عبداه . فأمهلت حتى اذا ناموا و سمعت الغطيط، ثرت الى الفحل فحللت عقاله وركبته فاندفع بى وتبعته الابلُ . فمشيت ليلتى حتى الصباح . فلما أصبحت نظرت فلم أر أحداً فسللتها اذاً سلاًّ عنيفاً حتى تعالى النهار . ثمّ التفتّ التفاتة فاذا أنا بشيء كانه طائر . فما زال يدنو حتى تبينته . فاذا هو فارس على فرس و اذا هو صاحبى بالامس . فعقلت الفحل و نثلت كنانتى ووقفت بينه وبين الابل . فقال : أحلل عقال الفحل . فقلت : كلاّ واللّه لقد خلفت نسيّات بالحيرة و آليت ألية لا أرجع حتى أفيد هنّ خيراً أو أموت . قال فانك لميت حلّ عقاله لا أمّ لك .

فقلت : ماهو الا ما قلتُ لكَ . فقالَ : انك لمغرور انصب لى خطامه واجعل فيه خمس عجر . ففعلت . فقال : أين تريد أن أضع سهمى؟ فقلت : فى هذا الموضع فكأنما وضعه بيده، ثمّ أقبل يرمى حتى أصاب الخمس بخمسة أسهم . فرددت نبلى و حططت قوسى و وقفت مستسلماً . فدنا منى وأخذ السيف والقوس ثم قال : ارتدف خلفى . و عرف انى الرّجل الذى شربت اللبن عنده، فقال: كيف ظنك بى؟ قلت: أحسن ظنّ . قال: و كيف؟ قلت: لما لقيت من تعب ليلتك وقد أظفرك اللّه بى . فقال: أترا كنا نهيجك وقد بتّ تنادم مُهلهلا؟ قلت: أزيد الخيل أنت؟ قال: نعم أنا زيد الخيل. فقلت: كن خير آخذ، فقال: ليس عليك بأس فمضى الى موضعه الذى كان فيه، ثم قال: أما لو كانت هذه الابل لى لسلمتها اليك ولكنها

لبنت مُهلهل فأقم علىّ فانى عـلى شرف غارة . فأقمت أياماً . ثمّ أغار على بنى نمير بالملح فاصاب مائة بعير فقال : هذه أحب اليك أم تلك؟ قلت : هذه . قال : دونكها وبعث معى خفراء من ماء الى ماء حتى وردوا بى الحيرة .

حاتم فى صغره

كان حاتم من شعراء العرب، وكان جواداً يشبه شعره جوده، ويصدّق قوله فعله ، و كان حيثما نزل عرف منزله ، و كان مظفراً اذا قاتل غلب، و اذا غنم أنهب، واذا سئل وهب، و اذا ضرب بالقداح فاز، وأذا سابق سبق، و اذا أسر أطلق . وكان يُقسم باللّه أن لا يقتل واحد امه . و كان اذا أهلّ الشهر الاصم الذى كانت مضر تعظمه فى الجاهلية ينحر فى كل يوم عشراً من الابل، فأطعم الناس واجتمعوا اليه . فكان ممن يأتيه من الشعراء الحطيئة و بشر بن ابى خازم . فذكروا أنّ أمّ حاتم أُتيت وهى حبلى فى المنام فقيل لها : أغلام سمح يُقال له حاتم أحب اليك أم عشرة غلمة كالناس ، لُيوث ساعة البأس ، ليسوا بأوغال ولا أنكاس ؟ فقالت : حاتم . فولدت حاتماً . فلما ترعرع جعل يُخرج طعامه فان وجد من يأكله معه أكل، وان لم يجد طرحه . فلما رأى أبوه أنه يُهلك طعامه قال له : الحق بالابل . فخرج اليها . و وهب له جارية و فرسا و فلوها . فلما أتى الابل طفق يبغى الناس فلا يجدهم، و يأتى الطريق فلا يجد عليه أحداً . فبينا هو كذلك اذ بصر بركب على الطريق فأتاهم ، فقالوا : يا فتى هل من قرى؟ فقال : تسألونى عن القرى و قد ترون الابل؟ . و كان الذين بصر بهم عبيد بن الابرص و بشر بن أبى خازم والنابغة الذبيانى، و كانوا يريدون النعمان . فنحر لهم ثلاثة من الابل . فقال عُبيد : انما أردنا بالقرى اللبن . و كانت تكفينا بكرة اذا كنت لا بد

متكلفاً لنا شيئاً . فقال حاتم : قد عرفت ولكنى رأيت وجوهاً مختلفة وألواناً متفرقة فظننت أن البلدان غير واحدة، فأردت أن يذكر كل واحد منكم ما رأى اذا أتى قومه . فقالوا فيه أشعاراً امتدحوه بها و ذكروا فضله . فقال حاتم : أردت أن أحسن اليكم فكان لكم الفضل علىّ . و أنا أعاهد الله أن أضرب عراقيب ابلى عن آخرها او تقدموا اليها فتقتسموها. ففعلوا فأصاب الرجلَ تسعة و تسعين بعيراً، و مضوا على سفرهم الى النعمان . و أنّ أباحاتم سمع بما فعل فأتاه فقال له : اين الابل؟ فقال : يا أبت طوقتك بها طوق الحمامة مجد الدهر وكرماً، لايزال الرجل يحمل بيت شعر أثنى به علينا عوضاً من ابلك . فلما سمع أبوه ذلك قال : أبا بلى فعلت ذلك ؟ قال : نعم . قال : والله لا أساكنك أبداً . فخرج أبوه بأهله و ترك حاتماً و معه جاريته وّ فرسه و فلوها. فقال يذكر تحول أبيه عنه .

و أنى لعفُ الفقر مشترك الغنى ... و تارك شكل لا يوافقه شكلى
واجعل مالى دون عرضى جُنة ... لنفسى واستغنى بماكان من فضلى
و ماضرنى أن سار سعد بأهله ... و أفردنى بالدار ليس معى أهلى
سيكفى ابتناء المجد سعد بن حشرج ... واحمل عنكم كل ماضاع من نفل
ولى مع بذل المال فى المجد صولة ... اذا الحرب أبدت عن نواجذها العصل

فتح هرقلة

حدّث محمد بن يزيد قال : جعل الرشيد قبل وصوله الى هرقله يفتح المدن والحصون ويخربها حتى أناخ على هرقلة وهى من أوثق حصن، وأعزه جانباً، و أمنعه ركناً . فتحصن أهلها ، وكان بابها يطل على واد ولها خندق يطيف بها . فحدثنى شيخ من مشايخ المطوعة و ملازمى الثغور يقال له على بن

عبدالله قال : حدثنى جماعة أن الرشيد لما حصر أهل هرقلة و غمهم وألح بالمجانيق والسهام و العرادات ، فتح الباب فاذا برجل من أهلها كاكمل الرجال قد خرج فى أكمل السلاح فنادى : قد طالت مواقعتكم ايانا فليبرز الى منكم رجلان . ثم لم يزل يزيد حتى بلغ عشرين رجلا، فلم يجبه أحد . فدخل و أغلق باب الحصن . وكان الرشيد نائماً فلم يعلم بخبره الا بعد انصرافه، فغضب ولام خدمه وغلمانه على تركهم انباهه وتأسف لفوته . فقيل له : انّ امتناع الناس منه سيغويه ويطغيه و أحر به أن يخرج فى غد فيطلب مثل ما طلب . فطالت على الرشيد ليلته، و أصبح كالمنتظر له . ثمّ اذا هو بالباب قد فتح وخرج العلج طالباً للمبارزة، وذلك فى يوم شديد الحر، و جعل يدعو بأنه يثبت لعشرين منهم . فقال الرشيد : من له ؟ فابتدره جُلة القواد كهرثمة و يزيد بن مزيد و عبدالله بن مالك و خزيمة بن خازم و أخيه عبيدالله و داود بن يزيد و أخيه . فعزم على اخراج بعضهم . فضجت المطوعة حتى سمع ضجيجهم فأذن لعشرين منهم، فاستأذنوه فى المشورة فأذن لهم . فقال قائلهم: ياامير المؤمنين قوادك مشهورون بالباس والنجدة و عُلو الصوت و مداومة الحروب، ومتى خرج واحد منهم فقتل هذا العلج لم يكبر ذلك . و ان قتله العلج كانت و ضيعة على العسكر عجيبة و ثلمة لا تُسد، ونحن عامة لم يرتفع لاحد منا صوت الا كما يصلح للعامة . فان رأى أمير المومنين أن يخلينا نختار رجلا فنخرجه اليه . فان ظفر علم أهل الحصن أنّ امير المؤمنين قد ظفر بأعزهم على يد رجل من العامة و من أفناء الناس ليس ممن يوهن قتله ولايؤثر . وان قُتل الرجل فانما استشهد رجل ولم يؤثر ذهابه فى العسكر، ولم يثلمه و خرج اليه رجل بعده مثله حتى يمضى اليه ماشاءالله . قال الرشيد : قد استصوبت رأيكم هذا . فاختاروا

رجلا منهم يُعرف بابن الجزرى . وكان معروفاً فى الثغر بالبأس و النجدة . فقال الرشيد: أتخرج؟ قال: نعم واستعين الله . فقال : أعطوه فرساً و رمحاً وسيفاً و تُرساً . فقال : يا اميرالمؤمنين أنا بفرسى أوثق، ورمحى بيدى أشدّ ولكنى قد قبلت السيف والترس . فلبس سلاحه ، واستدناه الرشيد فودّعه واستتبعه الدعاء . و خرج معه عشرون رجلا من المطوّعة . فلما انقضّ فى الوادى، قال لهم العلج و هو يعدهم واحداً واحداً : انما كان الشرط عشرين و قد زدتم رجلا ولكن لابأس . فنادوه : ليس يَخرج اليك منا الا رجل واحد . فلما فُصل منهم الجزرىّ تأمله الرومى، و قد أشرف أكثر الروم من الحصن يتأملون صاحبهم والقرن حتى ظنوا أنه لم يبق فى الحصن أحد الا أشرف فقال الرومى : أتصدقنى عمّ أستخبرك؟ قال : نعم . فقال : أنت بالله ابن الجزرىّ؟ قال : اللهم نعم . فكفر له . ثُمّ أخذا فى شأنهما فاطعنا حتى طال الامر بينهما و كاد الفرسان أن يقوما وليس يخدش واحد منهما صاحبه . ثُمّ تحاجزا بشىء فزج كل واحد منهما برمحه و أصلت سيفه، فتجالدا ملياً واشتد الحرّ عليهما وتبلدالفرسان، و جعل ابن الجزرى يضرب الرومى الضربة التى يرى أنه قد بلغ فيها فيتقيها الرومى ، وكان تُرسه حديداً فيسمع لذلك صوت مُنكر . و يضربه الرومى ضرب معذر لانّ تُرس ابن الجزرى كان درقة فكان العلج يخاف أن يعضّ بالسيف فيطعب . فلما يُئس من وصول كل واحدمنهما الى صاحبه انهزم ابن الجزرىّ . فدخلت المسلمين كابة لم يكتئبوا مثلها قطّ ، وعطعط الروم اختيالا و تطاولا . وانما كانت هزيمته حيلة منه . فاتبعه العلج، وتمكن منه ابن الجزرىّ فرماه بوهق فوقع فى عنقه و ما أخطأه، و ركض فاستله عن فرسه ثُمّ عطف عليه فما وصل الى الارض حياً حتى فارقه رأسه. فكبر المسلمون أعلى تكبير وانخذل

الرّوم و بادروا الباب يغلقونه . واتصل الخبر بالرشيد فصاح بالقواد : اجعلوا النار فى المجانيق وارموها، فليس عند القوم دفع . ففعلوا و جعلوا الكتان والنفط على الحجارة وأضرموا فيها النار ورموا بها السور فكانت النار تلصق به وتأخذ الحجارة منه وقدتصدع فتهافت .فلما أحاطت بها النيران فتحوا الباب مُستأمنين و مستقبلين فقال الشاعر المكىّ :

هوت هرقلة لما أن رأت عجباً	حوائماً ترتمى بالنفط و النار
كانّ نيراننا فى جنب قلعتهم	مصبغات على أرسان قصار

تمارض أشعب

حدّثنا مصعبُ بنُ عبدالله عن مصعب بن عثمان قال : لقى أشعبَ سالمُ بن عبدالله بن عمرَ فقال : يا أشعبُ هل لك فى هريس قد أعدّ لنا؟ قال : نعم بأبى أنت وأمى . قال : فصر الىّ . فمضى الى منزله فقالت له امرأتهُ : قد وجه اليك عبدُالله بن عمرو . فقال لها : و يحك انّ لسالم بن عبدالله هريسة قد دعانى اليها ، وعبدالله بن عمرو فى يدى متى شئت وسالم انما دعوته للناس فلتة و ليس بدّ من المضىّ اليه . قالت : اذاً يغضبُ عبدُالله . قال : آكلُ عندهُ ثمّ أصير الى عبدالله . فجاء الى سالم و جعل يأكلُ أكلَ متعالل . فقال لهُ : كل يا أشعبُ و ابعث ما فضل عنك الى منزلك . قال : ذاك أردتُ بأبى أنت و أمىّ . فقال : يا غلامُ احمل هذا الى منزله . فحملهُ و مضى معه فجاءه به امرأته فقالت لهُ : ثكلتك أمك،قد حلف عبدُالله أن لا يكلمك شهراً . قال : دعينى و اياه، هاتى شيئاً من زعفران . فأعطته و دخل الحمام يسمحُ على وجهه و يديه و جلس فى الحمام حتى صفّره ثمّ خرجَ متوكّئاً على عصاً يرعدُ حتى

أتى دارَ عبدالله ابن عمرو. فلما رآهُ حاجبهُ قال : و يحك بلغت بك العلةُ ما أرى ؟. و دخل وأعلمَ صاحبهُ . فأذن لهُ : فلما دخل عليه اذا سالم بن عبدالله عندهُ . فجعل يزيدُ فى الرعدة و يقاربُ الخطوَ فجلس ومايقدر أن يستقلّ . فقال له عبدالله : ظلمناك يا أشعبُ فى غضبنا عليك . فقال له سالمُ : مالك و يلك ألم تكن عندى آنفاً و أكلت هريسة؟ . فقال لهُ : و أىّ أكل ترىبى؟ . قال : و يلك ألم أقل لك كيت و كيت و تقل لى كيت وكيت؟. قال لهُ : لعله شبه لك . قال : لاحول ولا قوّةالابالله ، والله انى لاظنّ الشيطان يتشبهُ بك . و يلك أجادّ أنت ؟. قال : علىّ و علىّ ان كنتُ خرجتُ منذُ شهر . فقال له عبدالله : أعزُب و يحك عن خالى أتبهته لا أمَ لك ؟ قال : ما قلتُ الا حقاً . قال : بحياتى اصدقنى وأنت آمن من غضبى . قال : و حياتك لقد صدق . ثمّ حدّثه بالقصة فضحك حتى استلقى على قفاهُ .

ربيعةالرقى☆ والعباس بن محمد والرشيد

امتدحَ ربيعة الرقى العباس بن محمد بقصيدة لم يسبق اليها حسناً و هى طويله يقولُ فيها :

و اذا الملوكُ تسايروا فى بلدة ‌ ‌ كانوا كواكبها وكنت هلالها
انّ المكارمَ لم تزل معقولة ‌ ‌ حتى حللت براحتيك عقالها

فبعث اليه بدينارين،وكان يقدّرفيه الفين . فلما نظرَ الى الدّينارين كاد يجنّ غيظاً و قال للرسول : خذ الدّينار ين فهمالك على أن تردّ

☆ ربیعة بن‌ثابت انصاری از شعراء دوره عباسی است درشهر رقه متولد شده و در آنجا پرورش یافته است مهدی خلیفه را مدح کرده و جوائز و صلات زیادی بدست آورده است .

الرقعة الىّ من حيثُ لايدرى العباسُ . ففعل الرّسول ذلك . فأخذها ربيعة و أمر من كتب فى ظهرها :

مدحتك مدحة السيف المحلى ‌ ‌ لتجرى فى الكرام كما جريتُ
فهبها مدحة ذهبت ضياعاً ‌ ‌ كذبتُ عليك فيها و افتريتُ
فأنتَ المرء ليسَ له وفاء ‌ ‌ كأنى ان مدحتك قد زنيتُ

ثمّ دفعها الىَ الرّسول و قال لهُ : ضعها فى الموضع الذى أخذتها منه . فردّها الرّسولُ . فلما كان من الغد أخذها العباسُ فنظرفيها فلما قرءا الابيات غضب و قامَ من وقته فركب الى الرّشيد. وكان أثيراً عنده يبجله ويقدّمهُ ، وكان قد همّ أن يخطب اليه ابنتهُ . فرأى الكراهة فى وجهه فقال : ما شأنك ؟. قال : هجانى ربيعةالرّقى . فأحضر فقال لهُ الرّشيد : يا خبيثُ أتهجو عمى، وآثرَ الخلق عندى؟ لقد هممتُ أن أضرب عنقك . فقال : والله يا أمير المؤمنين لقد مدحته بقصيدة ما قال مثلها أحد من الشعراء فى أحد من الخلفاء، ولقد بالغتُ فى الثناء و أكثرت فى الوصف، فان رأى أميرُ المؤمنين أن يأمرَه باحضارها . فلما سمع الرّشيد ذلك منهُ سكن غضبه و أحبّ أن ينظر فى القصيدة . فأمرَ العباسَ باحضار الرّقعة . فتلكأعليه العباسُ . فقال لهُ الرّشيد : سألتك بحق امير-المؤمنين الأمرتَ باحضارها . فعلم العباسُ أنه قد أخطأ و غلط . فأمر باحضارهافأحضرَت . فأخذهاالرّشيدُ واذا فيها القصيدةُ بعينها، فاستحسنها و استجادَها، و اعجب بها و قال : والله ما قال أحد من الشعراء فى أحد من الخلفاء مثلها . لقد صدَقَ ربيعة وبرّ . ثمّ قال للعباس : بمَ أثبته عليها؟. فسكت العباسُ وتغيرَ لونه و جرضَ بريقه . فقال ربيعةُ : أثابنى عليها يا أميرَ المؤمنين بدينارين . فتوهّمَ الرّشيدُ أنهُ قال ذلك من الموجدة

على العباس فقال : بحياتي يارقي بكم أثابك ؟. قال : وحياتك يا أمير المؤمنين ما أثابني الابدينارين . فغضب الرّشيد غضباً شديداً ونظرَ في وجه العباس بن محمد و قال : سوأة لكَ أيّ حال قعدت بك عن اثـابته . الاموال ؟ فوالله لقد موّلتك جهدي . أم انقطاعُ المادّة عنك؟ فوُالله ما انقطعت . أم أصلك؟ فهو الاصلُ لا يدانيه شيء . أم نفسك؟ فلاذنب لي بل نفسك فعلت ذلك بك حتى فضحت آباءَكَ و أجدادَكَ و فضحتني و نفسك . فنكس العباسُ رأسهُ ولم ينطق . فقال الرّشيدُ : ياغلامُ ، أعط ربيعاً ثلاثين الف درهم و خلعة و احملهُ على بغلة . فلما حمل المالُ بين يديه وألبس الخلعة، قال لهُ الرّشيدُ : بحياتي يا رقيُ لا تذكرهُ في شعرك تعريضاً و لا تصريحاً . و فترَ الرّشيدُ عما كان همّ به أن يتزوّج اليه، وظهر منه لهُ بعدَ ذلك جفاء كثير واطّراح له .

محمد بن أمية☆ و أبوالعتاهية

حدّث محمد بن أمية قال : كنتُ جالساً بين يدي ابراهيم بن المهديّ فدخلَ اليه أبوالعتاهية وقد تنسّك و لبس الصوف وتركَ قول الشعر الافي الزّهد . فرفعهُ ابراهيم وسرّ به وأقبل عليه بوجهه وحديثه فقال لهُ أبوالعتاهية : أيها الامير بلغني خبرُ فتى في ناحيتك ومن مواليكَ يعرفُ بابن أميـة يقول الشعرَ و أنشدتُ لهُ شعراً أعجبني فما

☆ محمد بن امیه بن ابی امیه از نویسندگان زبردست و شعراء ظریف بود و در زمان المهدی کاتب بیت المال و متصدی آن بود خط وبیان شیرینی داشت و از ندیمان ابراهیم فرزند مهدی بشمار میرفت وگاهی برای او نویسندگی و دبیری میکرد .

فمافعل ؟. (قال) فضحك ابراهيم ثمّ قال : لعله أقرب الحاضرين مجلساً منك . فالتفت اليّ فقال : أنت هو فديتك ؟. فتشورت و خجلتُ و قلتُ له : أنا محمد بن أمية جعلت فداءك . و أما الشعر فانما انا شاب أعبث بالبيت و البيتين والثلاثة كما يعبث الشباب . فقال لي : فديتك ذاك والله زمان الشعر وابانه و ما قيلَ فيه فهو غرره و عيونه . و ما قصر من الشعر و قيل في المعنىَ الذي تومىءُ اليه أبلغ و املح . و ما زال ينشطني و يؤنسني حتى رأى قد أنستُ به . ثم قال لابراهيم بن المهدي : ان رأى الامير اكرمه الله ان يأمره بانشادي ما حضر من الشعر . فقال لي ابراهيم : بحياتي يا محمد أنشده فأنشدته :

ربّ وعد منك لا أنساهُ لي — أوجب الشكر و ان لم تفعل
أقطع الدهر بظن حسن — و أجلّي غمرة ما تنجلي
كلما أملت يوماً صالحاً — عرض المكروه لي في أملي
و أرى الايام لا تدني الذي — أرتجي منك و تدني أجلي

(قال) فبكى أبو العتـاهية حتى جرت دموعه على لحيته، و جعل يردّد البيت الاخيرَ منها وينتحبُ و قام فخرج وهو يردّدهُ و يبكي حتى خرج الى الباب .

نجاة قيسبة بن كلثوم من الاسر

ذكرَ ابن الكلبيّ عن أبيه قال : خرج قيسبة بن كلثوم السكوني، و كان ملكا يريد الحجّ . وكانت العرب تحج في الجاهلية فلا يعرضُ بعضها لبعض . فمر ببني عامر بن عقيل فوثبوا عليه فأسروه و أخذوا ما له و مـا كان معه و ألقوه في القدّ . فمكث فيه ثلاثَ سنين، و شاع باليمن أن الجن

استطارته . فبينا هو فى يوم شديد البرد فى بيت عجوز منهم اذ قال لها : أتأذنين لى أن آتى الاكمة فأتشرق عليها ، فقد أضرّبى القرّ ؟ فقالت له : نعم ، وكانت عليه جبة له حبرة لم يترك عليه غيرها . فتمشى فى أغلاله و قيوده حتى صعد الاكمة . ثمّ أقبل يضرب ببصره نحو اليمن و تغشاه عبرة ، فبكى ، ثمّ رفع طرفه الى السماء وقال : أللهم ساكن السماء فرّج لى مما أصبحت فيه . فبينا هو كذلك اذ عرض له راكب يسير . فاشار اليه أن اقبل . فاقبل الراكب . فلما وقف عليه قال له : ما حاجتك ياهذا؟ قال : أين تريد؟ قال : أريد اليمن . قال : ومن أنت؟ قال : أبوالطمحان القينى* . فاستعبر باكياً . فقال له أبوالطمحان : من أنت؟فانى أرى عليك سيما الخير و لباس الملوك وأنتَ بدار ليس فيها ملك . قال : أنا قيسبة بن كلثوم السكونى خرجت عام كذا و كذا أريد الحجّ فوثب علىّ هذا الحى فصنعوا بى ما ترى و كشف عن أغلاله و قيوده . فاستعبر ابوالطمحان . فقال له قيسبة : هل لك فى مائة ناقة حمراء ؟قال : ما أحوجنى الى ذلك . قال : فأنخ . فاناخ ثمّ قال له : أمعك سكين؟ قال : نعم . قال : ارفع لى عن رحلك . فرفع له عن رحله حتى بدت خشبةُ مؤخره . فكتب عليها قيسبة بالمسند، وليس يكتب به غير أهل اليمن :

بلغا كندة الملوك جميعاً   حيث سارت بالاكرمين الجمال
أن ردوا العين با لخميس عجالا   واصدروا عنه والروايا ثقال
هزئت جارتى و قالت عجيباً   اذ رأتنى فى جيدىَ الاغلال

* ابو طمحان ، حنظلة بن الشرقى از شعراء و دليران عرب بود و جاهليت واسلام را دريافت وباين نوع شعراء كه هردو دوره رادريافته‌اند (مخضرمين) گويند و در دوره جاهليت نديم زبير بن عبدالمطلب بوده است .

ان ترينى عارى العظام اسيراً   قد برانى تضعضع واختلال
فلقد أقدم الكتيبة بالسيف   م علىّ السلاح و السربال

وكتب تحت الشعر الى أخيه أن يدفع الى أبى الطمحان مائة ناقة . ثمّ قال له : اقرىء هذا قومى فانهم سيعطونك مائة ناقة حمراء . فخرج تسير به ناقته حتى أتى حضرموت . فتشاغل بماورد له و نسى أمر قيسبة حتى فرغ من حوائجه . ثمّ سمع نسوة من عجائز اليمن يتذاكرنَ قيسبة و يبكين . فذكر أمره فأتى أخاه الجون بن كلثوم و هو أخوه لابيه و أمه فقال له : يا هذا انى أدلّك على قيسبة و قد جعل لى مائة من الابل . قال له : فهى لك . فكشف عن الرحل . فلما قرأه الجون أمر له بمائة ناقة . ثمّ أتى قيسَ بنَ معدى كرب الكندى أبا الاشعث بن قيس، فقال له : يا هذا انّ اخى فى بنى عقيل أسير فسر معى بقومك . فقال له : أتسيرُ تحت لوائى حتى أطلب ثارك و أنجدك؟ والا فامض راشداً . فقال له الجون : مس السماء أيسر من ذلك وأهون علىّ مما خيرته . وضجت السكون . ثمّ فاؤوا و رجعوا وقالوا له : و ما عليك من هذا ؟ هذا هو ابن عمك و يطلب لكَ بثاركَ ، فأنعم له بذلك . و سار قيس و سار الجون معه تحت لوائه وكندةُ والسكون معه فهو أولُ يوم اجتمعت فيه السكونُ وكندة لقيس و به ادرك الشرف . فسار حتى أوقع بعامربن عقيل فقتل منهم مقتلة عظيمة و استنقذ قيسبة . و قال فى ذلك سلامة بن صبيح الكندى :

لا تشتمونا اذ جلبنا لكم   ألفى كميت كلها سلهبه
نحن أبلنا الخيل فى أرضكم   حتى ثأرنا منكم قيسبه
و اعترضت من دونهم مذحج   فصادفوا من خيلنا مشغبه

یزید بن المهلب فی السجن

دخل حمزةُ بنُ بیض علی یزید بن المهلب السجن فأنشده قوله :

أغلق دون السماح والجود م والنجدة باب حدیده أشب
ابن ثلاث و أربعین مضت لا ضرع واهن و لا نکب
لا بطر ان تتابعت نعم و صابر فی البلاء محتسب

فقال : والله یا حمزةُ لقد أسأتَ اذ نوّهت باسمی فی غیر وقت تنویه ولا منزل لك . ثمّ رفع مقعداً تحته فرمی الیه بخرقة مصرورة (وعلیه صاحبُ خبر واقف) فقال : خذ هذا الدینار، فوالله ما أملك ذهباً غیره. فأخذه حمزة و أراد أن یردّه . فقال له سرّاً : خذه ولا تخدع عنّه . (قال) فلما قال لی لاتخدع عنه،قلت : والله ما هذا بدینار . فقال لی صاحب الخبر : ما أعطاك یزید ؟. قلتُ : أعطانی دیناراً فأردتُ أن أردّه علیه فانتهیت . فلما صرت الی منزلی حللت الصرة فاذا فیها فصّ یاقوت أحمر کانه سقط زند . فقلت : والله لئن عرضت هذا بالعراق لیعلمن أنی أخذته من یزید فیؤخذ منی . فخرجت به الی خراسان، فبعته علی رجل یهودیّ بثلاثین الفاً . فلما قبضت المال و صار الفص فی یده، قال : والله لو أبیت الاخمسینَ الفدرهم لاخذته . فکانما قذف فی قلبی جمرة . فلما رأی تغیر وجهی قال : انی رجل تاجر و لست أشك أنیّ قد غممتك . قلت : بلی والله وقتلتنی . فأخرج الیّ مائة دینار و قال : أنفق هذه فی طریقك لتتوفر علیك تلك .

محمدبن صالح العلوی☆ یجیر حمدونة بنت عیسی

حدّث ابراهیمُ بن المدبّر☆☆ قال : جاءنی یوماً محمدبن صالح- الحسنیّ العلویّ بعد أن أطلق من الحبس ، فقال لی : انیّ أرید المقام عندك الیوم علی خلوة لابثّك من أمری شیئاً لا یصلح أن یسمعه غیرنا . فقلت: أفعل . فصرفت من کان بحضرتی و خلوت معه، وأمرت بردّ دابته و أخذ ثیابه . فلما اطمأنّ و أکلنا و اضطجعنا قال لی : أعلمك أنی خرجت فی سنة کذا وکذا و معی أصحابی علی القافلة الفلانیة فقاتلنا من کان فیها فهزمناهم وملکنا القافلة . فبینا أنا أحوزُها و أنیخ الجمال اذ طلعت علیّ امرأة من العماریّة مارأیت قطّ أحسن منها وجهاً،ولا أحلی منطقاً، فقالت یا فتی ان رأیت أن تدعولی بالشریف المتولی أمر هذا الجیش . فقلت : قد رأیته و سمع کلامك . فقالت : سألتك بحق الله و حق رسوله أنت هو؟. فقلت : نعم و حقّ الله و حقّ رسوله انی لهو . فقالت : أنا حمدونة بنت عیسی بن موسی بن ابی خالد الحرّی . و لابی محلّ من سلطانه و لنا نعمة ان کنت ممن سمع بها فقد کفاك ما سمعت، و ان کنت لم تسمع بها فسل عنها غیری . و والله لا استأثرت عنك بشیء أملکه و لك بذلك عهد الله ومیثاقه علی . وما أسألك الا أن تصوننی و تسترنی ، وهذه الف دینار معی لنفقتی فخذها حلالا ، وهذا حلی علیّ من خمسائة دینار فخذه وضمّنی ما شئت بعده آخذه لك من تجار المدینة أومکة أو أهل الموسم، فلیس منهم

☆ محمد بن صالح علوی ازاولاد حسن بن علی و یکی از شعراء بنی هاشم بود

☆☆ ابراهیم بن مدبر یکی از شعراء و ادباء و نویسندگان عراق است ودر نزد خلیفه المتوکل جاه و مقامی داشت .

أحد يمنعني شيئاً أطلبه . و ادفع عني و احمني من أصحابك و من عار يلحقني . فوقع قولها من قلبي موقعاً عظيماً فقلت لها : قد وهب الله لك مالك وجاهك وحالك ووهب لك القافلة بجميع مافيها . ثمّ خرجت فناديت في أصحابي، فاجتمعوا فناديت فيهم : اني قد أجرت هذه القافلة و أهلها و خفرتها و حميتها . ولها ذمة الله و ذمة رسوله و ذمتي فمن أخذ منها خيطاً أو عقالا فقد آذنته بحرب . فانصرفوا معي وانصرفت . فلما أخذت وحبست، بينا أنا ذات يوم في محبسي اذ جاء ني السجان وقال لي: انّ بالباب امرأتين تزعمان أنهما من أهلك، وقد حُظر عليّ أن يدخل عليك احد . الا أنهما أعطتاني دُملج ذهب و جعلتاه لي ان أوصلتهما اليك، وقد أذنت لهما وهما في الدهليز فاخرج اليهما ان شئت . ففكرت فيمن يجيئني في هذا البلد و أنا به غريب لا أعرف أحداً . ثمّ قلت : لعلهما من ولد ابي أو بعض نساء أهلي، فخرجت اليهما، فاذا بصاحبتي فلما رأتني بكت لما رأت من تغير خلقي و ثقل حديدي .

فأقبلت عليها الاخرى فقالت : أهو هو ؟. فقالت : اي والله انه لهو هو . ثمّ أقبلت عليّ فقالت : فداك أبي و أمي والله لو استطعت أن أقيك مما أنت فيه بنفسي و أهلي لفعلت، و كنت بذلك مني حقيقاً . و والله لا تركت المعاونة لك، والسعي في حاجتك، وخلاصك بكلّ حيلة ومال وشفاعة. و هذه دنانير و ثياب و طيب فاستعن بها على موضعك و رسولي يأتيك في كلّ يوم بما يصلحك حتى يفرّج الله عنك . ثمّ أخرجت اليّ كسوة وطيباً و مائتي دينار . وكان رسولها يأتيني في كلّ يوم بطعام نظيف و يتواصل برّها بالسجان فلا يمتنع من كلّ شيء أريده . فمنّ الله بخلاصي ، ثمّ راسلتها فخطبتها . فقالت : اما من جهتي فأنا لك متابعة مطيعة . والامر الى أبي .

فأتيته فخطبتها اليه . فردّني و قال : ما كنت لاحقق عليها ما قد شاع في الناس عنك في أمرها وقد صيرتنا فضيحة . فقمت من عنده منكساً مستحياً ، فقلت له : انّ عيسى صنيعة أخي و هو لي مطيع و أنا أكفيك أمره . فلما كان من الغد لقيت عيسى في منزله و قلت له : قد جئتك في حاجة لي . فقال : مقضية . ولو كنت استعملت ما أحبه لامرتني فجئتك وكان أسرّ اليّ . فقلت له : قد جئتك خاطباً اليك ابنتك . فقال: هي لك أمة و أنا لك عبد و قد أجبتك . فقلت : اني خطبتها على من هو خير مني أباً وأما و أشرف لك صهرا و متصلا، محمد بن صالح العلويّ . فقال لي : يا سيدي هذا رجل قد لحقتنا بسببه ظنة، وقيلت فينا أقوال . فقلت : أفليست باطلة؟. قال : بلى والحمد لله . قلت : فكأنها لم تقل و اذا وقع الزّواج زال كلّ قول وتشنيع . ولم أزل أرفق به حتى أجاب . وبعثت الى محمد بن صالح فأحضرته و ما برحت حتى زوّجته وسقت الصداق عنه .

الكميت☆ وقد فر من الحبس وأقامت أمرأته مكانه

حدّث المستهلُ بن الكميت، قال :كان حكيمُ بن عباس الاعور الكلبيّ و لعاً بهجاء مضر فكانت شعراءُ مضر تهجوه و يجيبهم . وكان الكميت يقولُ : هو والله أشعر منكم . قالوا : فأجب الرّجل . قال : انّ خالد بن عبدالله القسري محسن اليّ فلا أقدر أن أرُدّ عليه . قالوا : فاسمع

☆ كميت بن زيد اسدى يكى از شعراء مبرز و مقدم و عالم بتاريخ و وقايع عرب و زبان آنها بود دردورۀ اموى ميزيست وقبل ازقيام عباسيان درگذشت. كميت معروف و مشهور بهتشيع بود واشعار وقصائد زيادى درمدح بنى‌هاشم و مثالب بنى اميه سروده كه بهاشميات معروف شده است .

بأذنك ما يقول فى بنات عمك و بنات خالك من الهجاء . و أنشدوه ذلك.
فحمى الكميت لعشيرته فقال المذهبة « الا حييت عنا يا مدينا » فأحسن
فيها . وبلغ خالداً خبرها فقال : لا أبالى ما لم يجر لعشيرتى ذكر . فأنشدوه
قوله :

(و من عجب علىّ لعمر أُمّ . غدتك) الخ .

فبلغ ذلك خالداً فقال : فعلها . والله لا قتلنه ، ثمّ اشترى ثلاثين
جارية بأغلى ثمن ، وتخيرهن نهاية فى حسن الوجوه ، والكمال والادب فروّاهنّ
الهاشميات ، و دسهن مع نخاس الى هشام بن عبدالملك فاشتراهنّ جميعاً .
فلما أنس بهنّ استنطقهنّ فرأى فصاحة وأدباً فاستقرأهنّ القرآن فقرأن و
استنشدهنّ الشعر فأنشدنه قصائد الكميت الهاشميات . فقال : ويلكنّ من
قائل هذا الشعر؟ قلن : الكميت بن زيد الاسدىّ . قال : و فى أىّ بلد هو؟
قلن : فى العراق ثمّ بالكوفة . فكتب الى خالد و هو عامله على العراق .
ابعث الىّ برأس الكميت بن زيد . فبعث خالد الى الكميت فى الليل فأخذه
و أودعه السجن . ولما كان من الغد أقرأ من حضره من مضر كتاب هشام و
اعتذر اليهم من قتله و آذنهم فى انفاذ الامر فيه فى غد . فقال لابان بن -
الوليد البجلى ، وكان صديقاً للكميت : أنظر ما ورد فى صديقك . فقال :
عزّ علىّ والله به . ثمّ قام أبان فبعث الى الكميت بغلام على بغل وقال للغلام :
أنت حُرّ ان لحقته ، والبغل لك . و كتب اليه : قد بلغنى ما صرت اليه و
هو القتل الا أن يدفع الله جلّ و عزّ . و أرى لك أن تبعث الى حبىّ (يعنى
زوجة الكميت) فاذا دخلت اليك تنقبت نقابها و لبست ثيابها و خرجت فانىّ
أرجو أن لا يؤبه لك . فأرسل الكميت الى أبى وضاح حبيب بن بديل و
الى فتيان من بنى عمه . فدخل عليه حبيب فأخبره الخبر و شاور فيه .

فسدّد رأيه . ثمّ بعث الى حبّى امرأته فقصّ عليها القصة و قال لها : أى
ابنة عمّ انّ الوالى لايقدم عليك ولايسلمك قومك . ولو خفته عليك لما
عرّضتك له . فألبسته ثيابها وازارها ، وخمّرته و قالت له : أقبل و أدبر .
ففعل . فقالت : ما انكرمنك شيئاً الاّ يبساً فى كتفك فاخرج على اسم الله ،
وأخرجت معه جارية لها . فخرج و على باب السجن أبو وضاح و معه
فتيان من أسد . فلم يؤبه له . و مشى والفتيان بين يديه الى سكة شبيب
بناحية الكناس . فمر بمجلس من مجالس بنى تميم ، فقال بعضهم : رجل و
ربّ الكعبة . وأمر غلامه فاتبعه . فصاح به أبوالوّضاح : يا كذا وكذا لا أراك
تتبع هذه المرأة منذ اليوم . و أومأ اليه بنعله . فولى العبد مدبراً . وأدخله
أبوالوّضاح منزله . و لما طال على السجان الامر نادى الكميت فلم يجبه .
فدخل ليعرف خبره . فصاحت به المرأة : وراءك لا أمّ لك . فشقّ ثوبه و
مضى صارخاً الى باب خالد ، فأخبره الخبر . فأحضر حبى فقال لها : ياعدوّة
الله احتلت على اميرالمؤمنين ، وأخرجت عدوّه؟ لامثلنّ بك ولاصنعنّ
ولافعلنّ . فاجتمعت بنو أسد اليه و قالوا : ماسبيلك على امرأة منا خدعت؟.
فخافهم فخلى سبيلها . (قال المستهلّ) و أقام الكميت مدّة متوارياً حتى
اذا أيقن أنّ الطلب قد خفّ عنه ، خرج ليلا فى جماعة من بنى أسد على
خوف و وجل ، وفيمن معه صاعد غلامه . (قال) وأخذ الطريق على القطقطانة ،
و كان عالماً بالنجوم مهتدياً بها . فلما صار سحيرصاح بنا : هوّموا يافتيان
فهوّمنا . وقام يصلى . قال أبوالمستهلّ : فرأيت شخصاً فتضعضعت له . فقال :
ما لك ؟ . قلت : أرى شيئاً مقبلا . فنظر اليه فقال : هذا ذئب قد جاء
يستطعمكم . فجاء الذئب فربض ناحية ، فأطعمناه يد جزور فتعرقها . ثمّ
أهوينا له باناء فيه ماء ، فشرب منه . وارتحلنا . فجعل الذّئب يعوى . فقال

الكميت : ماله ويله ألم نطعمه و نسقيه ؟. و ما أعرفني بمايريد، هو يعلمنا أنا لسنا على الطريق . تيامنوا يا فتيان . فتيامنا . فسكن عواؤه . فلم نزل نسير حتى جئنا الشام . فتوارى فى بنى أسد و بنى تميم وأرسل الى أشراف قريش وكان سيدهم يومئذ عنبسة بن سعيد بن العاص . فمشت رجالات قريش بعضها الى بعض و أتوا عنبسة فقالوا : يا اباخالد هذه مكرمة قد اتاك الله بها . هذا الكميت بن زيد لسان مضر وكان أمير المؤمنين كتب فى قتله فنجا حتى تخلّص اليك و الينا . فمضى عنبسة فأتى مسلمة بن هشام فقال له : يا أبا شاكر مكرمة أتيتك بها تبلغ الثريا ان اعتقدتها، فان علمت أنك تفى بها و الا كتمتها . قال : و ما هى ؟ فأخبره الخبر و قال : انه قد مدحكم عامة و اياك خاصة بما لم يسمع بمثله . فقال : علىّ خلاصه . و بلغ ذلك هشاماً فدعا به ثمّ قال : أتجير على أمير المؤمنين بغير أمره ؟. فقال : كلا ولكنى انتظرت سكون غضبه . قال : أحضرنيه الساعة فانه لاجوار لك . فقال مسلمة للكميت : يا أبا المستهلّ أنّ أمير المؤمنين أمرنى باحضارك . قال : أتسلمنى يا أبا شاكر؟ قال : كلاّ ولكنى أحتال لك . ثمّ قال له : انّ معاوية بن هشام مات قريباً وقد جزع عليه جزعاً شديداً، فاذا كان من الليل فاضرب رواقك على قبره، و أنا أبعث اليك بنيه يكونون معك فى الرواق . فاذا دعابك، تقدّمت اليهم أن يربطوا ثيابهم بثيابك و يقولوا : هذا استجار بقبر أبينا و نحن أحقّ من أجاره . فأصبح هشام على عادته متطلعاً من قصره الى القبر. فقال : من هذا ؟. فقالوا : لعله مستجير بالقبر . فقال : يجار من كان الا الكميت فانه لا جوار له . فقيل : فأنه الكميت . قال يحضر . أعنف احضار . فلما دعى به ربط الصبيان ثيابهم بثيابه . فلما نظر هشام اليهم اغرورقت عيناه و استعبر، وهم يقولون : يا امير المؤمنين استجار بقبر

أبينا و قد مات و مات حظه من الدنيا، فاجعله هبة له و لنا ولا تفضحنا فيمن استجار به . فبكى هشام حتى انتحب . ثم أقبل الكميت . فقال له : يا كميت أنت القائل ؟:

و أن لا تقولوا غيرها تتعرّفوا   نواصيها تردى بنا وهى شزّب *

فقال : لاوالله ولا أتان من أتن الحجاز وحشية . ثمّ حمدالله وأثنى عليه وصلى على نبيه ثمّ قال : اما بعد فانى كنت أتدهدى فى غمرة . و أعوم فى بحر غواية . أخنى علىّ خطلها . واستفزّنى وهلها . فتحيرت فى الضلالة . و تسكعت فى الجهالة . مهرعاً عن الحق، جائراً عن القصد، أقول الباطل ضلالا . و أفوه بالبهتان وبالا . و هذا مقام العائذ مبصر الهدى و رافض العماية . فاغسل عنى يا أمير المؤمنين الحوبة بالتوبة . و أصفح عن الزّلة واعف عن الجرمة ثمّ قال :

كم قال قائلكم لعاً   لك عند عثرته لعاثر
و غفرتم لذوى الذّنو   ب من الاكابر والا صاغر
أبنى أمية انكم   أهل الوسايل والاوامر
ثقتى لكل ملمة   و عشيرتى دون العشائر
أنتم معادن للخلا   فة كابراً من بعد كابر
بالتسعة المتتابعين   خلائفاً و بخير عاشر
و الى القيامة لا تزا   لُ لشافع منكم و واتر

ثمّ قطع الانشاد و عاد الى خطبته فقال : اغضاء اميرالمؤمنين و سماحته و صباحته و مناط المنتجعين بحبله من لا تحل حبوته لاساءة المذنبين . فضلا عن استشاطة غضبه بجهل الجاهلين . فقال له : ويلك يا كميت من زيّن لك الغواية ودلاّك فى العماية ؟. قال : الذّى أخرج أبانا

* معنى و مفاد شعر اين است اگر جز اين را نگوئيد آمادهٔ جنگ باشيد .

من الجنة و أنساه العهد فلم يجد له عزماً . فقال : ايهِ أنت القائل ؟ :

فقل لبني أمية حيث حلوا   و ان خفت المهند والقطيعا
أجاع الله من أشبعتموه   و أشبع من بجوركم أُجيعا
بمرضيّ السياسة هاشميّ   يكون حياً لامته ربيعا

فقال : لا تثريب يا أميرالمؤمنين ان رأيت أن تمحو عني قولي الكاذب . قال : بماذا ؟ ، قال : بقولي الصادق :

أورثته الحصان أمّ هشام   حسباً ثاقباً و وجهاً نضيرا
و تعاطى به ابن عائشة البد   رفأمسى له رقيباً نظيرا
و كساه أبوالخلائف مروا   نُ سناء المكارم المأثورا
لم تجهم له البطاح و لكن   وجّدتها له معاناً و دورا

و كان هشام متكئاً فاستوى جالساً و قال : هكذا فليكن الشعر (يقولها لسالم بن عبدالله بن عمر ، وكان الى جانبه). ثمّ قال : قد رضيت عنك يا كميت. فقبل يده و قال : يا أميرالمومنين ان رأيت أن تزيد في تشريفي و لا تجعل لخالد عليّ امارة . قال : قد فعلت . و كتب له بذلك و أمر له باربعين الف درهم و ثلاثين ثوباً هشامية و كتب الى خالد أن يخلي سبيل امرأته و يعطيها عشرين الفاً و ثلاثين ثوباً . ففعل ذلك .

حاتم و ماوية امرأته

انّ ابن عمّ لحاتم كان يقال له مالك قال لماوية امرأة حاتم : ما تصنعين بحاتم؟ فوالله لئن وجد شيئاً ليتلفنه ، وان لم يجد ليتكلفنّ ، وان مات ليتركنّ ولده عيالا على قومك . فقالت ماوية : صدقت انه كذلك . و كان النساء أو بعضهن يطلقن الرجال في الجاهلية وكان طلاقهن أنهن

ان كنّ في بيت من شعر حوّلن الخباء . ان كان بابه قبل المشرق حوّلنه قبل المغرب و ان كان بابه قبل اليمن حوّلنه قبل الشام . فاذا رأى ذلك الرّجل علم أنها قد طلقته فلم يأتها . و انّ ابن عمّ حاتم قال لماوية ، و كانت أحسن نساء الناس : طلقي حاتماً و أنا أتزوّح بك ، و أنا خيرلك منه و أكثر مالا ، وأنا أمسك عليك وعلى ولدك . فلم يزل بها حتى طلقت حاتماً . فأتاها حاتم وقد حوّلت باب الخباء فقال : يا عديّ ما ترى أمك عدا عليها ؟. قال : لا أدري غير أنها غيرت باب الخباء و كانه لم يلحن لما قال . فدعاه فهبط به بطن واد . وجاء قوم فنزلوا على باب الخباء ، كما كانوا ينزلون ، فتوافوا خمسين رجلا . فضاقت بهم ماوية ذرعاً وقالت لجاريتها اذهبي الى مالك فقولي له : انّ أضيافاً لحاتم قد نزلوا بنا ، خمسين رجلا فأرسل بناب نقرهم و لبن نغبقهم . و قالت لجاريتها : أنظري الى جبينه وفمه ، فان شافهك بالمعروف فأقبلي منه و ان ضرب بلحيته على زوره و أدخل يده في رأسه ، فأقفلي ودعيه . و أنها لما أتت مالكا وجدته متوسداً وطباً من لبن و تحت بطنه آخر . فأيقظته . فأدخل يده في رأسه وضرب بلحيته على زوره . فأبلغته ما أرسلتها به ماوية وقالت : انما هي الليلة حتى يعلم الناس مكانه . فقال لها : اقرئي عليها السلام و قولي لها . هذا الذي امرتك أن تطلقي حاتماً فيه ، فما عندي من كبيرة قد تركت العمل . وما كنت لانحر صفية غزيرة بشحم كلاها . و ما عندي لبن يكفي أضياف حاتم . فرجعت الجاريه فأخبرتها بما رأت منه و ما قال . فقالت : ائتي حاتماً فقولي : انّ أضيافك قد نزلوا الليلة بنا و لم يعلموا بمكانك فأرسل الينا بناب ننحرها و نقرهم و بلبن نسقهم فانما هي الليلة حتى يعرفوا مكانك . فأتت الجارية حاتماً فصرخت به . فقال حاتم : لبيك قريباً دعوت .

فقالت : انّ ماوية تقرأ عليك السلام و تقول لك : انّ اضيافك قد نزلوا بنا الليلة فأرسل اليهم بناب ننحرها لهم و لبن نسقهم . فقال : نعم وأبي . ثمّ قام الى الابل فأطلق ثنيتين من عقاليهما ، ثمّ صاح بهما حتى أتي الخباء ، فضرب عراقيبهما . فطفقت ماوية تصيح و تقول : هذا الذي طلقتك فيه تترك ولدك و ليس لهم شيء . فقال حاتم :

هل الدّهر الااليوم أو أمس أو غد — كذاك الزّمان بيننا يتردّد
يردّ علينا ليلة بعد يومها — فلا نحن ما نبقى ولاالدهر ينفد
لنا أجل اما تناهى أمامه — فنحن على آثاره نتورّد

شاعر البرامكة و أبو نواس

حدّث ابن مناذر* قال : حجّ الرشيد بعد ايقاعه بالبرامكة وحجّ معه الفضل بن الربيع ، وكان مضيفاً مملقاً . فهيأت فيه قولا أجدت تنميقه و تنوقت فيه . فدخلت اليه في يوم التروية و اذا هو يسأل عني ويطلبني . فبدرني الفضل بن الربيع قبل أن أتكلم فقال : يا أمير المؤمنين هذا شاعر البرامكة و مادحهم . و قد كان البشر ظهر لي في وجهه لما دخلت . فتنكر و عبس في وجهي . فقال الفضل : مره يا أمير المؤمنين أن ينشدك قوله فيهم (أتانا بنو الاملاك من آل برمك) . فقال لي : أنشد . فأبيت . فتوّعدني و أكرهني . فأنشدته :

أتانا بنوُ الاملاك من آل برمك — فيا طيب أخبار ويا حسن منظر

* محمد بن مناذر ازشعراء مقدم دوره عباسی است وعالم بلغت و زبان عرب بود ، دراول امر زاهد وعابد بود ولی بعد اخلاقش دگرگونه شد ، اواخر ایام خود را در حجاز بسر برده و در دوره خلافت مأمون درگذشته است .

اذا نزلوا بطحاء مكّة أشرقت — بيحيى وبالفضل بن يحيى وجعفر
فتظلمّ بغداد و يجلو لنا الدّجى — بمكة ما حجوا ثلاثة أقمر
فما خلقت الا لجود أكفهم — و أرجلهم الا لاعواد منبر
اذا راض يحيى الامر ذلت صعابه — و ناهيك من راع له و مدّبر
ترى الناس اجلالا له و كأنهم — غرانيق ماء تحت باز مصر صر

ثمّ أتبعت ذلك بأن قلت: كانوا أولياءك يا امير المؤمنين أيام مدحتهم و في طاعتك ، لم يلحقهم سخطك ، ولم تحلل بهم نقمتك ، ولم أكن في ذلك مبتدعاً ، ولا خلا أحد من نظرائي من مدحهم . و كانوا قوماً قد أظلني فضلهم ، وأغناني رفدهم فأثنيت بما أولوا . فقال : يا غلام ألطم وجهه . فلطمت والله حتى سدرت و اظلمّ ما كان بيني و بين اهل المجلس . ثمّ قال : اسحبوه على وجهه . ثمّ قال : والله لاحرمنك ولا تركت أحداً يعطيك شيئاً في هذا العام . فسحبت حتى أخرجت و انصرفت و أنا أسوأ الناس حالا في نفسي و حالي و ماجرى عليّ . ولا والله ما عندي ما يقيم يومئذ قوت عيالي لعيدهم . فاذا بشابّ قد وقف عليّ ثمّ قال : أعزز عليّ والله يا كبيرنا بما جرى عليك . ودفع اليّ صرّة وقال . تبلّغ بما في هذه . فظننتها دراهم ، فاذا هي ثلثمائة دينار . فقلت له : من أنت جعلني الله فداءك ؟ قال : أنا أخوك أبو نواس فاستعن بهذه الدّنانير و اعذرني . فقبلتها و قلت : وصلك الله يا أخي وأحسن جزاءك .

عروة الصعاليك

كان عروة بن الورد في قوم اذا أصابتهم سنة شديدة تركوا في دارهم المريض والكبير و الضعيف . و كان عروة بن الورد يجمع أشباه هؤلاء

من دون الناس من عشيرته فی الشدة ثمّ يحفر لهم الاسراب ويكنف عليهم الكنف و يكسبهم (يكسيهم). ومن قوی منهم امامريض يبرأ من مرضه، أوضعيف تثوب قوته، خرج به معه فأغار وجعل لاصحابه الباقين فی ذلك نصيباً. حتی اذا أخصب الناس وألبنوا وذهبت السنة ألحق كلّ انسان بأهله، وقسم له نصيبه من غنيمة، ان كانوا غنموها. فربما أتی الانسان منهم أهله وقد استغنی فلذلك سمی عروة الصعاليك. فقال فی بعض السنين وقد ضاقت حاله:

لعلّ ارتيادی فی البلاد و بغيتی — و شدّی حيازيم المطية بالرحل

سيد فعنی يوماً الی ربّ هجمة — يدافع عنها بالعقوق و بالبخل

فزعموا أنّ الله عزّ وجلّ قيض له و هو مع قوم من هلاّك عشيرته فی شتاء شديد ناقتين دهماوين. فنحر لهم احداهما و حمل متاعهم و ضعفاء هم علی الاخری، وجعل ينتقل بهم من مكان الی مكان. وكان بين النقرة والرّبذة، فنزل بهم ما بينهما بموضع يقال له ماوان.

ثمّ أنّ الله عزّ وجلّ قيض له رجلا صاحب مائة من الابل قد فرّبها من حقوق قومه، وذلك أوّل ما ألبن الناس. فقتله و أخذ ابله وامرأته، و كانت من احسن النساء. فأتی بالابل أصحاب الكنيف فحلبها لهم وحملهم عليها حتی اذا دنوا من عشيرتهم، اقبل يقسمها بينهم، و أخذ مثل نصيب أحدهم. فقالوا: لاواللاّت والعزّی لا نرضی حتی تجعل المرأة نصيباً فمن شاء أخذها. فجعل يهمّ بأن يحمل عليهم فيقتلهم و ينتزع الابل منهم ثمّ يذكر أنهم صنيعته و أنه ان فعل ذلك أفسد ما كان صنع. فأفكر طويلا ثمّ أجابهم الی ان يردّ عليهم الابل الا راحلة يحمل عليها المرأة حتی يلحق بأهله. فأبوا ذلك عليه حتی انتدب رجل منهم فجعل له راحلة من نصيبه فقال عروة فی ذلك قصيدته التی أوّلها:

الا انّ اصحاب الكنيف وجدتهم — كما الناس لما أمرعوا و تموّلوا

و انی لمدفوع الیّ و لاؤهم — بماوان اذ نمشی و اذ نتململ

و انی و اياهم كذی الام أرهنت — له ماء عينيها تفدّی و تحمل

فباتت لحدّ المرفقين مكبّة — توحوح مما نالها و تولول

تُخير من أمرين ليسا بغبطة — هو الثكل الا أنها قد تجمل

جرير والفرزدق و راعی الابل ☆

حدّث أبوسعيد السكری قال: كان راعی الابل يقضی للفرزدق علی جرير و يفضله. و كان راعی الابل قد ضخم أمره و كان من شعراء الناس. فلما أكثر من ذلك خرج جرير الی رجال من قومه فقال: هلاّ تعجبون لهذا الرّجل الذی يقضی للفرزدق علیّ و هو يهجو قومه و أنا أمدحهم؟ ثمّ خرج جرير ذات يوم يمشی و لم يركب دابته و قال: والله مايسرّنی ان أُعلم أحداً. وكان لراعی الابل و الفرزدق و جلسائهما حلقة بأعلی المربد بالبصرة يجلسون فيها. (قال) فخرجت أتعرّض له لالقاه من حيال حيث كنت أراه يمرّ اذا انصرف من مجلسه و ما يسرّنی أن يعلم أحد. حتی اذا هو قد مرّ علی بغلة له، وابنه جندل يسير و راءه علی مهرله، احوی محذوف الذنب، وانسان يمشی معه يسأله عن بعض السبب. فلما استقبلته قلت: مرحباً بك يا أبا جندل. و ضربت بشمالی علی معرفة

☆ شرح حال جرير وفرزدق بعدازين ذكرخواهد شد واما راعی الابل نامش عبيد بن حصين است و ابوالجندل لقب دارد و چون اشعار زيادی در وصف شتر ميگفت ملقب براعی الابل شد يكی از شعراء بزرگ صدر اسلام است و چون جرير و فرزدق همديگر را هجو نمودند راعی‌الابل طرفدار فرزدق شد و در هجو جرير با او همداستان گرديد.

بغلته . ثمّ قلت : يا أبا جندل انّ قولك يستمع، و انك تفضل الفرزدق عليّ تفضيلاقبيحاً و أنا أمدح قومك و هو يهجوهم و هو ابن عميّ و يكفيك من ذاك اذا ذكرنا أن تقول : كلاهما شاعر كريم . ولا تحتمل مني ولامنه لائمة . (قال) فبينا أنا و هو كذلك واقف عليّ ، وما ردّ عليّ بذلك شيئاً حتى لحق ابنه جندل فرفع كرمانية معه فضرب بها عجز بغلته ثمّ قال : لا أراك واقفاً على كلب من بني كليب كانك تخشى منه شرّاً أوترجومنـه خيراً . و ضرب البغلة ضربة ، فرمحتني رمحة وقعت منها قلنسوتي . فوالله لو يعوج عليّ الراعي لقلت : سفيه غويّ . و لكن لا والله ما عاج عليّ . فأخذتقلنسوتي فمسحتها ثمّ أعدتها على رأسي . فسمعت الرّاعي قاللابنه: اماواللهلقد طرحت قلنسوته طرحة مشؤومة . ولا والله ما القلنسوة بأغيظ أمره اليّ لوكان عاج عليّ . فانصرف جرير غضبان حتى اذا صلىّ العشاء بمنزله في عليةله قال : ارفعوا لي باطية من نبيذ وأسرجوا لي . فأسرجوا له و أتوه بباطية من نبيذ . (قال) فجعل يهمهم . فسمعت صوته عجوزفي الدّار ، فأطلعت في الدرجة حتى نظرت اليه فاذا هوا يحبو على الفراش لما هو فيه : فانحدرت فقالت : ضيفكم مجنون رأيت منه كذا و كذا . فقالوا لها : اذهبي لطيّتك نحن أعلم به و بما يمارس . فما زال كذلك حتى كان السحر . ثمّ اذا هويكبرقد قالها ثمانين بيتاً في بني نمير . فلما ختمهابقوله

فغض الطرف أنك من نمير   فلا كعباً بلغت و لا كلابا

كبر ثمّ قال : أخزيته و ربّ الكعبة . ثمّ أصبح حتى اذا عرف أنّ الناس قد جلسوا في مجالسهم بالمربد، و كان يعرف مجلسه و مجلس الفرزدق ، دعا بدهن فأدهن وكفّ رأسه، وكان حسن الشعر . ثمّ قال : يـا غلام أسرج لي . فأسرج له حصاناً . ثمّ قصد مجلسهم حتى اذا كان موقع ـ

السلام قال : يا غلام ، ولميسلم ، قل لعبيد أبعثك نسوتك تكسبهنّ المـال بالعراق ؟. أما والذّي نفس جرير بيده لترجعنّ اليهم بمير يسوء هنّ ولا يسرّهنّ . ثمّ اندفع فيها فأنشدها . (قال) فنكس الفرزدق و راعي الابل و أزم القوم . حتى اذا فرغ منها سار ، فوثب راعي الابل ساعتئذ فركب بغلته بشرّ و عرّ و خلى المجلس حتى أتى الى ا لمنزل الذّي ينزله ثم قـال لاصحابه : ركابكم ركابكم . فليس لكم ههنا مقام فضحكم والله جرير . فقال له بعض القوم : ذاك شؤمك و شؤم ابنك . (قال) فما كان الا ترحلهم . (قال) فسرنا الى أهلنا سيراً ما ساره أحد، وهم بـالشريف و هو اعلى دار بني نمير . فيحلف بالله راعي الابل، أنا وجدنافي أهلنا (فغض الطرف أنك من نمير) . و اقسم بالله ما بلغه انسيّ قطّ و انّ لجرير لاشياعاً من الجن . فتشاءّمت به بنو نمير وسبّوه و ابنه . فهم يتشاءّمون به الى الان .

حكم أعرابي في أطيب طعام و أشهر بيت

حدّث عوانة قال : صنع عبدالملك بن مروان طعاماً فأ كثر و أطاب، و دعا اليه الناس، فأ كلوا . فقال بعضهم : ما أطيب هذا الطعام ؟. مـا نرى أنّ أحداً رأى أ كثر منه ولا أ كل أطيب منه . فقال أعرابيّ من ناحية القوم : أما أ كثر فلا، وأما أطيب فقد والله أ كلت أطيب منه . فطفقوا يضحكون من قوله . فأشار اليه عبدالملك،فأدنى منه فقال : ما أنت بمحق فيما تقول الا أن تخبرني بما يبين به صدقك . فقال : نعم يا أميرالمؤمنين فبينا أنا بهجر، في ترب أحمر، في أقصى حجر، اذ توفيّ أبي و ترك كلا و عيالا . و كان له نخل فكانت فيه نخلة لم ينظر الناظرون الى مثلها ، كانّ تمرها أخفاف الرّباع لم يرتمر قطّ أغلظ ولا أصلب ولا أصغر نوى

ولا أحلى حلاوة منها . وكانت تطرقها أتان وحشية قد ألفتها تأوى الليل تحتها . فكانت تثبت رجليها فى أصلها وترفع يديها وتعطو بفيها فلا تترك فيها الا النبذ والمتفرق : فأعظمنى ذلك و وقع منى كل موقع . فانطلقت بقوسى و أسهمى و أنا أظن أنى أرجع من ساعتى . فمكثت يوماً و ليلة لا أراها، حتى كان السحر أقبلت . فتهيأت لها فرشقتها فأصبتها و أجهزت عليها . ثم عمدت الى سرتها فأفريتها . ثم عمدت الى حطب جزل فجمعته الى رضف . و عمدت الى زندى فقدحت و أضرمت النار فى ذلك الحطب وألقيت سرتها فيه . و ادركنى نوم السبات، فلم يوقظنى الا حر الشمس فى ظهرى . فانطلقت اليها فكشفتها و ألقيت ما عليها من قذى أو سواد أو رماد . ثم قلبت مثل الملاءة البيضاء . فألقيت عليها من رطب تلك النخلة، المجزعة والمنصفة فسمعت لها أطيطاً كتداعى عامر و غطفان . ثم اقبلت أتناول الشحمة واللحمة فأضعها بين التمرتين و أهوى الى فمى . فبما أحلف أنى ما أكلت طعاماً مثله قط . فقال له عبدالملك : لقد أكلت طعاماً طيباً فمن أنت ؟. قال : أنا رجل جانبتنى عنعنة تميم و أسد، وكسكسة ربيعة، وحوشى أهل اليمن، و ان كنت منهم . فقال : من أيهم أنت ؟. قال : من أخوالك من عذرة . قال : أولئك فصحاء الناس، فهل لك علم بالشعر ؟. قال : سلنى عما بدالك يا أمير المؤمنين . قال: أى بيت قالته العرب أمدح ؟. قال : قول جرير :

ألستم خير من ركب المطايا　　　وأندى العالمين بطون راح

(قال) و جرير فى القوم فرفع رأسه و تطاول لها . ثم قال : فأى بيت قالته العرب أفخر ؟ . قال : قول جرير :

اذا غضبت عليك بنو تميم　　　حسبت الناس كلهم غضابا

(قال) فتحرك (جرير). ثم قال له : فأى بيت أهجى ؟. قال : قول جرير :

فغض الطرف أنك من نمير　　　فلا كعباً بلغت و لا كلابا

(قال) فاستشرف لها جرير واهتز و طرب . ثم قال له : فأى بيت قالته العرب أحسن تشبيها ؟ . قال : قول جرير :

سرى نحوهم ليل كأن نجومه　　　قناديل فيهن الذبال المفتل

قال جرير : جائزتى للعذرى يا أمير المؤمنين : فقال له عبدالملك : وله مثلها من بيت المال ولك جائزتك يا جرير لا تنقص منها شيئاً . و كانت جائزة جرير أربعة آلاف درهم و توابعها من الحملان والكسوة . فخرج العذرى وفى يده اليمنى ثمانية آلاف درهم وفى اليسرى رزمة ثياب .

ابن ابى دواد يخلص أبا دلف من يد الافشين

قال أحمد بن أبى طاهر : كان أبودلف القاسم بن عيسى فى جملة من كان مع الافشين حيدر بن كاوس، لما خرج لمحاربة بابك . ثم تنكر له فوجه يوماً بمن جاء به ليقتله . و بلغ المعتصم الخبر فبعث اليه بأحمد بن أبى دواد وقال له : أدركه، و ما أراك تلحقه، فاحتل فى خلاصه منه كيف شئت . (قال) فمضيت ركضاً حتى وافيته . فاذا أبو دلف واقف بين يديه و قد أخذ بيده غلامان له تركيان . فرميت بنفسى على البساط، و كنت اذا جئته دعا لى بمصلى . فقال لى : سبحان الله ما حملك على هذا ؟. قلت : أنت أجلستنى هذا المجلس . ثم كلمته فى القاسم و سألته فيه و خضعت له . فجعل لايزداد الا غلظة . فلما رأيت ذلك قلت هذا عبد و قد أغرقت فى الرفق به فلم ينفع وليس الا أخذه بالرهبة والصدق . فقمت فقلت : كم تراك قدرت تقتل أولياء أمير المؤمنين واحداً بعد واحد، وتخالف أمره فى قائد

بعد قائد ؟. قد حملت اليك هذه الرّسالة عن أمير المؤمنين فهات الجواب . (قال) فذلّ حتى لصق بالارض وبان لى الاضطراب فيه . فلما رأيت ذلك نهضت الى أبى دلف و أخذت بيده و قلت له : قد أخذته بأمر أمير المؤمنين فقال : لاتفعل يا أباعبدالله . فقلت : قد فعلت . وأخرجت القاسم فحملته على دابة و وافيت المعتصم . فلما بصر بى قال : بك يا أبا عبدالله ورّيت زنادى . ثمّ قال لى : أتريد أن اذكر لك مادار بينكما ؟ قلت له كذا وكذا ، واجابك بكذا وكذا . . ثمّ سألنى عما ذكره لى . وهو كما قال . فأخبرته أنه لم يخطىء حرفاً .

ابن ابى معقل ومصعب

قال ابن القداح : كان ابن أبى معقل كثير الاسفار فى طلب الرزق . فلامته امرأته أمّ نهيك و هى ابنة عمه على ذلك و قد قدم من مصر . فلم يلبث أن قال لها : جهزينى الى الكوفة الى المغيرة بن شعبة فأنه صديقى و قد وليها . فجهزته، ثمّ قالت : لن تزال فى أسفارك هذه حتى تموت ؟. فقال لها : أو أثرى . ثمّ أنشأ يقول :

أ أم نهيك ارفعى الطرف صاعداً   ولا تيأسى أن يثرى الدهر بائس
سيغنيك سيرى فى البلاد و مطلبى   وبعل التى لم تحظ فى الحىّ جالس
سأكسب مالا أو تبيتين ليلة   بصدرك من وجد علىّ و ساوس
ومن يطلب المال الممنع بالقنى   يعش مثرياً أو يرد فيما يمارس

ثمّ قدم المدينة ولم يزل مقيماً بها حتى ولى مُصعب بن الزّبير العراق . فوفد اليه ابن أبى معقل ولقيه . فدخل اليه يوماً وهو يندب الناس الى غزوة زرنج ويقول : من لها ؟. فوثب عبدالله بن أبى معقل و قال : أنا لها . فقال له : اجلس . ثمّ ندب الناس . فانتدب لها مرّة ثانية . فقال له مصعب : اجلس . ثمّ ندبهم ثالثة . فقال له عبدالله : أنا لها . فقال له : اجلس . فقال له :

أدننى اليك حتى أكلمك فأدناه . فقال : قد علمت أنه ما يمنعك منى الا أنك تعرفنى ، ولو انتدب اليها رجل ممن لا تعرفه لبعثته . فلعلك تحسدنى ان أصبت خيراً اوأستشهد فأستريح من الدنيا وطلبها . فأعجبه قوله و جزالته فولاه . فأصاب فى وجهه ذلك مالا كثيراً . وانصرف الى المدينة فقال لزوجته : ألم أخبرك فى شعرى :

سيغنيك سيرى فى البلاد و مطلبى   و بعل التى لم تحظ فى الحىّ جالس

فقالت : بلى والله لقد أخبرتنى و صدق خبرك .

الفرزدق والانصارى

أخبر أبوعبيدة قال : قدم الفرزدق المدينة فى امارة أبان بن عثمان . قال : فانى و الفرزدق و كثير عزّة لجلوس فى المسجد نتناشد الاشعار اذ طلع علينا غلام شخت رقيق الادمة فى ثوبين ممصرين ، فقصد نحونا فلم يسلم وقال : أيكم الفرزدق ؟. فقلت مخافة أن يكون من قريش : أهكذا تقول لسيد العرب و شاعرها ؟. فقال : لوكان كذلك لم أقل هذا له . فقال له الفرزدق : من أنت لا أمّ لك ؟. قال : رجل من الانصار ثمّ من بنى النجار ثمّ أنا بن أبى بكر بن حزم . بلغنى أنك تزعم أنك أشعر العرب وتزعمه مضر . وقد قال شاعرنا حسان بن ثابت شعراً فأردت أن أعرضه عليك و أؤجلك سنة . فان قلت مثله فأنت أشعر العرب كما قيل . و الا فأنت منتحل كذّاب . ثم أنشده : (ألم تسأل الربع الجديد التكلما) حتى بلغ الى قوله :

و أبقى لنا مرّ الحروب و رزؤها   سيوفاً و أدراعاً و جمّا عرمرما
متى ما تردنا من معدّ عصابة   و غسان نمنع حوضنا ان يهدّما
بكلّ فتى عارى الا شاجع لاحه   قراع الكماة يرشح المسك والدما

ولدنا بنى العنقاء وابنى محرق   فأكرم بناخالا و أكرم بنا ابنما

و انا لنقرى الضيف ان جاء طارقاً   من الشحم ما أمسى صحيحاً مسلما

لنا الجفنات الغرّ يلمعن بالضحى   و أسيافنا يقطرن من نجدة دما

فأنشده القصيدة و هى نيف و ثلاثون بيتاً . و قال له : قد أجلتك فى جوابها حولا . ثم انصرف وانصرف الفرزدق مغضباً يسحب رداءه وما يدرى أىّ طريق يسلك حتى خرج من المسجد . فأقبل على كثير فقال : قاتل الله الانصارى ما أفصح لهجته و أوضح حجته و أجود شعره ؟. قال فلم نزل فى حديث الانصارىّ والفرزدق بقية يومنا ، حتى اذا كان من الغد خرجت من منزلى الى مجلسى الذى كنت فيه بالامس ، و أتى كثير فجلس معى . وانا لنتذاكر الفرزدق و نقول : ليت شعرى ماصنع . اذ طلع علينا فى حلة أفواف يمانية موشاة ، قد أرخى غديرتيه حتى جلس فى مجلسه بالامس . ثمّ قال : ما فعل الانصارى ؟. (قال) فنلنا منه و شتمناه . فقال : قاتله الله مامنيت بمثله ولا سمعت بمثل شعره ، فارقتكما وأتيت منزلى فأقبلت أصعّد وأصوّب فى كل فنّ من الشعر فلكأنى مفحم أولم أقل شعراً قطّ ، حتى اذا نادى المنادى بالفجر ، رحلت ناقتى و أخذت بزمامها حتى أتيت ذباباً (وهوجبل المدينة) . ثم ناديت باعلى صوتى : أخاكم (يعنى شيطانه) . فجاش صدرى كما يجيش المرجل . فعقلت ناقتى و توسدت ذراعها فما قمت حتى قلت مائة بيت من الشعر و ثلاثة عشر بيتاً . فبينا هو ينشد اذ طلع الانصارىّ حتى اذا انتهى الينا سلم علينا ثمّ قال : انى لم آتك لاعجلك عن الاجل الذى وقّته لك ولكنى أحببت أن لا أراك الا سألتك عما صنعت . فقال : اجلس و أنشده قوله :

عزفت بأعشاش و ما كنت تعزف   وأنكرت من حدراء ما كنت تعرف

ولجّ بك الهجران حتى كانما   ترى الموت فى البيت الذى كنت تألف

حتى بلغ الى قوله :

ترى الناس ما سرنا يسيرون خلفنا   و ان نحن أومأنا الى الناس وقّفوا

وأنشدها الفرزدق حتى بلغ الى آخرها . فقام الانصارى كئيباً . فلما توارى طلع أبوه ، وهو أبوبكر بن حزم ، فى مشيخة من الانصار ، فسلموا علينا و قالوا : يا أبا فراس قد عرفت حالنا و مكاننا من رسول الله صلعم و وصيته بنا وقد بلغنا أنّ سفيهاً من سفهائنا تعرّض لك ، فنسألك بحق الله وحقّ رسوله لما حفظت فينا وصية رسول الله صلعم ، و وهبتنا له ولم تفضحنا . قال محمد بن ابراهيم : فأقبلت عليه أكلمه أنا وكثير فلما أكثرنا عليه قال : اذهبوا فقد وهبتكم لهذا القرشىّ .

الاعشى ☆ والمحلق

ذكر على بن محمد النوفلىّ أنّ أباه حدّثه عن بعض الكلابيين من أهل البادية قال : كان لابى المحلق شرف . فمات وقد اتلف ما له و بقى المحلق وثلاث أخوات له ولم يترك لهم الا ناقة واحدة ، وحلّتى برود جيدة كان يسدّ بها الحقوق . فأقبل الاعشى من بعض أسفاره يريد منزله باليمامة فنزل الماء الذى به المحلق ، فقراه أهل الماء فأحسنوا قراه . فأقبلت عمة المحلق فقالت : يا ابن أخى هذا الاعشى قد نزل بمائنا وقد قراه أهل الماء ، والعرب تزعم أنه لم يمدح قوماً الاّ رفعهم ولم يهج قوماً الاوضعهم ، فانظر ما أقول لك واحتل فى زقّ من خمر من عند بعض التجار ، فأرسل اليه بهذه الناقة و الزق و بردتى أبيك ، فوالله لئن اعتلج الكبد والسنام والخمر فى جوفه و نظر الى عطفيه فى البردتين ليقولنّ فيك شعراً يرفعك به . قال :

☆ میمون بن قیس معروف باعشی کنیه اش ابو بصیر است یکی از شعراء بزرگ دورهٔ جاهلیت عرب است .

ما املك غير هذه الناقة، و أنا أتوقع رسلها . فأقبل يدخل ويخرج و يهمّ ولا يفعل . فكلما دخل على عمته حضنته . حتى دخل عليها فقال : قد ارتحل الرّجل و مضى . قالت : الان والله أحسن ما كان القرى، تتبعه ذلك مع غلام أبيك (مولى له أسود شيخ) . فحيثما لحقه أخبره عنك انك كنت غائباً عن الماء عند نزوله أياه و أنت لما وردت الماء فعلمت أنه كان به ؛ كرهت ان يفوتك قراه . فانّ هذا احسن لموقعه عنده . فلم تزل تحضّه حتى أتى بعض التجار فكلمه أن يقرضه ثمن زقّ خمر و أتاه بمن يضمن ذلك عنه . فأعطاه . فوجه بالناقة والخمر و البردين مع مولى أبيه . فخرج يتبعه . فكلما مرّ بماء، قيل : ارتحل أمس عنه . حتى صار الى منزل الاعشى بمنفوحة اليمامة، فوجد عنده عدّة من الفتيان قد غدّاهم بغير لحم وصبّ لهم فضيخاً . فهم يشربون منه اذ قرع البـاب . فقال : أنظروا من هذا ؟ فخرجوا فاذا رسول المحلق يقول كذا وكذا . فدخلوا عليه وقالوا : هذا رسول المحلق الكلابيّ أتاك بكيت و كيت . فقال : و يحكم أعرابيّ ، والذّى أرسل اليّ لا قدر له . والله لئن اعتلج الكبد والسنام والخمر في جوفي لا قولنّ فيه شعراً لم اقل قطّ مثله . فواثبه الفتيان و قالوا : غبت عنا فأطلت الغيبة، ثمّ أتيناك فلم تطعمنا لحماً و سقيتنا الفضيخ . واللحم والخمر ببابك . لانرضى بذا منك . فقال : ائذنوا له . فدخل فأدّى الرّسالة ، و قد أناخ الجزور بالباب و وضع الزّقّ و البردين بين يديه . قال : أقره السلام و قل له : وصلتك رحم سيأتيك ثناؤنا . و قام الفتيان الى الجزور فنحرو ها و شقوّا خاصرتها عن كبدها و جلدها عن سنامها ثمّ جاؤوا بهما . فأقبلوا يشو ون، وصبوا الخمر فشربوا . و أكل معهم وشرب ولبس البردين و نظر الى عطفيه فيهما فأنشأ يقول :

« أرقت و ما هذا السهاد المؤرّق » حتى انتهى الى قوله :

أبا مسمع سار الذى قد فعلتمُ   فأنجد أقوام به ثمّ اعرقوا
به تعقد الاجمال في كلّ منزل   وتعقد أطراف الحبال وتطلق

قال فسار الشعر و شاع في العرب . فما أتت على المحلق سنة حتى زوّج أخواته الثلاث كلّ واحدة على مائة ناقة . فأيسر وشرف .

العديل والحجاج

قال أبوعمرو الشيباني : لما لجّ الحجاج في طلب العديل لفظته الارض و نبابه كلّ مكان هرب اليه . فاتى بكر بن وائل و هم يومئذ با دون جمع منهم بنو شيبان و بنو عجل و بنو يشكر . فشكا اليهم أمره و قال : أنا مقتول أفتسلمونني هكذا و أنتم أعزّ العرب ؟ قالوا : لاوالله، ولكنّ الحجاج لا يراغم، و نحن نستوهبك منه، فان أجابنا فقد كفيت، وان جادّنا في أمرك منعناك وسألنا اميرالمؤمنين أن يهبك لنا . فأقام فيهم ، و اجتمعت وجوه بكر بن وائل الى الحجاج فقالوا له : أيها الامير انا قد جنينا جميعاً عليك جناية لا يغفر مثلها ، وها نحن قد استسلمنا و ألقينا بأيدينا اليك فأما وهبت فأهل ذلك أنت واما عاقبت فكنت المسلط المالك العادل . فتبسم و قال : قد عفوت عن كلّ جرم الا جرم الفاسق العديل . فقاموا على أرجلهم فقالوا : مثلك أيها الامير لا يستثني على أهل طاعته و أوليائه في شيء، فان رأيت أن لا تكدّر مننك باستثناء وأن تهب لنا العديل في أوّل من تهب . قال : قد فعلت فها توه قبحه الله . فأتوه به . فلما مثل بين يديه أنشأ يقول :

خليل أمير المؤمنين و سيفه   لكلّ امام صاحب و خليل
به نصر الله الخليفة منهمُ   و ثبت ملكا كاد عنه يزول

فأنت كسيف الله فى الارض، خالد   تصول بعون الله حين تصول

فقال له الحجاج : أولى لك قد نجوت . و فرض له و أعطاه عطاءه .

مباراة فى اطعام الطعام

حدّث ابن عياش قال : كان حوشب بن يزيد بن الحارث بن رؤيم الشيبانىّ و عكرمة بن ربعىّ يتنازعان الشرف، و يتباريان فى اطعام الطعام و نحر الجزر، فى عسكر مُصعب . وكان حوشب يغلب عكرمة لسعة يده . (قال) و قدم عبدالعزيز بن يسار مولى بختر الفقيه بسفائن دقيق . فأتاه عكرمة فقال له : الله الله فىّ، قد كاد حوشب أن يستعلينى و يغلبنى بما له ، فبعنى هذا الدّقيق بتأخير ولك فيه مثل ثمنه ربحاً . فقال : خذه . واعطاه اياه . فدفعه الى قومه و فرّقه بينهم و أمرهم بعجنه كله فعجنوه كله . ثمّ جاء بالعجين كله فجمعه فى هوّة عظيمة و أمر به فغطى بالحشيش، وجاؤوا برمكة فقرّبوها الى فرس حوشب حتى طلبها و أفلت . ثمّ ركضوها بين يديه و هو يتبعها حتى القوها فى ذلك العجين. و تبعها الفرس حتى تورّطا فى العجين و بقيا فيه جميعاً . و خرج قوم عكرمة يصيحون فى العسكر ، يامعشر المسلمين أدركوا فرس حوشب فقد غرق فى خميرة عكرمة . فخرج الناس تعجباً من ذلك أن تكون خميرة يغرق فيها فرس . فلم يبق فى العسكر أحد الا ركب ينظر . و جاؤوا الى الفرس و هو غريق فى العجين ما يبين منه الا رأسه و عنقه فما أخرج الا بالعمد و الحبال . و غلب عليه عكرمة و افتضح حوشب . فقال العديل بن الفرخ يمدحهما و يفخر بهما :

و عكرمة الفياض فينا و حوشب   هما فتيا الناس الذا لم يغمرا

هما فتيا الناس اللذا لم ينلهما   رئيس ولا الاقيال من آل حميرا

(قال) و فى حوشب يقول الشاعر :

و أجود بالمال من حاتم   و أنحر للجزر من حوشب

محمد بن عبدالملك الزيات و ابراهيم ابن المهدى

حدّث عبيدالله بن محمد بن عبدالملك قال : لما وثب ابراهيم بن المهدى على الخلافة ، اقترض من مياسير التجار مالا . فأخذ من جدّى عبدالملك عشرة آلاف درهم و قال له : أنا أردّها اذا جاءنى مال، ولم يتمّ أمره فاستخفى . ثمّ ظهر و رضى عنه المأمون . فطالبه الناس بأموالهم . فقال انما أخذتها للمسلمين و أردت قضاءها من فيئهم والامر الان الى غيرى . فعمل أبى، محمد بن عبدالملك قصيدة خاطب فيها المأمون، و مضى بها الى ابراهيم بن المهدى فأقرأه اياها و قال : والله لئن لم تعطنى المال الذى اقترضته من أبى لاوصلنّ هذه القصيدة الى المأمون . فخاف أن يقرأها المأمون فيتدبر ما قاله فيوقع به فقال له : خذ منى بعض المال و نجّم علىّ بعضه . ففعل أبى ذلك بعد أن حلفه ابراهيم بأوكد الايمان أن لا يظهر القصيدة فى حياة المأمون. فوفى له أبى بذلك و وفى ابراهيم بأداء المال كله .

دعبل و أحمد السراج عند المطلب بن عبدالله بن مالك

أخبر عبدالله بن أبى الشيص قال : حدّثنى دعبل قال : حججت أنا و أخى رزين، وأخذنا كتباً الى المطلب بن عبدالله بن مالك و هو بمصر يتولاها . فصرنا من مكة الى مصر . فصحبنا رجل يعرف بأحمد بن فلان السراج (نسى عبدالله بن أبى الشيص اسم أبيه) فما زال يحدثنا و يؤانسنا طول طريقنا و يتولى خدمتنا كما يتولاها الرّفقاء والاتباع . و رأيناه حسن

الادب . وكان شاعراً، ولم نعلم وكتمنا نفسه وقد علم ما قصدنا له . فعرضنا عليه أن نقول فى المطلب قصيدة ننحله اياها . فقال : ان شئتم وأرانا بذلك سروراً و تقبلا له . فعملنا قصيدة و قلنا له : تنشدها المطلب، و انك تنتفع بها . فقال : نعم . و وردنا مصربه، فدخلنا الى المطلب و أوصلنا اليه كتباً كانت معنا و أنشدناه، فسرّ بموضعنا . ووصفنا له أحمد السراج هذا، و ذكرنا له أمره . فأذن له فدخل عليه، ونحن نظنّ أنه سينشده القصيدة التى نحلناه اياها . فلما مثل بين يديه عدل عنها و أنشده :

لم آت مطلباً الا بمطلب — و همة بلغت بى غاية الرتب
أفردته برجاى أن تشاركه — بى الوسائل أو ألقاه بالكتب

(قال) و أشار الى كتبى التى أوصلتها اليه و هى بين يديه فكان ذلك أشد علىّ من كلّ شىء مرّ بى منه . ثمّ انشده :

رحلت عيسى الى البيت الحرام على — ما كان من وصب فيها و من نصب
ألقى بها و بوجهى كلّ هاجرة — تكاد تقدح بين الجلد و العصب
حتى اذا ما قضت نسكى ثنيت لها — عطف الزمام فأمّمت سيد العرب
فأمّمتك و قد ذابت مفاصلها — من طول ما تعب لاقت و من نقب
انى استجرت باستارين، مستلماً — ركنين، مطلباً، والبيت ذا الحجب
فذاك للاجل المأمول ألمسه — و أنت للعاجل المرجوّ و الطلب
هذا ثنائى و هذى مصر سانحة — و أنت أنت، وقد ناديت من كثب

(قال) فصاح مطلب : لبيك لبيك . ثمّ قام اليه فأخذ بيده وأجلسه معه و قال : يا غلمان البدر . فأحضرت . ثمّ قال : الخلع، فنشرت . ثمّ قال : الدّواب، فقيدت . فأمرله من ذلك بما ملاعينيه وأعيننا وصدورنا وحسدناه عليه . وكان حسدنا له بما اتفق له من القبول وجودة الشعر، و غيظاً بكتمه

ايانا نفسه واحتياله، أكثر و أعظم . فخرج بما أمر له به و خرجنا صفراً .

أبو محمد وعاصم الغسانى و يحيى بن خالد

حدّث ابو محمد اليزيدىّ قال: امرلى الرّشيد بمال . و حضر شخوصه الى السنّ فأتيت عاصماً الغسانىّ، وكان أثيراً عند يحيى بن خالد فقلت له : انّ امير المؤمنين قد امرلى بمال و قد حضر من شخوصه ماقد علمت، فأحبّ أن تذكر أبا علىّ يحيى بن خالد أمره ليعجله الىّ . فقال : نعم . ثمّ عدت بعد ذلك بيومين فقال لى، يتفخم فى لفظه : ما أصبت بحاجتك موضعاً (قال) قلت : فاجعلها منك أكرمك الله ببال . فلما خرجت لحقنى بعض من كان فى المجلس فقال : يا أبا محمد انىّ لاربأ بك أن تأتى هذا الكلب أوتسأله حاجة . قلت : وكيف؟ قال : سمعته يقول وقد وليت : لو أنّ بيدى دجلة والفرات ما سقيت هذا منهما شربة . فقيل له : ولمَ ذاك أصلحك الله فأنّ له قدراً وعلماً؟ قال : لانه من مضر، وما رأيت مضرياً قطّ يحبّ اليمانية . (قال) فأحببت أن لا اعجل . فعدت اليه من غد فقلت : هل كان منك أكرمك الله فى الحاجة شىء؟ فقال : والله لكأنك تطلبنا بدين . فتحقق عندى ما بلغنى عنه فقلت له : لا . قضى الله هذه الحاجة على يدك، ولا قضى لى حاجة أبداً ان سألتكها . والله لا سلمت عليك مبتدئاً أبداً، ولا رددت عليك السلام ان بدأتنى به . و نفضت ثوبى و خرجت . فانى لاسير و أفكر فى الحيلة لحاجتى اذا براكب يركض حتى لحقنى فقال : بعثنى اليك ابوعلىّ يحيى بن خالد لتقف حتى يلحقك . فرجعت مع رسوله اليه فلقيته، وكان قريباً فسلمت عليه ثمّ سايرته . فقال لى : انّ امير المؤمنين أمرنى أن آمرك بطلب مؤدب لابنه صالح .وانى أحدّثك حديثاً حدّثنى به أبى خالد

ابن برمك : أنّ الحجاج بن يوسف أراد مؤدّباً لولده، فقيل له : ههنا رجل نصرانيّ عالم، وههنا مسلم ليس علمه كعلم النصرانيّ . قال : أدعوا لى المسلم . فلما أتاه قال : ألاترى يا هذا أنا قد دللنا على نصرانيّ قد ذكروا أنه أعلم منك؟. غير أنىّ كرهت أن أضمّ الى ولدى من لاينبههم للصلاة عند وقتها، ولا يدلهم على شرائع الاسلام و معالمه . و أنت ان كان لك عقل، قادر على أن تتعلم فى اليوم ما يعلّمه أولادى فى جمعة ، وفى الجمعة ما يعلمهم فى الشهر، وفى الشهر ما يعلمهم فى سنة . ثمّ قال لى يحيى : فينبغى يا ابا محمد أن تؤثر الدّين على ما سواه . فقلت له : قد أصبت من أرضاه . و ذكرت له الحسن بن المسور . فضمه اليه . ثمّ سألنى من أين أقبلت ؟. فأخبرته بخبر عاصم و ما كان منه، ثمّ قلت له : قدحضر هذا المسير و لست أدرى من أىّ وجه أتقاضاه؟. فضحك و قال : و لمَ لا تدرى ؟. الق صديقك جعفراً، يعنى ابنه، حتى يكلم أمير المؤمنين أو يذكرنى حاجتك، فقد تركته على المضى الساعة اليه. فانثنيت الى جعفر و قلت له فى طريقى :

يا سائلى عما أخبرّه ‏ ‏ ‏ عن جعفر ، كرماً و عن شيمه
ان ابن يحيى جعفراً رجل ‏ ‏ ‏ سيط السماح بلحمه و دمه
فعليه ، لا ، أبداً محرّمة ‏ ‏ ‏ و كلامه وقف على نعمه
و ترى مسابقه ليدركه ‏ ‏ ‏ بمكان حذو النعل من قدمه

فلما دخلت اليه أخبرته الخبر و أنشدته الابيات، و أعلمته ما أمرنى به أبوه . فقال لى : قل بيتين تذكره فيهما الى أن أجدّد طهراً و اكتبهما حتى يكونا معى فأذكر بهما حاجتك . فقلت : نعم يا سيدى . و أخذت الدواة و كتبت :

أحقّ من أنجز موعوده ‏ ‏ ‏ خليفة الله على خلقه

و من له ارث نبىّ الهدى ‏ ‏ ‏ بالحق لا يدفع عن حقه
ينسب فى الهدى الى هديه ‏ ‏ ‏ برّاً و فى الصدق الى صدقه
و من له الطاعة مفروضة ‏ ‏ ‏ لائحة بالوحى فى رقّه

قال فأخذ الشعر و مضى الى الرشيد فى حاجتى و أقرأه اياه . فصكّ الىّ بالمال عليه و قبضته بعد ذلك بيوم .

البحترى و أبو تمام

حدثّ علىّ بن العباس النوبختىّ عن البحترىّ قال : أوّل ما رأيت أبا تمام أنى دخلت على أبى سعيد محمد بن يوسف وقد مدحته بقصيدتى :

أ أفاق صبّ من هوى فأفيقا؟ ‏ ‏ ‏ أوخان عهداً أو أطاع شفيقاً ؟

فسربها ابو سعيد و قال : احسنت والله يافتى و اجدت . (قال) و كان فى مجلسه رجل نبيل رفيع المجلس منه فوق كل من حضر عنده تكاد تمس ركبته ركبته . فاقبل علىّ ثمّ قال : يا فتى اما تستحى منى؟. هذا شعر لى تنتحله و تنشده بحضرتى . فقال له أبوسعيد : أحقاً تقول؟. قال : نعم و انما علقه منى فسبقنى به اليك و زاد فيه . ثم اندفع فأنشد أكثر هذه القصيدة حتى شككنى علم الله فى نفسى و بقيت متحيراً . فأقبل علىّ أبو سعيد فقال : يا فتى قد كان فى قرابتك لنا و ودّك لنا ما يغنيك عن هذا . فجعلت أحلف له بكل محرجة من الايمان أنّ الشعر لى ما سبقنى اليه أحد ولا سمعته منه ولا انتحلته . فلم ينفع ذلك شيئاً . و أطرق أبو سعيد، وقطع بى حتى تمنيت أنى سخت فى الارض . فقمت منكسر البال أجرّ رجلى فخرجت . فما هو الاّ أن بلغت الدّار حتى خرج الغلمان فردّونى . فأقبل علىّ الرّجل فقال : الشعر لك يا بنىّ، والله ما قلته قطّ

و لا سمعته الا منك، ولكننى ظننت أنك تهاونت موضعى فأقدمت على الانشاد بحضرتى من غير معرفة كانت بيننا تريد بذلك مضاهاتى ومكاثرتى حتى عرفنى الامير نسبك و موضعك . ولوددت أن لا تلد أبداً طائية الا مثلك . و جعل أبو سعيد يضحك . و دعانى أبوتمام و ضمنى اليه و عانقنى و أقبل يقرظنى . و لزمته بعد ذلك و أخذت عنه واقتديت به .

ذكاء كاتب من كتاب المأمون

حدث ابراهيم بن رباح، قال : كنت أتولى نفقات المأمون . فوصف له اسحق بن ابراهيم الموصلى عريب . فأمره أن يشتريها . فاشتراها بمائة ألف درهم . فأمرنى المأمون بحملها و أن أحمل الى اسحق مائة ألف درهم أخرى . ففعلت ذلك ولم أدركيف أثبتها . فحكيت فى الديوان أن المائة الالف خرجت فى ثمن جوهرة و المائة الالف الاخرى أخرجت لصائغها و دلالها . فجاء الفضل بن مروان الى المأمون و قد رأى ذلك فأنكره . و سألنى عنه فقلت : نعم هوما رأيت . فسأل المأمون عن ذلك و قال : أوجب لدلال وصائغ مائة الف درهم ؟ وغلظ القصة . فأنكرها المأمون فدعانى فدنوت اليه وأخبرته أنها المال الذى خرج فى ثمن عريب وصلة اسحق، وقلت : أيهما أصوب يا أمير المؤمنين ما فعلت أو أثبت فى الديوان أنها خرجت فى صلة مغن و ثمن مغنية ؟ فضحك المأمون وقال : الذى فعلت أصوب . ثم قال للفضل بن مروان : يا نبطى لا تعترض كاتبى هذا فى شىء .

المنصور والرجل الذى يسايره فى المدينة

أخبر الحرمى عن الزبير، قال : حدثنى عمى أن المنصور أمر الربيع لما حج أن يسايره برجل يعرف المدينة و أهلها و طرقها و دورها و حيطانها . فكان رجل من أهلها قد انقطع الى الربيع زماناً و هو رجل من الانصار . فقال له : تهيأ فانى أظن جدك قد تحرك . ان أمير المؤمنين قد أمرنى أن أسايره برجل يعرف المدينة و أهلها و طرقها وحيطانها و دورها . فتحسن مرافقته ولا تبتدئه بشىء حتى يسألك . ولا تكتمه شيئاً ولا تسأله حاجة . فغدا عليه بالرجل . و صلى المنصور الفجر فقال : يا ربيع الرجل . فقال : ها هوذا . فسار معه يخبره عما سأل حتى ندر من أبيات المدينة . فأقبل عليه المنصور فقال : من أنت أولا؟ فقال : من لاتبلغه معرفتك . فقال : ما لك من الاهل والولد؟ فقال : والله ما تزوجت و لا لى خادم . قال : فأين منزلك؟ قال : ليس لى منزل . قال : فان أمير المؤمنين قد أمر لك بأربعة آلاف درهم . فرمى بنفسه فقبل رجله . فقال له : اركب . فركب . فلما أراد الانصراف قال للربيع : يا أباالفضل قد أمرلى أمير المؤمنين . بأربعة آلاف درهم، قال : ايه . قال : ان رأيت أن تنجزها لى . قال : هيهات . قال : فأصنع ماذا؟ قال : لا أدرى و الله . فقال الفتى : هذا هم لم يكن فى الحساب . فلبث أياماً . ثم قال المنصور للربيع . ما فعل الرجل ؟ قال : حاضر . قال : سايرنابه الغداة . ففعل . وقال له الربيع : انه خارج بعد غد فاحتل لنفسك فانه والله ان فاتك فانه آخر العهد به . فسار معه . فجعل لا يمكنه شىء، حتى انتهى الى مسيره ثم رجع وهوكالمعرض عنه . فلما خاف فوته أقبل عليه فقال : يا أمير المؤمنين، هذا بيت عاتكة . قال : وما بيت عاتكة؟ قال : الذى يقول فيه

الاحوص « يا بيت عاتكة الذى أتعزّل » قال : فمه ؟ قال : أنه يقول فيها :

انّ امرءاً قد نال منك وسيلة	يرجو منافع غيرها لمضلل
و أراك تفعل ما تقول و بعضهم	مذق الحديث يقول مالا يفعل

فضحك المنصور و قال : قاتلك الله ما أظرفك . يا ربيع أعطه ألف درهم . فقال : يا أمير المؤمنين انها كانت أربعة آلاف درهم . فقال : ألف تحصل خير من أربعة الاف لا تحصل .

بخل مروان بن أبى حفصة ☆

كان المهدىّ يعطى مروان و سلماً الخاسر ☆☆ عطية واحدة، وكان سلم يأتى باب المهدى على البرذون الفاره قيمته عشرة آلاف درهم، بالسرج واللجام المقذوذين، ولباسه الخز والوشى و ما أشبه ذلك من الثياب الغالية الأثمان، و رائحة المسك و الغالية والطيب تفوح منه . و يجيء مروان و عليه فرو كبل و قميص كرابيس و عمامة كرابيس و خفا كبل و كساء غليظ و هو منتن الرائحة و كان لا يأكل اللحم حتى يقرم اليه بخلا . فاذا قرم أرسل غلامه فاشترى له رأساً فأكله . فقيل له : نراك لا تأكل الا الرؤوس فى الصيف والشتاء فلم تختار ذلك ؟ قال : نعم، الرأس أعرف سعره ولا يستطيع الغلام أن يغبننى فيه، وليس بلحم يطبخه الغلام فيقدر أن يأكل منه . ان مس عينا أو اذناً أو خداً وقفت عليه . فـا كل منه ألواناً آكل عينيه لوناً و

☆ مروان بن سليمان بن يحيى بن ابى حفصه كنيه‌اش ابوالسمط است ازشعراء معروف بود و معن بن زائده و المهدى و الرشيد را مدح گفته است .

☆☆ سلم بن عمرو بصرى يكى از شعراء خوب و معروف دورهٔ عباسى است وازشاگردان بشار بن برد بود مداح المهدى عباسى بود و پس‌او به‌برمكيان پيوست و از خواص فضل بن يحيى برمكى شد .

أذنيه لوناً، وغلصمته لوناً، وأكفى مؤونة طبخه . فقد اجتمعت لى فيه مرافق .

أبو دلامة فى الحرب

حدّث أبودلامة، قال : أتى بى المنصور أوالمهدى و أنا سكران فحلف ليخرجنى فى بعث حرب . فأخرجنى وروح بن حاتم المهلبى لقتال الشراة . فلما التقى الجمعان قلت لروح : أما والله لو ان تحتى فرسك ومعى سلاحك لاثرت فى عدوك اليوم أثراً ترتضيه . فضحك و قال : والله العظيم لادفعنّ ذلك اليك، ولاخذنك بالوفاء بشرطك . و نزل عن فرسه و نزع سلاحه و دفعهما الىّ، ودعا بغيرها فاستبدل به . فلما حصل ذلك فى يدى و زالت عنى حلاوة الطمع قلت له : أيها الامير، هذا مقام العائذ بك، وقد قلت بيتين فاسمعها . قال : هات : فأنشدته :

انى استجرتك أن أقدّم فى الوغى	لتطاعن و تنازل و ضراب
فهب السيوف رأيتها مشهورة	فتركتها و مضيت فى الهراب
ماذا تقول لما يجيء و ما يرى	من واردات الموت فى النشاب؟

فقال : دع عنك هذا و ستعلم . و برز رجل من الخوارج يدعو للمبارزة . فقال : أخرج اليه يا أبا دلامة . فقلت : أنشدك الله أيها الامير فى دمى . قال : والله لتخرجنّ . فقلت : أيها الامير فانه أوّل يوم من الاخرة، و آخر يوم من الدنيا و أنا والله جائع ما شبعت منى جارحة من الجوع، فمر لى بشيء آكله ثمّ أخرج . فأمر لى برغيفين و دجاجة . فأخذت ذلك و برزت عن الصف، فلما رآنى الشارى أقبل نحوى وعليه فرو قد أصابه المطر فابتلّ، وأصابته الشمس فانفعل . و عيناه تقدان . فأسرع الىّ . فقلت له على رسلك يا هذا كما أنت . فوقف . فقلت : أتقتل من لا يقاتلك ؟ قال : لا .

قلت : أتقاتل رجلا على دينك ؟ قال : لا . قلت : أفتستحلّ ذلك قبل أن تدعو من تقاتله الى دينك ؟ قال : لا ، فاذهب عنى الى لعنة الله . قلت : لا أفعل أو تسمع منى . قال : قل . قلت : هل كانت بيننا قطّ عداوة أو ترة أو تعرفنى بحال تحفظك على ، او تعلم بين أهلى و أهلك وتراً ؟ قال : لا والله . قلت : ولا أنا والله (ما أريد) لك الا الجميل الرّاى وانى لاهواك وأنتحلّ مذهبك وأدين دينك وأريد السوء لمن أراده لك . قال : ياهذا جزاك الله خيراً فانصرف . قلت : انّ معى زاداً أحبّ أن آكله معك ، و أحبّ مواكلتك لتتأكد المودّة بيننا و يرى أهل العسكر هوانهم علينا . قال : فافعل . فتقدّمت اليه حتى اختلفت أعناق دوابنا و جمعنا أرجلنا على معارفها ، والناس قد غلبوا ضحكا . فلما استوفينا ودّعنى . ثمّ قلت له : انّ هذا الجاهل ان أقمت على طلب المبارزة ندبنى اليك فتتعبنى و تتعب . فان رأيت أن لا تبرز اليوم فافعل . قال : قد فعلت ، ثم انصرف وانصرفت . فقلت لروح : أما أنا فقد كفيتك قرنى فقل لغيرى أن يكفيك قرنه كما كفيتك . فأمسك . و خرج آخر يدعو الى البراز فقال لى . أخرج اليه . فقلت :

انىّ أعوذ بروح أن يقدّمنى — الى البراز فتخزى بى بنو أسد
انّ البراز الى الاقران اعلمه — مما يفرّق بين الروح والجسد
قد حالفتك المنا يا ان صدمت لها — و أصبحت لجميع الخلق بالرّصد
انّ المهلب حبّ الموت أورثكم — وما ورثت اختيار الموت عن أحد
لو أنّ لى مهجة آخرى لجدت بها — لكنها خلقت فرداً ، فلم أجد

فضحك و أعفانى .

يزيدبن مزيد الشيبانى فى محاربة الوليد بن طريف

كان الوليدبن طريف الشيبانىّ رأس الخوارج و أشدهم بأساً وصولة و أشجعهم . فكان من بالشماسية لا يا من طروقه . و اشتدّت شوكته و طالت أيامه . فوجه اليه الرّشيد، يزيدَبن مزيد الشيبانىّ . فجعل يخاتله و يما كره. وكانت البرامكة منحرفة من يزيد بن مزيد فأغروا ، به أمير المؤمنين و قالوا : انما يتجافى عنه للرّحم و الا فشوكة الوليد يسيرة وهو يواده و ينتظر ما يكون من أمره . فوجه اليه الرّشيد كتاب مغضب يقول فيه : «لو وجهت بأحد الخدم لقام بأكثر مما تقوم به ولكنك مداهن متعصب . وأمير المؤمنين يقسم بالله لئن أخرت مناجزة الوليد ليوجهنّ اليك من يحمل رأسك الى امير المؤمنين» . فلقى الوليد عشية خميس فى شهر رمضان ، فيقال أنّ يزيد جهد عطشاً حتى رمى بخاتمه فى فيه فجعل يلوكه ويقول : اللهمّ انها شدة شديدة فاسترها . و قال لاصحابه . فدا كم أبى و أمىّ ، انما هى الخوارج و لهم حملة فاثبتوا لهم تحت التراس ، فاذا انقضت حملتهم فاحملوا فانهم اذا انهزموا لم يرجعوا . فكان كما قال . حملوا حملة وثبت يزيد و من معه من عشيرته و أصحابه ، ثمّ حمل عليهم فانكشفوا . و يقال انّ أسد بن يزيد كان شبيهاً بأبيه جداً ، وكان لا يفصل بينهما الا المتأمل. وكان أكثر ما يباعده منه ضربة فى وجه يزيد تأخذ من قصاص شعره ، منحرفة على جبهته. فكان أسد يتمنى مثلها. فهوت له ضربة فأخرج وجهه من الترس ، فأصابته فى ذلك الموضع . فيقال انها لوحظت على مثال ضربة أبيه ما عدا ، جائت كما هى . وأتبع يزيدُ الوليدَ بن طريف فلحقه بعدمسافة بعيدة فأخذ رأسه . وكان الوليد خرج اليهم حيث خرج و هو يقول :

أنا الوليد بن طريف الشارى　　قسورة لا يصطلى بنارى
جوركمُ أخرجنى من دارى

فلما وقع فيهم السيف و أخذ رأس الوليد صبحتهم أخته ليلى بنت طريف، مستعدة عليها الدّرع والجوشن. فجعلت تحمل على الناس . فعرفت. فقال يزيد : دعوها . ثمّ خرج اليها فضرب بالرّمح قطاة فرسها ثمّ قال : أغربى غرّب الله عينيك فقد فضحت العشيرة . فاستحيت و انصرفت و هى تقول :

أيا شجر الخابور مالك مورقاً　　كانك لم تحزن على ابن طريف؟
فتى لا يحبّ الزاد الا من التقى　　ولا المال الا من قناً و سيوف
ولا الذّخر الا كلّ جرداء صلدم　　وكلّ رقيق الشفرتين خفيف

فلما انصرف يزيد بالظفر حجب برأى البرامكة ، وأظهر الرّشيد السخط عليه .

فقال : و حقّ أمير المؤمنين لا صيفنّ و أشتونّ على فرسى او أدخل . فارتفع الخبر بذلك فأذن له فدخل . فلما رآه أمير المؤمنين ضحك و سرّ و أقبل يصيح . مرحباً بالاعرابىّ . حتى دخل و أجلس و أكرم و عرف بلاؤه و نقاء صدره . ومدحه الشعراء بذلك فكان أحسنهم مدحاً مسلم بن الوليد فقال فيه قصيدته التى يقول فيها :

يفترّ عند افترار الحرب مبتسماً　　اذا تغير وجه الفارس البطل
موف على مهج فى يوم ذى رهج　　كأنه أجل يسعى الى أمل
ينال بالرّفق ما يعيا الرجال به　　كالموت مستعجلا يأتى على مهل
لايرحل الناس الا نحو حجرته　　كالبيت يفضى اليه ملتقى السبل
يقرى المنية أرواح العداة كما　　يقرى الضيوف شحوم الكوم والبزل

يكسو السيوف رؤوس الناكثين به　　و يجعل الهام تيجان القنا الذّبل
اذا انتضى سيفه كانت مسالكه　　مسالك الموت فى الابدان و القلل
لا تكذبنّ فانّ المجد معدنه　　وراثة فى بنى شيبان لم يزل
اذا الشريكىّ لم يفخر على أحد　　تكلم الفخر عنه غير منتحل

عبدالله بن طاهر والحصنى

حدّث محمد بن الفضل الخراسانىّ، وكان من وجوه قوّاد طاهر و ابنه عبدالله، وكان أديباً عاقلا فاضلا ، قال : لما قال عبدالله بن طاهر قصيدته التى يفخر فيها بمآثر ابيه و أهله ، ويفخر بقتلهم المخلوع عارضه محمد بن يزيد الاموىّ الحصنىّ ، وكان رجلا من ولد مسلمة بن عبد الملك ، فأفرط فى السب ، و تجاوز الحدّ فى قبح الرّدّ ، وتوسط بين القوم و بين بنى هاشم فأربى فى التوسط و التعصب . فلما ولى عبدالله مصر وردّ اليه تدبير أمر الشام ، علم الحصنى أنه لايفلت منه ان هرب ، ولاينجو من يده حيث حلّ ، فثبت فى موضعه و أحرز حرمه وترك أمواله و دوابه و كل ما كان يملكه فى موضعه و فتح باب حصنه و جلس عليه . و نحن نتوقع من عبدالله بن طاهر أن يوقع به . فلما شارفنا بلده ، وكنا على أن نصبحه دعانى عبدالله فى الليل فقال لى : بت عندى الليلة وليكن فرسك معدّاً عندك لايردّ . ففعلت ، فلما كان فى السحر أمر غلمانه و أصحابه أن لايرحلوا حتى تطلع الشمس . و ركب فى السحر وأنا وخمسة من خواص غلمانه فسار حتى صبح الحصنىّ فرأى بابه مفتوحاً و رآه جالساً مسترسلا . فقصده و سلم عليه ونزل عنده و قال له : ما أجلسك ههنا و حملك على أن فتحت بابك ولم تتحصن من هذا الجيش المقبل ولم تتنحّ عبدالله بن طاهر مع ما فى نفسه عليك و ما بلغه

عنك ؟. فقال : انّ ماقلت لم يذهب علىّ ، ولكنى تأملت أمرى و علمت أنى أخطأت خطيئة حملنى عليها نزق الشباب و غرّة الحداثة ، وأنى ان هربت منه لم أفته ، فباعدت البنات والحرم واستسلمت بنفسى وكل ما أملك . فانا أهل بيت قد أسرع القتل فينا ، ولى بمن مضى أسوة ، فانى أثق بأنّ الرّجل اذا قتلنى و أخذ مالى شفى غيظه ولم يتجاوز ذلك الى الحرم ولا له فيهن أرب ، ولا يوجب جرمى اليه أكثر مما بذلته . (قال) فوالله ما اتقاه عبدالله الا بدموعه تجرى على لحيته . ثمّ قال له : أتعرفنى ؟ قال : لاوالله . قال : أنا عبدالله بن طاهر ، وقد أمن الله تعالى روعتك و حقن دمك وصان حرمك و حرس نعمتك و عفا عن ذنبك . و ما تعجلت اليك وحدى الا لتأمن من قبل هجوم الجيش ، ولئلا يخالط عفوى عنك روعة تلحقك . فبكى الحصنىّ وقام فقبل رأسه . وضمه عبدالله وأدناه ثمّ ، قال له : أما فلابدّ من عتاب يا أخى ، جعلنى الله فداك ، قلت شعراً فى قومى أفخر بهم ، ولم أطعن فيه على حسبك ولا ادّعيت فضلا عليك ، وفخرت بقتل رجل هو و ان كان من قومك فهم القوم الذين ثارك عندهم . فكان يسعك السكوت أو ان لم تسكت لا تغرق و لا تسرف . فقال : أيها الامير قد عفوت فاجعل العفو الذى لايخلطه تثريب ولا يكدّر صفوه تأنيب . قال : قد فعلت فقم بناندخل الى منزلك حتى نوجب عليك حقاً بالضيافة . فقام مسروراً فأدخلنا ، فأتى بطعام كان قد أعدّه . فأكلنا و جلسنا فى مستشرف له . وأقبل الجيش فأمرنى عبدالله أن أتلقاهم فأرحلهم ولا ينزل أحد منهم الا فى المنزل و هو على ثلاث فراسخ ، ثمّ دعا بدواة فكتب له بتسويغه خراجه ثلاث سنين وقال له : ان نشطت لنا فالحق بنا و الا فأقم بمكانك . فقال : فأنا أتجهز و ألحق بالامير . ففعل فلحق بنا بمصر ولم يزل مع عبدالله لايفارقه حتى رحل الى العراق فودّعه و أقام ببلده .

مجازاة النعمان بن المنذر

قال عمارة بن قابوس : لقيت أبا زبيد الطائىّ فقلت له : يا أبازبيد هل أتيت النعمان بن المنذر ؟ قال : اى والله لقد أتيته و جالسته : قلت : فصفه لى . فقال : كان أحمر ، أزرق ، أبرش ، قصيراً . فقلت له : بالله أخبرنى أيسرّك أنه سمع مقالتك هذه و أن لك حمر النعم ؟ قال : لاوالله ولاسودها . فقد رأيت ملوك حمير فى ملكها و رأيت ملوك غسان فى ملكها فما رأيت أحداً قطّ كان أشدّ عزّاً منه . وكان ظهر الكوفة ينبت الشقائق فحمى ذلك المكان فنسب اليه فقيل شقائق النعمان . فجلس ذات يوم هناك و جلسنا بين يديه كانّ على رؤوسنا الطير وكانه باز . فقام رجل من الناس فقال له : أبيت اللعن اعطنى فانى محتاج . فتأمله طويلا . ثمّ أمر به فأدنى حتى قعد بين يديه . ثمّ دعا بكنانة فاستخرج منها مشاقص فجعل يجأ بها فى وجهه حتى سمعنا قرع العظام ، وخضبت لحيته و صدره بالدّم . ثمّ أمر به فنحى . و مكثنا ملياً : ثمّ نهض آخر فقال له : أبيت اللعن اعطنى . فتأمله ساعة ثمّ قال : أعطوه ألف درهم . فأخذها وانطلق . ثمّ التفت عن يمينه و يساره و خلفه فقال : ماقولكم فى رجل أزرق ، أحمر ، يذبح على هذه الاكمة . أترون دمه سائلا حتى يجرى فى هذا الوادى ؟ فقلنا له : أنت أبيت اللعن أعلى برأيك عيناً . فدعا برجل على هذه الصفة فأمر به فذبح . ثمّ قال : لا تسألونى عما صنعت . فقلنا : ومن يسألك أبيت اللعن عن أمرك و ما تصنع . فقال : أما الاول فانى خرجت مع أبى تصيد فمررت به وهو بفناء بابه و بين يديه عسّ من شراب أو لبن . فتناولته لاشرب منه . فثار الىّ فهراق الاناء فملأ وجهى و صدرى . فأعطيت الله عهداً لئن أمكننى منه لاخضبنّ لحيته و صدره من

دم وجهه . و أما الاخر فكانت له عندى يد كافأته بها ، ولم اكن أثبته فتأملته حتى عرفته . و أما الذى ذبحته فان عيناً لى بالشام كتب الىّ : أنّ جبلة بن الايهم قد بعث اليك برجل صفته كذا و كذا ليغتالك . فطلبته أياماً فلم أقدر عليه حتى كان اليوم .

خالد القسرى والفرزدق

حدّث محمد بن موسى قال : كتب خالد القسرىّ الى مالك بن المنذر يأمره بطلب الفرزدق ويذكر أنه بلغه أنه هجاه وهجا المبارك ، فأخذه و حبسه و مرّوا به على بنى مجاشع فقال : يا قوم اشهدوا أنه لا خاتم بيدى. و ذلك أنه أخذ عمر بن يزيد بن أسيد ثمّ أمر به فلويت عنقه . ثم أخرجوه ليلا الى السجن . فجعل رأسه يتقلب والاعوان يقولون له : قوّم رأسك . فلما أتوا به السجان ، قال : لاأتسلمه منكم ميتاً . فأخذوا المفاتيح منه و أدخلوه الحبس . و أصبح ميتاً ، فسمّعوا أنه مص خاتمه وكان فيه سم فمات ، و تكلم الناس فى أمره . فدخل لبطة بن الفرزدق على أبيه . فقال : يا بنىّ هل كان من خبر؟ قال : نعم ، عمر بن يزيد مصّ خاتمه فى الحبس و كان فيه سم فمات . فقال الفرزدق : والله يابنىّ لئن لم نلحق بواسط ليمصن أبوك خاتمه ، وقال :

ألم يك قتل عبدالله ظلماً   أبا حفص ، من الجرم العظام
قتيل عداوة لم يجن ذنباً   يقطع و هو يهتف للامام

(قال) وكان عمر ، عارض خالداً و هو يصف لهشام طاعة أهل اليمن و حسن موالاتهم و نصيحتهم . فصفق عمر بن يزيد احدى يديه على الاخرى حتى سمع له فى الايوان دوىّ ثمّ قال : كذب والله يا أمير المؤمنين ما

أطاعت اليمانية ولا نصحت . أليس هم أعداؤك و أصحاب يزيد بن المهلب و أبن الاشعب ؟ والله ما نعق ناعق الا أسرعوا الوثبة اليه . فاحذرهم يا أمير المؤمنين . و وثب رجل من بنى أمية فقال لعمر ابن يزيد: وصل الله رحمك و أحسن جزاءك ، فلقد شددت من أنفس قومك ، وأنتهزت الفرصة و وقتها . ولكن أحسب هذا الرّجل سيلى العراق و هو منكر حسود وليس يخار لك ان ولى . فلم يرتدع عمر بقوله وظنّ أنه لايقدم عليه . فلما ولى لم تكن له همة غيره حتى قتله .

(قال) ثمّ أنّ مالكا وجه الفرزدق الى خالد . فلما قدم به عليه وجده قد حجّ واستخلف أخاه أسد بن عبدالله على العراق. فحبسه أسد . و وافق عنده جريراً فوثب يشفع له و قال : ان رأى الامير أن يهبه لى . فقال أسد : أتشفع له يا جرير؟ فقال : انّ ذلك أذلّ له أصلحك الله . وكلم أسداً ابنه المنذر فخلى سبيله . فقال الفرزدق فى ذلك قوله :

لافضل الا فضل أمّ على ابنها   كفضل ابى الاشبال عند الفرزدق
تداركنى من هوّة دون قعرها   ثمانون باعاً للطوال العشنق

و قال جرير يذكر شفاعته له:

فهل لك فى عان و ليس بشاكر   فتطلق عنه عضّ مسّ الحدائد
يعود وكان الخبث منه سجية   و ان قال انى منته غير عائد

الفرزدق يقدم المدينة فى سنة جدبة

اخبر عثمان بن خالد العثمانى أنّ الفرزدق قدم المدينة فى سنة مجدبة . فمشى أهل المدينة الى عمر بن عبدالعزيز فقالوا له : أيها الامير أنّ الفرزدق قدم مدينتنا هذه فى هذه السنة الجدبة التى قد أهلكت عامة الاموال التى لاهل المدينة ، وليس عند أحد منهم ما يعطيه شاعراً . فلوأن الامير بعث اليه فأرضاه و يقدم اليه أن لا يعرض لاحد بمدح ولا هجاء . فبعث اليه عمر : انك يا فرزدق قدمت مدينتنا هذه فى هذه السنة الجدبة ، و ليس عند أحد ما يعطيه شاعرا ، وقد أمرت لك بأربعة آلاف درهم . فخذها و لا تعرض لاحد بمدح ولا هجاء . فأخذها الفرزدق . و مرّ بعبدالله بن عمرو بن عثمان و هو جالس فى سقيفة داره عليه مطرف خزّ أحمر وجبة خزّ حمراء فوقف عليه و قال :

أعبدالله أنت أحق ماش ... وساع بالجماهير الكبار

نما الفاروق أمك ، وابن أروى ... أباك ، فأنت منصدع النهار

هما قمرا السماء و أنت نجم ... به فى الليل يدلج كل سار

فخلع عليه الجبة والعمامة والمطرف و أمر له بعشرة آلاف درهم . فخرج رجل كان حضر عبدالله ، والفرزدق عنده و رأى ما أعطاه اياه وسمع ما أمره عمر به من أن لا يعرض لاحد فدخل الى عمر بن عبدالعزيز فأخبره . فبعث اليه عمر : ألم أتقدم اليك يافرزدق أن لاتعرض لاحد بمدح ولاهجاء ؟ أخرج فقد أجلتك ثلاثاً . فان وجدتك بعد ثلاث نكلت بك . فخرج و هو يقول :

فأجلنى و واعدنى ثلاثاً ... كما وعدت لمهلكها ثمود

(قال) و قال جرير فيه :

نفاك الاغرّ ابن عبد العزيز ... و مثلك ينفى من المسجد

و شبهت نفسك أشقى ثمود ... فقالوا ضللت و لم تهتد

المؤمل ✿ و المهدى

حدّثنى المؤمّل قال : قدمت على المهدىّ و هو بالرّىّ و هو اذ ذاك ولىّ عهد . فأمتدحته بأبيات ، فأمرلى بعشرين ألف درهم . فكتب بذلك صاحب البريد الى أبى جعفر المنصور ، وهو بمدينة السلام يخبره أن الامير المهدى أمر لشاعر بعشرين ألف درهم . فكتب اليه يعذله و يلومه و يقول له : انما ينبغى أن تعطى بعد أن يقيم ببابك سنة ، أربعة آلاف درهم . و كتب الى كاتب المهدىّ أن يوجه اليه بالشاعر فطلب ولم يقدر عليه ، وكتب الى أبى جعفر أنه قد توجه الى مدينة السلام . فأجلس قائداً من قواده على جسر النهروان و أمره أن يتصفح الناس رجلا رجلا . فجعل لا تمر به قافلة الا تصفح من فيها . و مرت به القافلة التى فيها المؤمّل فتصفحهم . فلماسأله : من أنت ؟ قال : أنا المؤمّل بن أميل المحاربى الشاعر أحد زوار الامير المهدىّ . فقال : اياك طلبت . (قال المؤمّل) فكاد قلبى أن ينصدع خوفاً من أبى جعفر . فقبض علىّ و أسلمنى الى الربيع . فأدخلنى الى أبى جعفر و قال له : هذا الشاعر الذى أخذ من المهدى عشرين ألفاً قد ظفرنا به . فقال : أدخلوه الىّ . فأدخلت اليه فسلمت

✿ مؤمل محاربى از شعراى دوره اموى و عباسى است ولى شهرت او در دوره عباسى بود ، ازملازمين المهدى گشت و دوره وليعهدى وخلافت او را مدح كرد .

تسليم مروّع . فردّ السلام و قال : ليس لك ههنا الا خير . أنت المؤمّل ابن أميل ؟ . قلت : نعم أصلح الله أميرالمؤمنين أنا المؤمّل بن أميل . قال : أتيت غلاماً غرّاً فخدعته؟. قلت : نعم أصلح الله أميرالمؤمنين، أتيت غلاماً غرّاً كريماً فخدعته فانخدع . (قال) فكأنّ ذلك أعجبه فقال : أنشدني ما قلت فيه : فأنشدته :

هو المهدىّ الا أنّ فيه ... مشابه صورة القمر المنير
تشابه ذا و ذا فهما اذا ما ... أنارا مشكلان على البصير
فهذا فى الظلام سراج ليل ... و هذا فى النهار ضياء نور
ولكن فضل الرّحمن هذا ... على ذا بالمنابر و السّرير
و بالملك العزيز فذا أمير ... و ما ذا بالامير و لا الوزير
و نقص الشهر ينقص ذا و هذا ... أمير عند نقصان المشهور
فيا ابن خليفة الله المصفى ... به تعلو مفاخرة الفخور
لئن فتّ الملوك و قد توافوا ... اليك من السهولة والوعور
لقد سبق الملوك أبوك حتى ... بقوا من بين كاب أو حسير
و جئت مصلياً تجرى حثيثا ... وما بك حين تجرى من فتور
فقال الناس ما هذان الاّ ... كما بين الخليق الى الجدير
لئن سبق الكبير فأهل سبق ... له فضل الكبير على الصغير
و ان بلغ الصغير مدى كبير ... فقد خلق الصغير من الكبير

فقال : والله لقد أحسنت ولكن هذا لايساوى عشرين ألف درهم . فأين المال ؟. قلت : هو هذا . قال : يا ربيع امض معه فأعطه أربعة آلاف درهم و خذ الباقى . (قال المؤمّل) فخرج معى الربيع و حطّ ثقلى و وزن لى من المال أربعة آلاف درهم و أخذ الباقى . فلما ولى المهدى الخلافة، ولى ابن ثوبان المظالم . فكان يجلس للناس بالرصافة فاذا ملأ كساءه

رقاعاً رفعها الى المهدى . فرفعتُ اليه رقعة ، فلما دخل بها ابن ثوبان جعل المهدى ينظر فى الرّقاع حتى اذا وصل الى رقعتى ضحك . فقال له ابن ثوبان . أصلح الله أميرالمؤمنين ما رأيتك ضحكت من شيء من هذه الرّقاع الا من هذه الرقعة ؟. فقال : هذه رقعة أعرف سببها . ردّوا اليه عشرين ألف درهم . فردّوها الى وانصرفت .

ابن جامع و أبو يوسف القاضى ☆

قدم ابن جامع ☆☆ قدمة له من مكة على الرشيد، وكان ابن جامع حسن السمت ، كثير الصلاة قد أخذ السجود جبهته، وكان يعتم بعمامة سوداء على قلنسوة طويلة، ويلبس لباس الفقهاء، و يركب حماراً مرّيسياً فى زىّ اهل الحجاز . فبينا هو واقف على باب يحيى بن خالد يلتمس الاذن ، عليه على ما كان يقف الناس عليه فى القديم حتى يأذن لهم أو يصرفهم . أقبل أبو يوسف القاضىّ بأصحابه أهل القلانس . فلما هجم على الباب نظر الى رجل يقف الى جانبه و يحادثه . فوقعت عينه على ابن جامع فرأى سمته و حلاوة هيئته،فجاء فوقف الى جانبه . ثم قال له : أمتع الله بك. توسمت فيك الحجازية والقرشية . قال : أصبت. قال : فمن أىّ قريش أنت؟. قال : من بنى سهم . قال : فأى الحرمين منزلك؟. قال : مكة

☆ ابو يوسف از قضات معروف است و در دوره هرون الرشيد سمت قاضى القضاتى داشته است .

☆☆ ابن جامع نامش اسماعيل و كنيه اش ابو القاسم واز خنياگران معروف و ازمردم مكه بوده است ودر نزد خلفاءعباسى مخصوصاً هرون الرشيد منزلتى داشته است .

قال: و ممن لقيت من فقهائهم؟ قال: سل عمن شئت. ففاتحه الفقه والحديث فوجد عنده ما أحبّ فأعجب به. و نظر الناس اليهما فقالوا: هذا القاضى قد أقبل على المغنى. و أبو يوسف لا يعلم أنه ابن جامع. فقال أصحابه: لو أخبرناه عنه. ثمّ قالوا: لا، لعله لا يعود الى مرافقته بعد اليوم فلا نغمّه.

فلما كان الاذن الثانى ليحيى غدا عليه أبو يوسف. فنظر يطلب ابن جامع فرآه، فذهب فوقف الى جانبه فحدثه طويلا كما فعل فى المرّة الاولى، فلما انصرف قال له بعض اصحابه: أيها القاضى أتعرف هذا الذى تواقف وتحادث؟ قال: نعم رجل من قريش من أهل مكة من الفقهاء. قالوا هذا ابن جامع المغنى. قال: انا لله. قالوا: انّ الناس قد شهروك بمواقفته وأنكروا ذلك من فعلك. فلما كان الاذن الثالث جاء أبو يوسف و نظر اليه فتنكبه. و عرف ابن جامع أنه قد أنذر به فجاء فوقف فسلم عليه. فردّ السلام عليه أبو يوسف بغير ذلك الوجه الذى كان يلقاه به ثمّ انحرف عنه. فدنا منه ابن جامع و عرف الناس القصة. و كان ابن جامع جهيراً فرفع صوته ثم قال: يا أبا يوسف مالك تنحرف عنى؟ أىّ شىء أنكرت؟ قالوا لك انى ابن جامع المغنى فكرهت مواقفتى لك؟ أسألك عن مسئلة ثمّ اصنع ما شئت. ومال الناس فأقبلوا نحوهما يستمعون. فقال: يا أبا يوسف لو أنّ أعرابياً جلفاً وقف بين يديك فأنشدك بجفاء و غلظة من لسانه و قال:

يا دار ميّة بالعلياء فالسند — أقوت وطال عليها سالف الامد

أكنت ترى بذلك بأساً؟ قال: لا، قد روى عن النبىّ (صلعم) فى الشعر قول، وروى فى الحديث. قال ابن جامع: فان قلت أناهكذا؟ (ثمّ اندفع يتغنى فيه حتى أتى عليه). ثمّ قال: يا أبا يوسف رأيتنى زدت فيه أو نقصت منه؟ قال: عافاك الله أعفنا من ذلك. قال: يا أبا يوسف أنت صاحب فتيا



مازدته على أن حسنته بألفاظى فحسن فى السماع و وصل الى القلب. ثمّ تنحى عنه ابن جامع.

بشار بن برد

حدّث أبو عبيدة قال: كان برد أبو بشار طيّاناً حاذقاً بالتطيين. وولد له بشار و هو أعمى. فكان يقول: ما رأيت مولوداً أعظم بركة منه، و لقد ولد لى و ما عندى درهم، فما حال الحول حتى جمعت مائتى درهم. ولم يمت برد حتى قال بشار الشعر. وكان لبشار أخوان يقال لاحدهما بشر، وللاخر بشير، و كانا قصابين. و كان بشار بارّاً بهما على أنه كان ضيق الصدر متبرّماً بالناس. فكان يقول: اللهم انى كنت قد تبرّمت بنفسى و بالناس جميعاً. اللهم فارحمنى منهم. و كان اخوته يستعيرون ثيابه فيوسّخونها وينتنون ريحها. فاتخذ قميصاً له جيبان و حلف أن لايعيرهم ثوباً من ثيابه. فكانوا يأخذونها بغير أذنه. فاذا دعا بثوبه فلبسه فأنكر رائحته فيقول اذا وجد رائحة كريهة من ثوبه. أينما أتوجه ألق سعدا. فاذا أعياه الامر خرج الى الناس فى تلك الثياب على نتنها و وسخها، فيقال له. ماهذا يا أبا معاذ؟ فيقول هذه ثمرة صلة الرّحم. (قال) وكان يقول الشعر وهو صغير. فاذا هجا قوماً جاؤوا الى أبيه فشكوه فيضربه ضرباً شديداً. فكانت أمه تقول: كم تضرب هذا الصبى الضرير، أماترحمه؟ فيقول: بلى والله انى لارحمه. ولكنه يتعرّض للناس فيشكونه الىّ. فسمعه بشار فطمع فيه فقال له: يا أبت انّ هذا الذى يشكونه منى اليك هوقول الشعر، وانىّ ان الممت عليه أغنيتك و سائر أهلى. فان شكونى اليك فقل لهم: أليس الله يقول: ليس على الاعمى حرج. فلما عاودوه شكواه قال لهم برد ما قاله بشار. فانصرفوا

وهم يقولون: فقه برد أغيظ لنا من شعر بشار .

و حدّث محمد بن‌الحجاج قال : كنا مع بشار فأتاه رجل فسأله عن منزل رجل ذكره له . فجعل يفهمه ولايفهم. فأخذبيده وقام يقوّمه (يقوده) الى منزل الرجل و هو يقول :

أعمى يقود بصيراً لا أباً لكمُ — قد ضلّ من كانت العميان تهديه

حتى صار به الى منزل الرّجل . ثمّ قال له : هذا هو منزله ياأعمى .

معاوية و الوليد بن عقبة ☆

حدّث عيسى بن يزيد قال : وفد الوليد بن عقبة، وكان جواداً على معاوية . فقيل له : هذا الوليد بن عقبة بالباب . فقال: والله ليرجعن معطياً غير معطى، فانه الان قد أتانا يقول : علىّ دين و علىّ كذا و كذا . يـا غلام ائذن له . فأذن له . فسأله و تحدّث معه . ثمّ قال : أما والله ان كنا لنحبّ ايثار مالك بالوادى و قد أعجب أمير المؤمنين فان رأيت أن تهبه ليزيـد فعلت . فقال الوليد : هو ليزيد . ثمّ خرج و جعل يختلف الى معاوية أياماً، فقال له يوماً : أنظر يا أميرالمؤمنين فى شأنى فانّ علىّ مؤنة وقد أرهقنى دين . فقال له معاوية : ألا تستحى لحسبك ونسبك؟ تأخذ ما تأخذ فتبذّره ثمّ لا تنفك تشكو ديناً؟. فقال له الوليد : أفعل . ثمّ انطلق مكانه فصار الى الجزيرة فقال :

☆ وليد بن عقبه برادر مادرى عثمان و يكى از جوانمردان قريش و شعراء و دليران آنها است از طرف عثمان والى كوفه شد ولى شراب نوشيد ودرحال مستى نماز صبح را براى مردم چهار ركعت خواند بالاخره چون ميخوارگى او بر عثمان آشكار و ثابت شد امر نمود تا اورا حد زدند .

فـاذا سُئلت تقول ، لا — و اذا سألت، تقول هـات

تأبى فعـال الخيـر لا — تروى و أنت على الفرات

أفـلا تميل الى ، نعـم — أو ترك لا حتى الممـات ؟

(قال) فبلغ معاوية مقدمه الجزيرة فخافه وكتب اليه أن : أقبل الىّ. فكتب اليه :

أعفّ واستغنى كما قد امرتنى — فاعط سواى ما بدالك وانحل

سأحدوركابى عنك انّ عزيمتى — اذا نـابنى أمر كسلّة منصل

و انى امرؤ للرأى منى تطرّف — وليس شبا قفل علىّ بمقفل

و رحل الى الحجاز . فبعث اليه معاويه بجائزة .

المنصور و ابن هرمة

حدّث محمد بن سليمان بن المنصور قال : وجه المنصور رسولا قاصداً الى ابن هرمة، و دفع اليه ألف دينار و خلعة ووصفه له وقال : امض اليه فانك تراه جالساً فى موضع كذا وكذا من المسجد، فانتسب له الى بنى أميه أومواليهم، وسله أن ينشدك قصيدته الحائية التى يقول فيها يمدح عبد الواحد بن سليمان :

وجدنا غالباً كانت جنـاحاً — وكان أبوك قادمة الجنـاح

فاذا أنشدكها فأخرجه من المسجد واضرب عنقة وجئنى برأسه . و ان أنشدك قصيدته اللامية التى يمدحنى بها فادفع اليه الالف الدينار و الخلعة، وما أراه ينشدك غيرها ولا يتعرف بالحائية . (قال) فأتاه الرّسول فوجده كما قال المنصور . فجلس اليه واستنشده قصيدته فى عبد الواحد. فقال : ما قلت هذه القصيدة قطّ ولا أعرفها و انما نحلها اياى من يعادينى ،

ولكن ان شئت أنشدتك أحسن منها . قال : قد شئت فهات . فأنشده : « سرى ثوبه عنك الصبا المتخايل » حتى أتى على آخرها . ثمّ قال له : هات ما أمرك أمير المؤمنين بدفعه الىّ . فقال : أىّ شيء تقول يا هذا، و أىّ شيء دفع الىّ؟. فقال : دع ذا عنك فوالله ما بعثك الا أمير المؤمنين، ومعك مال و كسوة الىّ، وامرك أن تسألنى عن هذه القصيدة فان أنشدتك اياها ضربت عنقى و حملت رأسى اليه، و ان أنشدتك هذه اللامية دفعت الىّ ما حملك اياه . فضحك الرّسول ثمّ قال : صدقت لعمرى . و دفع اليه الالف الدينار والخلعة. فما سمعنا بشيء أعجب من حديثهما . والقصيدة التى مدح بها ابن هرمة عبدالواحد من فاخر الشعر و نادر الكلام و من جيد شعر ابن هرمة خاصة . و يقول فيها :

أعبد الواحد المحمود ، انى ... أغصّ حذار سخطك بالقراح
فشلّت راحتاى و جال مهرى ... فالقانى بمشتجر الرّماح
وأقعدنى الزمان فبتّ صفراً ... من المال المغرب والمراح
فان أك قد هفوت الى أمير ... فعن غير التطوّع والسماح
ولكن سقطة عيبت علينا ... وبعض القول يذهب فى الرّياح
وجدنا غالباً خلقت جناحا ... و كان أبوك قادمة الجناح
اذا جعل البخيل البخل ترسا ... وكان سلاحه دون السلاح
فانّ سلاحك المعروف حتى ... تفوز بعرض ذى شيم صحاح

عبدالملك و رجل عراقى

أخبر المدائنىّ قال : نصب عبدالملك بن مروان الموائد يطعم الناس فجلس رجل من أهل العراق على بعض تلك الموائد . فنظر اليه خادم لعبد الملك فانكره فقال له : أعراقىّ أنت ؟ . قال : نعم . قال : أنت جاسوس . قال : لا . قال : بلى . قال : و يحك دعنى أتهنا بزاد أمير المؤمنين و لا تنغصنى به . ثمّ أنّ عبدالملك وقف على تلك المائدة فقال : من القائل :

اذا الارطى توسد أبرديه ... خدود جوازىء بالرمل عين

و ما معناه ؟. ومن أجاب فيه أجزناه . والخادم يسمع . فقال العراقىّ للخادم : أتحب أن أشرح لك قائله وفيم قاله ؟. قال : نعم . قال : يقوله عدىّ بن زيد فى صفة البطيخ الرّمسىّ . فقال الخادم ذلك . فضحك عبدالملك حتى سقط . فقال له الخادم . أخطأت أم أصبت ؟. فقال : بل أخطأت . فقال: يا أمير المؤمنين، هذا العراقىّ فعل الله به وفعل لقننيه . فقال : اى الرّجال هو؟. فأراه اياه . فعاد اليه عبدالملك و قال : أنت لقنته هذا؟. قال : نعم . قال: أفخطأ لقنته أم صواباً؟. قال : بل خطأ . قال : ولم؟. قال : لانى كنت متحرماً بمائدتك فقال لى كيت و كيت فأردت أن أكفه عنى و أضحكك . قال : فكيف الصواب؟. قال : يقوله الشماخ بن ضرار الغطفانىّ فيه صفة البقر الوحشية، قد جزئت بالرّطب عن الماء . قال : صدقت . و أجازه ثمّ قال له : حاجتك . قال : تنحى هذا عن بابك فانه يشينه .

عمر بن عبد العزيز و الشعراء

حدّث الرياشيّ عن حماد الراوية قال : دخلت المدينة ألتمس العلم . فكان أول من لقيت كثير عزّة ، فقلت : يا أبا صخر ما عندك من بضاعتي ؟ . قال : عندي ما عند الاحوص و نصيب . قلت : و ما هو ؟ . قال : هما أحقّ باخبارك . فقلت له : انا لم نحثّ المطيّ نحوكم شهراً نطلب ما عندكم الا ليبقى لكم ذكر ، وقلّ من يفعل ذلك . فأخبرني عما سألتك ليكون ماتخبرني به حديثاً آخذه عنك . فقال : انه لماكان من أمر عمر بن عبدالعزيز ما كان قدمت أنا و نصيب والاحوص ، وكلّ واحد منا يدلّ بسابقته عندعبدالعزيز و اخائه لعمر . فكان أول من لقينا مسلمة بن عبدالملك و هو يومئذ فتى العرب ، و كلّ واحد منا ينظرفى عطفيه لا يشك أنه شريك الخليفة فى الخلافة . فأحسن ضيافتنا وأ كرم مثوانا ، ثمّ قال : أما علمتم أنّ امامكم لا يعطى الشعراء شيئاً؟ . قلنا : قد جئنا الآن فوجه لنا فى هذا الامر وجهاً . فقال : ان كان ذو دين من آل مروان قد ولى الخلافة ، فقد بقى من ذوى دنياهم من يقضى حوائجكم ويفعل بكم ما انتم لـه اهل . فأقمنا على بابه أربعة أشهر لا نصل اليه . وجعل مسلمة يستأذن لنا فلا يؤذن . فقلت : لواتيت المسجد يوم الجمعة فتحفظت من كلام عمر شيئا . فأتيت المسجد . فأنا اوّل من حفظ كلامه . سمعته يقول فى خطبة له . « لكلّ سفر زاد لا محالة . فتزوّدوا من الدّنيا الى الاخرة التقوى . و كونوا كمن عاين ما أعدّ الله له من ثوابه وعقابه ، فعمل طلباً لهذا وخوفاً من هذا . ولايطولنّ عليكم الامد فتقسوا قلوبكم و تنقادوا لعدوّكم . واعلموا أنه انما يطمئن بالدّنيا من وثق بالنجاة من عذاب الله فى الاخرة . فأما من لا يداوى جرحاً الا اصابه

جرح من ناحية أخرى فكيف يطمئنّ بالدنيا؟ أعوذ بالله أن آمركم بما أنهى نفسى عنه . فتخسر صفقتى . وتبدو عيلتى . و تظهر مسكنتى يوم لاينفع فيه الاّ الحقّ والصدق » . فارتجّ المسجد بالبكاء . و بكى عمر حتى بلّ ثوبه وحتى ظننا أنه قاض نحبه . فبلغت الى صاحبيّ فقلت : جدّ دا لعمر من - الشعر غير ما أعددناه فليس الرّجل بدنيويّ : ثمّ أنّ مسلمة استأذن لنا يوم جمعة بعد ما أذن للعامة . فدخلنا فسلمنا عليه بالخلافة . فردّ علينا . فقلت له : يا أمير المؤمنين طال الثواء .وقلت الفائدة . و تحدّثت بجفائك آتانا وفود العرب . فقال : يا كثير أما سمعت الى قول الله عزّ و جلّ فى كتابه؟: انما الصدقات للفقراء،والمساكين، والعاملين عليها،والمؤلفة قلوبهم، و فى الرّقاب، والغارمين،وفى سبيل الله، و ابن السبيل. فريضة من الله، والله عليم حكيم . أفمن هؤلاء أنت ؟ فقلت له و أنا ضاحك : أنا ابن سبيل و منقطع به . قال : أولست ضيف أبى سعيد؟ قلت : بلى . قال : ما أحسب من كان ضيف أبى سعيد . ابن سبيل و لا منقطعاً به . ثمّ استأذنته فى الانشاد . فقال : قل ولا تقل الا حقاً فانّ الله سائلك . فقلت :

وليت و لم تشتم علياً ولم تخف … بذياً ، ولم تتبع مقالة مجرم
وقلت فصدّقت الذى قلت بالذى … فعلت، فأضحى راضياً كل مسلم
ألا انما يكفى الفتى بعد زيغه … من الاوَد الباقى ثقاف المقوّم
لقد لبست لبس الملوك ببابها … و أبدت لك الدّنيا بكف و معصم
و تومض أحياناً بعين مريضة … و تبسم عن مثل الجمان المنظم
فأعرضت عنها مشمئزاً كانما … سقتك مدوفاً من سمام و علقم
وقد كنت من أجبالها فى ممنع … ومن بحرها فى مزبد الموج مفعم
و ما زلت سباقاً الى كل غاية … صعدت بها أعلى البناء المقدّم

فلما أتاك الملك عفواً، ولم يكن ... لطالب دنياً بعده من تكلم
تركت الذى يفنى و ان كان مونقاً ... و آثرت ما يبقى برأى مصمم
فأضررت بالفانى و شمرت للذى ... أمامك فى يوم من الهول مظلم
و مالك ان كنت الخليفة، مانع ... سوى الله، من مال رغيب و لادم
سمالك همّ فى الفؤاد مؤرّق ... صعدت به أعلى المعالى بسلّم
فمابين شرق الارض والغرب كلها ... مناد ينادى من فصيح و أعجم
يقول أمير المؤمنين ظلمتنى ... بأخذ لدينار و لا أخذ درهم
ولا بسط كفّ لامرىء ظالم لـه ... ولا السفك منه ظالماً ملء محجم
فلو يستطيع المسلمون تقسموا ... لك الشطر من أعمارهم غير ندّم
فعشت به ما حجّ لله راكب ... مغذّ مطيف بالمقام و زمزم
فأربح بهـا من صفقة لمبائع ... وأعظم بها أعظم بها ثمّ أعظم

فقال لى : يا كثير انّ الله سائلك عن كل ما قلت . ثمّ تقدّم اليه الاحوص فاستأذنه . فقال : قل ولا تقل الا حقاً فانّ الله سائلك . فأنشده :

وما الشعر الا خطبة من مؤلف ... بمنطق حق أو بمنطق بـاطل
فلا تقبلن الا الذى وافق الرّضا ... ولا ترجعنّـا كالنساء الارامل
رأيناك لم تعدل عن الحقّ يمنة ... و لا يسرة ، فعل الظلوم المجادل
ولـكن أخذت القصد جهدك كله ... و تفقو مثال الصالحين الاوائل
فقلنا ولم نكذب بما قد بدالنـا ... ومن ذا يردّ الحق من قول عادل؟
و من ذا يردّ السهم بعد صدوفه ... على فُوقه، أن عاد من نزع نابل؟
ولو لا الذى قد عوّدتنا خلائف ... غطاريف كانت كالليوث البواسل
لما وخدت شهراً برحلى جسرة ... تقل متون البيد بين الرّواحل
ولـكن رجونا منك مثل الذى به ... صرفنا قديماً من ذويك الافاضل

فان لم يكن للشعر عندك موضع ... و ان كان مثل الدّر من قول قائل
و كان مصيباً صادقاً لا يعيبه ... سوى أنه يبنى بناء المنـازل
فانّ لنا قربى و محض مودّة ... و ميراث آباء مشوا بالمنـاصل
فذادوا عدوّ السلم عن عقر دارهم ... وأرسوا عمود الدين بعد تمـايل
فقبلك ما أعطى الهنيدة جلة ... على الشعر، كعباً من سديس وبازل
رسول الاله المصطفى بنبـوّة ... عليه سلام بالضحى و الاصائل
فكل الذى عدّدت يكفيك بعضه ... و نيلك خير من بحور السوائل

فقال له عمر : يا أحوص ان الله سائلك عن كلّ ما قلت : ثمّ تقدّم اليه نصيب فاستأذن فى الانشاد . فأبى أن يأذن له و غضب غضباً شديداً . و أمره باللحاق بدابق ، وأمر لى و للاحوص لكل واحد بمائة و خمسين درهماً .

أبو مسلم و رؤبة بن العجاج

أخبر رؤبة بن العجاج، قال : بعث الىّ أبو مسلم لما أفضت الخلافة الى بنى هاشم . فلما دخلت عليه رأى منى جزعاً . فقال : أسكن فلا بأس عليك، ماهذا الجزع الذى ظهر عليك؟. قلت : أخافك . قال : و لمَ؟. قلت لانه بلغنى أنك تقتل الناس . قال : انما أقتل من يقاتلنى ويريد قتلى أفأنت منهم؟. قلت : لا قال : فهل ترى بأساً؟. قلت : لا . فأقبل على جلسائه ضاحكا فقال : أما أبو - العجاج فقد رحض لنـا، ثمّ قال : أنشدنى قولك « و قاتم الاعماق خـاوى المخترق » . فقلت : أوَ أنشدك أصلحك الله أحسن منه ؟. قال هات . فأنشدته :

ما زال يأتى الامر من أقطاره ... عن اليمين و على يسـاره
مشمرّاً لا يصطـلى بنـاره ... حتى أقرّ الملك فى قراره
و مرّ مروان على حماره

فقال : و يحك هات ما دعوتك له و أمرتك بانشاده « و قاتم الاعماق خاوى المخترق » . فلما صرت الى قولى « يرمى الجلاميد بجلمود مدقّ » قال : قاتلك الله، لشدّ ما استصلبت الحافر . ثمّ قال : حسبك، أنا ذاك الجلمود المدقّ . (قال) وجىء بمنديل فيه مال فوضع بين يدىّ، فقال أبو مسلم : يا رؤبة انك أتيتنا و الاموال مشفوهة، و انّ لك الينا لعودة و علينا معوّلا، والدّهر أطرق مستتبّ فلا يجعل بيننا و بينك الا سدّة . (قال رؤبة) فأخذت المنديل منه، وتالله ما رأيت أعجمياً أفصح منه ، وما ظننت أنّ أحداً يعرف هذا الكلام غيرى و غير أبى .

ابو تمام

أبوتمام، حبيب بن أوس الطائى، من نفس طىء صليبة . مولده و منشؤه بناحية منبج بقرية منهايقال لهاجاسم . شاعرمطبوع، لطيف الفطنة، دقيق المعانى، غوّاص على ما يستصعب منها و يعسر متناوله على غيره . وله مذهب فى المطابق، هو كالسابق اليه جميع الشعراء و ان كانوا قد فتحوه قبله و قالوا القليل منه فانّ له فضل الاكثار فيه والسلوك فى جميع طرقه . والسليم من شعره النادر شىء لا يتعلق به أحد . وله اشياء متوسطة ورديئة رذلة جدّاً . و فى عصرنا هذا من يتعصب له فيفرط حتى يفضله على كلّ سالف و خالف . و أقوام يتعمدون الرّدىء من شعره فينشرونه و يطوون محاسنه و يستعملون القحة والمكابرة فى، ذلك ليقول الجاهل بهم: أنهم لم يبلغوا علم هذا و تمييزه الا بأدب فاضل و علم ثاقب . وهذا مما يتكسب به كثير من أهل هذا الدّهر و يجعلونه و ما جرى مجراه

من ثلب الناس و طلب معايبهم سبباً للترفع، و طلباً للرئاسة . و ليست اساءة من أساء فى القليل و أحسن فى الكثير مسقطة احسانه . ولوكثرت اساءته أيضاً ثمّ أحسن لم يقل له عند الاحسان، أسأت، ولا عند الصواب، أخطأت ، والتوسط فى كلّ شىء أجمل . والحق أحقّ أن يتّبع . و قد روى عن بعض الشعراء أنّ أبا تمام أنشده قصيدة له أحسن فى جميعها الا فى بيت واحد . فقال له : يا أبا تمام لو ألقيت هذا البيت ما كان فى قصيدتك عيب . فقال له : أنا والله أعلم منه مثلما تعلم . ولكن مثل شعر الرجل عنده مثل أولاده، فيهم الجميل، والقبيح، والرشيد، والساقط، وكلهم حلو فى نفسه . فهو و ان أحبّ الفاضل لم يبغض الناقص، وان هوى بقاء المتقدّم لم يهوَ موت المتأخر . وأعتذاره بهذا ضد لما وصف به نفسه فى مدحه الواثق حيث يقول :

جاءتك من نظم اللسان قلادة ... سمطان فيها اللؤلؤ المكنون
أحذاكها صنع اللسان، يمدّه ... جفر اذا نضب الكلام معين
و يسىء بالاحسان ظناً، لا كمن ... هو بابنه و بشعره مفتون

فلو كان يسىء بالاساءة ظنا ولا يفتتن بشعره كنا فى غنى عن الاعتذار له . وقد فضل أبا تمام الرّوساء والكبراء والشعراء من لا يشقّ الطاعنون عليه غباره، ولا يدركون وان جدّوا آثاره . و ما رأى الناس بعده الى حيث انتهوا له فى جدّه نظيراً و لا شكلا . ولولا أنّ الرواة قد أكثروا فى الاحتجاج له و عليه، وأكثر متعصبوه الشرح لجيد شعره، و أفرط معادوه فى التسطير لرديئه والتنبيه على رذله و دنيئه، لذكرت منه طرفاً . ولكن قد أتى من ذلك مالا مزيد عليه .

جود سعيد بن العاص

حدّث أبوهارون المدائنيّ قال : كان الرّجل يأتي سعيد بن العاص يسأله فلايكون عنده فيقول: ماعندي ولكن أ كتب علي به . فيكتب عليه كتاباً فيقول : أترونى أخذت منه ثمن هذا ؟ . لا . ولكن يجيء فيسألني ،فينزو دم وجهه في وجهي ، فأ كره أن أردّه . فأتاه مولى لقريش بابن مولاه وهو غلام فقال : انّ أبا هذا قد هلك وقد أردنا تزويجه . فقال : ماعندي ولكن خذ ماشئت في أمانتي . فلما مات سعيدبن العاص جاء الرّجل الى عمروبن سعيد ، فقال : اني أتيت أباك بابن فلان ، وأخبره القصة . فقال له عمرو : فكم أخذت ؟ . قال : عشرة آلاف . فأقبل عمرو على القوم فقال : من رأى أعجز من هذا ؟ يقول له سعيد: خذ ما شئت في امانتي . فيأخذ عشرة آلاف ؟ لو أخذ مائة ألف لاديتها عنه.

و اخبر عروة بن الزبير أنّ سعيد بن العاص لما حضرته الوفاة وهو في قصره قال له ابنه عمرو : لو نزلت الى المدينة . فقال : يا بنيّ انّ قومي لن يضنوّا عليّ بأن يحملوني على رقابهم ساعة من نهار . فاذا أنا متّ فآذنهم . فاذا واريتني فانطلق الى معاوية فانعني له ، و انظر في ديني ، واعلم أنه سيعرض عليك قضاءه ، فلاتفعل واعرض عليه قصري هذا ، فاني انما اتّخذته نزهة وليس بمال . فلما مات آذن به الناس . فحملوه من قصره حتى دفن بالبقيع ، و رواحل عمرو بن سعيد مناخة . فعزّاه الناس على قبره وودّعوه ، فكان هو اول من نعاه لمعاوية . فتوجع و ترحم عليه ثمّ قال : هل ترك ديناً ؟ . قال : نعم ثلاث مائة ألف . قال : هي عليّ . قال : قد ظنّ ذلك وأمرني أن لا أقبله منك و أن أعرض عليك بعض ماله فتبتاعه فيكون قضاء دينه منه . قال : فاعرض عليّ . قال : قصره بالعرصة . قال : قد أخذته بدينه . قال:

هو لك على أن تحملها الى المدينة و تجعلها بالوافية . قال : نعم . فحملها له الى المدينة . وفرّقها في غرمائه و كان أكثرها عدات . فأتاه شابّ من قريش بصكّ فيه عشرون ألف درهم بشهادة سعيد على نفسه وشهادة مولى له عليه . فأرسل الى المولى فأقرأه الصكّ . فلما قرأه بكى و قال : نعم هذا خطه و هذه شهادتي عليه . فقال له عمرو . من أين يكون لهذا الفتى عليه عشرون ألف درهم، و انما هو صعلوك من صعاليك قريش ؟ . قال : أخبرك عنه . مرّ سعيد بعد عزله، فاعترض له هذا الفتى فمشى معه حتى صار الى منزله . فوقف له سعيد فقال له : ألك حاجة ؟ . قال : لا الا أنني رأيتك تمشي وحدك فأحببت أن أصل جناحك . فقال : ائتني بصحيفة . فأتيته بهذه . فكتب له على نفسه هذا الدين و قال : انك لم تصادف عندنا شيئاً ، فخذ هذا فاذا جاءنا شيء فائتنا . فقال عمرو : لاجرم والله لا يأخذها الا بالوافية . اعطه اياها . فدفع اليه عشرين ألف درهم وافية .

الوليد بن عقبة

أخبر أبوالضحاك، قال: كان أبو زينب الازديّ و أبو مزرع يطلبان عثرة الوليد بن عقبة . فجاءا يوماً فلم يحضر الصلاة، فسألا عنه وتلطفا حتى علما انه يشرب . فاقتحما عليه الدّار فوجداه يقيء . فاحتملاه وهوسكران فوضعاه على سريره وأخذا خاتمه من يده . فأفاق فافتقد خاتمه فسأل عنه . فقالوا : لاندري وقد رأينا رجلين دخلا الدّار فاحتملاك فوضعاك على سريرك . فقال : صفوهما لي . فقالوا : أحدهما آدم، طويل، حسن الوجه، والاخر عريض، مربوع، عليه خميصة . فقال : هذا أبو زينب و أبو مزرع . و لقي أبو زينب و صاحبه ، عبدالله بن حبيش الاسدّي وعلقمة بن يزيد البكريّ و غير هما

فأخبراهم . فقالوا : اشخصوا الى أمير المؤمنين فأعلموه . فقال بعضهم : لا يقبل قولنا فى أخيه . فشخصوا اليه و قالوا : انا جئناك فى أمر و نحن مخرجوه اليك عن أعناقنا ، وقد قلنا انك لا تقبله . قال : و ما هو ؟. قالوا : رأينا الوليد و هوسكران من خمر قد شربها ، و هذا خاتمه أخذناه و هو لايعقل . فأرسل الى علىّ رضى الله تعالى عنه فشاوره . فقال : أرى أن تشخصه فان شهدوا عليه بمحضر منه حددته . فكتب عثمان رضى الله تعالى عنه الى الوليد بن عقبة . فقدم عليه . فشهد عليه أبو زينب و أبو مزرع و جندب الاسدىّ و سعدبن مالك الاشعرىّ . فقال عثمان لعلىّ : قم فاضربه . فقال على للحسن : قم فاضربه فقال الحسن : ما لك ولهذا ؟ يكفيك غيرك . فقال علىّ لعبدالله بن جعفر : قم فاضربه . فضربه بمخصرة فيها سيرله رأسان . فلمابلغ أربعين قال له علىّ : حسبك .

خالد بن الوليد بن المغيرة

كان الوليد بن المغيرة سيداً من سادات قريش، وجواداً من أجوادها . وكان يلقب بالوحيد، و أمه صخرة بنت الحرث بن عبدالله بن عبد شمس، امرأة من بجيلة ثمّ من قيس . ولما مات الوليد بن المغيرة أرّخت قريش بوفاته لاعظامها اياه . حتى كان عام الفيل فجعلوه تاريخاً . (هكذا ذكر ابن دأب) . و أما الزبير بن بكار فذكر عن عمر و بن أبى بكر الموصلىّ أنها كانت تؤرّخ بوفاة هشام بن المغيرة سبع سنين الى أن كانت السنة التى بنوا فيها الكعبة فأرّخوابها .

ولخالد بن الوليد آثار فى قتال أهل الرّدّة ، فى أيام أبى بكر رضى الله عنه، مشهورة يطول ذكرها . و هو فتح الحيرة، بعث اليه أهلها عبدالمسيح

بن عمرو بن نفيلة . فكلمه خالد فقال له : من أين أقبلت ؟. قال : من ورائى . قال : و أين تريد ؟ . قال : أمامى . قال : ابن كم أنت ؟ . قال : ابن رجل واحد و امرأة . قال : فأين أقصى أثرك ؟ . قال : منتهى عمرى . قال : أتعقل ؟ . قال : نعم وأقيد . قال : ماهذه الحصون؟ . قال: بنيناها نتقى بها السفيه حتى يردعه الحليم . قال : لامر ما اختارك قومك . ما هذا فى يدك ؟ . قال : سمّ ساعة . قال : و ما تصنع به ؟ . قال : أردت أن أنظر ماتردّنى به فان بلغت مافيه صلاح لقومى عدت اليهم، والا شربته فقتلت نفسى و لم ارجع الى قومى بما يكرهون . قال له خالد : أرنيه . فناوله اياه . فقال خالد :

بسم الله الذّى لا يضرّ مع اسمه شىء فى الارض و لا فى السماء و هوالسميع العليم . ثمّ أكله . فتجلّلته غشية ثمّ أفاق يمسح العرق عن وجهه، فرجع ابن نفيلة الى قومه فأخبرهم بذلك و قال : ما هؤلاء القوم الا من الشياطين ، وما لكم بهم طاقه ، فصالحوهم على ما يريدون . ففعلوا .

حدّث محمد بن الضحاك عن أبيه أنّ عمر بن الخطاب رضى الله عنه كان أشبه الناس بخالد بن الوليد . فخرج عمر سحراً . فلقيه شيخ فقال له . مرحباً بك يا أبا سليمان . فنظر اليه عمر فاذا هو علقمة بن عُلاثة فردّ عليه السلام . فقال له علقمة : عزلك عمر بن الخطاب ؟. فقال له عمر : نعم . قال مايشبع ، لا اشبع الله بطنه . قال له عمر : فما عندك ؟. قال : ماعندى الا السمع والطاعة . فلما أصبح دعا بخالد وحضر علقمة ابن علاثة . فأقبل (عمر) على خالد فقال له : ما ذا قال لك علقمة ؟ . قال : ما قال لى شيئاً . فقال : أصدقنى . فحلف خالد بالله ما لقيه ولا قال له شيئاً . فقال له علقمة . حلاّ أبا سليمان . فتبسم عمر . فعلم خالد أنّ علقمة قد غلط فنظر اليه . و فطن علقمة فقال :

قد كان ذلك يا أمير المؤمنين فأعف عنى عفا الله عنك . فضحك عمر فأخبره الخبر .

عطاء أبى جعفر المنصور للحادى

قال حماد : اجتاز أبو جعفر المنصور بالمدينة منصرفاً من الحجّ فقال الذى يعجبنى أن يحد و بى الحادى ، الليلة بشعر طريف العنبرىّ فهو آلف فى سمعى ، (قال) فدعا فلاناً الحادى ، وكان اذا حدا وضعت الابل رؤسها لصوته ، و انقادت انقياداً ، فسأله المنصور مابلغ من حسن غنائه ؟ قال تعطش الابل ثلاثاً (اوقال خمساً) و تدنى من الماء ، فتتبع كلها صوتى و لا تقرب الماء ، فحفّظه أبياتاً .

فلما كان الليل حدابه الحادى بتلك الابيات ، فقال هذا والله أحثُّ على المروّة ، و أشبه بأهل الادب من كلّ غناء .

(قال) فحدابه ليلته فلما أصبح قال يا ربيع اعطه درهماً فقال : يا أمير المؤمنين حدوت بهشام بن عبدالملك فأمر لى بعشرين ألف درهم ، و تأمر لى أنت بدرهم ؟ ، قال : انالله ، ذكرت مالم نحبّ أن تذكره ، ووصفت رجلا ظالماً أخذ مال الله من غير حلّه ، و أنفقه فى غيرحقه ، يا ربيع اشدد يديك به حتى يردّ المال ، فبكى الحادىّ و قال : يا أمير المؤمنين قد مضت هذه السنون ، وقضيت به الدّيون ، ومزّقته النفقات ، ولاوالذّى أكرمك بالخلافة مابقى عندى منه شيء ، فلم يزل أهله و خاصته يسألونه حتى كفّ عنه و شرط عليه أن يحدو به ذاهباً و راجعاً ولا يأخذ منه شيئاً .

السموأل

السموأل بن غريض بن عادياء كان صاحب الحصن المعروف بالابلق بتيماء ، وهوالمشهور بالوفاء ، وكان هذا الحصن لجدّه عادياء ، واحتفر فيه بئراً روية غدبة . وقدذكرته شعراء فى أشعارها . قال السموأل :

فبا لابلق الفرد بيتى به ... و بيت النضير سوى الابلق

و قال السموأل يذكر بناء جدّه الحصن :

بنى لى عاديا حصناً حصينا ... و ماء كلما شئت استقيت

وكانت العرب تنزل به فيضيفها ، وتمتار من حصنه وتقيم هناك سوقاً . و به يضرب المثل فى الوفاء لاسلامه ابنه حتى قتل ولم يخن أمانته فى ادراع أُودعها ، وكان السبب فى ذلك أنّ امرءالقيس بن حجر لماصار الى الشام يريد قيصر نزل على السموأل بن عادياء بحصنه الابلق بعد ايقاعه ببنى كنانة على أنهم بنو أبيه ، و كراهة أصحابه لفعله وتفرّقهم عنه حتى بقى وحده و احتاج الى الهرب ، فطلبه المنذر بن ماءالسماء ، و وجه فى طلبه جيوشاً من اياد وبهراء وتنوخ وجيشاً من الاساورة أمّره بهم أنوشيروان ، و خذلته حمير و تفرّقوا عنه ، لجأ الى السموأل و معه أدراع كانت لابيه ، خمسة : الفضفاضة والضيافة والمحصنة والخرّيق وأم الذيول ، كانت الملوك من بنى آكل المرار يتوارثونها ملك عن ملك . و معه بنته هند و ابن عمه يزيد بن الحرث بن معاوية بن الحرث ، وسلاح ومال كان بقى معه ، و رجل من بنى فزارة يقال له الربيع بن ضبع شاعر . فقال له الفزارىّ : قل فى السموأل شعراً تمدحه به فانّ الشعر يعجبه . و أنشده الربيع شعراً مدحه به و هو قوله :

ولقد أتيت بني المضاض مفاخراً ‏ ‏ ‏ و الى السموأل زرتـه بالابلق
فأتيت أفضل من تحمل حاجة ‏ ‏ ‏ ان جئته في غارم أو مرهق
عرفت له الاقوام كلّ فضيلة ‏ ‏ ‏ و حوى المكارم سابقاً لم يسبق

(قال) فقال امرؤ القيس فيه قصيدته :

طرقتك هند بعد طول تجنّب ‏ ‏ ‏ وهناً ، ولم تك قبل ذلك تطرق

(قال) وقال الفزاري : انّ السموأل يمنع منها حتى يرى ذات عينك و هو في حصن حصين ، ومال كثير . فقدم به على السموأل و عرّفه اياه ، و أنشداه الشعر ، فعرف لهما حقهما ، وضرب على هند قبة من أدم ، وأنزل القوم في مجلس له براح ، فكانت عنده ماشاء الله . ثمّ أنّ امرء القيس سأله أن يكتب له الى الحرث بن ابى شمر الغسانيّ أن يوصله الى قيصر .

ففعل و استصحب معه رجلا يدلّ له على الطريق ، و أودع بنته وماله و أدراعه السموأل ، و رحل الى الشام ، وخلف ابن عمه يزيد بن الحرث مع ابنته هند . (قال) و وجه المنذر بالحرث بن ظالم في خيل و أمره بأخذ مال امرىء القيس من السموأل . فلما نزل به تحصن منه . و كان لـه ابن قد يفع و خرج الى قنص له . فلما رجع أخذه الحرث بن ظالم ثمّ قال للسموأل : أتعرف هذا ؟ قال : نعم هذا ابني . قال : أفتسلم ماقبلك أم أقتله ؟ قال : شأنك به فلست أخفر ذمتي ولا أسلّم مال جاري . فضرب الحرث وسط الغلام فقطعه قطعتين و انصرف عنه ، فقال السموأل في ذلك :

و فيت بأدرع الكنديّ ، اني ‏ ‏ ‏ اذا ما ذمّ أقوام و فيت
و أوصى عاديا يوماً ، بأن لا ‏ ‏ ‏ تهدّم يا سموأل ما بنيت
بنى لي عاديا حصناً حصيناً ‏ ‏ ‏ و ماءاً ، كلما شئت استقيت
رفيعاً ، تزلق العقبان عنه ‏ ‏ ‏ اذا ما نابني ضيم أبيت

معاوية و شعبة ابن غريض

حدّثني أحمد بن معاوية عن الهيثم بن عديّ ، قال : حجّ معاوية حجتين في خلافته ، و كانت له ثلاثون بغلة يحجّ عليها نساؤه و جواريه . (قال) فحجّ في احداهما فرأى شخصاً يصلي في المسجد الحرام عليه ثوبان أبيضان : قال من هذا ؟ . قالوا : شعبة بن غريض ، وكان من اليهود .

فأرسل اليه يدعوه ، فأتاه رسوله فقال : أجب أمير المؤمنين . قال : أوليس قدمات أمير المؤمنين ؟ . قيل : فأجب معاوية . فأتاه ، فلم يسلّم عليه بالخلافة . فقال له معاوية : ما فعلت ارضك التي بتيماء ؟ . قال : يكسى منها العاري ، ويردّ فضلها على الجار . قال : أفتبيعها ؟ . قال : نعم . قال : بكم ؟ . قال : بستين ألف دينار ، و لولا خلة أصابت الحيّ لم أبعها . قال : لقد أغليت . قال : أما لو كانت لبعض أصحابك لاخذتها بستمائة ألف دينار ثمّ لم تبال . قال : أجل ، و اذ بخلت بأرضك فأنشدني شعر أبيك يرثي نفسه . فقال : قال أبي :

ياليت شعري حين أندب هالكا ‏ ‏ ‏ ماذا تؤبّنني به أنواحي ؟
أيقلن : لا تبعد ، فربّ كريهة ‏ ‏ ‏ فرّجتها بيسارة و سماح ؟
و لقد ضربت بفضل مالي حقه ‏ ‏ ‏ عند الشتاء و هبة الارواح
ولقد أخذت الحقّ غير مخاصم ‏ ‏ ‏ ولقد رددت الحقّ غير مُلاح
و اذا دعيت لصعبة سهلتها ‏ ‏ ‏ أدعى بأفلح مرّة و نجاح

فقال : أنا كنت بهذا الشعر أولى من أبيك . قال . كذبت و لومت . قال : أما كذبت فنعم ، و أما لؤمت فلم ؟ . قال : لانك كنت ميت الحقّ في الجاهلية و ميته في الاسلام . و ما أنت والخلافة و أنت طليق ابن طليق ؟ . فقال معاوية : قد خرف الشيخ فأقيموه . فأخذ بيده فأقيم . وشعبة هذا هو الذي يقول :

يا دار سعدى بأقصى تلعة النعم … حييت داراً على الاقواء والقدم
وما بجزعك الا الوحش ساكنة … و هامد من رماد القدر و الحمم
عجنا فما كلمتنا الدّار اذ سُئلت … وما بها عن جواب خلت من صمم

الحرب بين مضاض بن عمرو والسميدع

حدّثنا محمد بن عبدالله الازرقي، قال : حدّثني جدّي أنّ نابت بن اسمعيل ولي البيت بعد أبيه . ثمّ توفي . فولي مكانه جدّه لامه مضاض بن عمر والجرهمي ، فضمّ ولد نابت بن اسمعيل اليه ، و نزلت جرهم مع ملكهم مضاض بن عمرو بأعلى مكة ، ونزلت قطوراء مع ملكهم السميدع أجياداً ، أسفل مكة . و كان هذان البطنان خرجا سيّارة من اليمن . و كذلك كانوا لا يخرجون الامع ملك يملكونه عليهم . فلما رأوا مكة ، رأوا بلداً طيباً ، و ماءاً و شجراً . فنزلوا و رضى كلّ واحد منهما بصاحبه ولم ينازعه . فكان مضاض يعشر من جاء مكة من أعلاها . وكان السميدع يعشر من جاءها من أسفلها و من كدى ، لايدخل أحدهما على صاحبه . ثمّ أن جرهماً و قطوراء بغى كلّ منهما على صاحبه فتنافسوا في الملك حتى تشبت الحرب بينهم . وكانت ولاية البيت الى مضاض دون السميدع . فخرج مضاض من بطن قعيقعان مع كتيبته في سلاح شاك يتقعقع . وخرج السميدع من شعب أجياد في الخيل الجياد والرّجال ، حتى التقوا بفاضح ، فاقتتلوا قتالا شديداً ، فقتل السميدع ، و فضحت قطوراء . ثمّ تداعى القوم الى الصلح ، فساروا حتى نزلوا المطابخ ، شعباً بأعلى مكة ، فاصطلحوا هناك و سلموا الامر الى مضاض . فلما اجتمع له أمر مكة و صار ملكها دون السميدع نحر للناس ، فطبخو هناك الجزر ، فأكلوا و سُمي ذلك الموضع « المطابخ » . فقال مضاض بن عمرو في تلك الحرب :

و نحن قتلنا سيد الحيّ عنوة … فأصبح منها و هو حيران موجع
وما كان يبغي أن يكون سواؤنا … بها ملكا ، حتى أتانا السميدع
فذاق وبالا حين حاول ملكنا … و حاول منا غصة تتجرّع
ونحن عمرنا البيت ، كنا ولاته … تضارب عنه من أتانا و ندفع
وما كان يبغي ذاك في الناس غيرنا … ولم يك حيّ قبلنا ثمّ يمنع
وكنا ملوكا في الدهور التي مضت … ورثنا ملوكا لاترام فتوضع

خبر زرقاء اليمامة

انّ الزرقاء كانت ترى الجيش من مسيرة ثلاثين ميلا. فغزا قوم من العرب اليمامة ، فلما قربوا من مسافة نظرها قالوا : كيف لكم بالوصول مع الزرقاء ؟. فأجتمع رأيهم على أن يقتلعوا شجراً تستر كل شجرة منها الفارس اذا حملها . فقطع كلّ واحد منهم بمقدار طاقته ، وساروا بها . فأشرفت كما كانت تفعل . فقال قومها : ماترين يا زرقاء ؟ و ذلك في آخر النهار . قالت : أرى شجراً يسيرُ . فقالوا : كذبت اوكذبتك عينك . واستهانوا بقولها . فلما أصبحوا ، صبحهم القوم ، فأكتسحوا أموالهم ، وقتلوا منهم مقتلة عظيمة ، وأخذوا الزّرقاء فقلعوا أعينها ، فوجدوا عروقاً سوداً ، فسئلت عنها ، فقالت : اني كنت أديم الا كتحال بالاثمد ، فلعلّ هذا منه . وماتت بعد ذلك بأيام .

مقتل نصارى نجران

كان السبب فى قدوم الحبشة اليمن ، و غلبتهم عليها ، وخروج سيف ابن ذى يزن الى كسرى يستنجده عليهم ، أنّ ملكا من ملوك اليمن يقال له ذو نواس غزا أهل نجران ، وكانوا نصارى فحصرهم . ثمّ انه ظفر بهم ، فخدّد لهم الاخاديد ، و أعرضهم على اليهودية . فامتنعوا من ذلك . فحرقهم بالنار ، و حرق الانجيل ، و هدم بيعتهم . ثمّ انصرف الى اليمن . و أفلت منه رجل يقال له دوس ثعلبان ، على فرس فركضه حتى أعجزهم فى الرّمل ، و مضى دوس الى قيصر ملك الروم يستغيثه و يخبره بما صنع ذو نواس بنجران و من قتل من النصارى و أنه خرّب كنائسهم و بقر النساء وهدم الكنائس ، فما فيها ناقوس يضرب به . فقال له قيصر : بعدت بلادى عن بلادكم ، ولكن أبعث الى قوم من أهل دينى ، ملكهم قريب منكم ، فلينصرونكم قال دوس ثعلبان . فذاك اذاً . قال قيصر : انّ هذا الذى أصنعه بكم أذلّ للعرب أن يطأها سودان ليس ألوانهم على ألوانهم ، ولا ألسنتهم على ألسنتهم فقال : الملك أنظر لاهل دينه ، انما هم خوله . فكتب الى ملك الحبشة أن : أنصر هذا الرّجل الذى جاء يستنصرنى ، وأغضب للنصرانية ، فأوطىء بلادهم الحبشة . فخرج دوس ثعلبان بكتاب قيصر الى ملك الحبشة . فلما قرأ كتابه أمر أرياط ، وكان عظيماً من عظمائهم أن يخرج معه فينصره . فخرج أرياط فى سبعين ألفاً من الحبشة ، و قوّد على جنده قوّاداً من رؤسائهم و أقبل بفيلته . وكان معه أبرهة بن الصباح . وكان فى عهد ملك الحبشة الى ارياط : اذا دخلت اليمن فاقتل ثلث رجالها ، وخرّب ثلث بلادها ، و ابعث الىّ بثلث نسائها .

قدوم الحبشة الى اليمن

فخرج أرياط فى الجنود ، فحملهم فى السفن فى البحر وعبر بهم حتى ورد اليمن ، وقد قدم مقدمات الحبشة ، فرأى أهل اليمن جنداً كثيراً . فلما تلاحقوا أقام أرياط فى جنده خطيبا ، فقال : يا معشر الحبشة قد علمتم أنكم لن ترجعوا الى بلادكم أبداً . هذا البحر بين أيديكم ان دخلتموه غرقتم ، وان سلكتم البرّ هلكتم واتخذتكم العرب عبيداً . و ليس لكم الا الصبر حتى تموتوا أو تقتلوا عدوّكم . فجمع ذونواس جمعاً ثمّ سار اليهم . فاقتتلوا قتالا شديداً . فكانت الدولة للحبشة . فظفر أرياط و قتل أصحاب ذى نواس ، وانهزموا فى كل وجه . فلما تخوّف ذو نواس أن يؤسر ركض فرسه واستعرض به البحر و قال : ألموت بالبحر أحسن من اسار أسود . ثمّ أقحم فرسه لجة البحر فمضى به فرسه ، وكان آخر العهد به . ثمّ خرج اليهم ذو جدن الهمدانىّ فى قومه فناوشهم ، وتفرّقت عنه همدان . فلما تخوّف على نفسه قال : ما الامر الا ماصنع ذونواس . فأقحم فرسه ، فكان آخر العهد به .

الحبشه تحكم اليمن

و دخل أرياط اليمن فقتل ثلثاً ، و بعث ثلث السبى الى ملك الحبشة وخرّب ثلثاً ، وملك اليمن ، وقتل أهلها ، و هدم حصونها . و كان مما خرّب من حصونهم سلحين وبينون و غُمدان ، حصوناً لم يرَ مثلها . فقال الحميرى و هو يذكر ما دخل على حمير من الذّل .

هونك أين تردّ العين ما فاتا؟   لا تهلكن أسفاً فى أثر من ماتا
أبعد بينون لا عين و لا أثر   و بعد سلحين يبنى الناس أبياتا؟

(قال) فلما ظفر أرياط أخذ الاموال و أظهر العطاء فى اهل الشرف فغضبت الحبشة حين أعطى أشرافهم و ترك أهل الفقر منهم و استذلهم و أجاعهم و أعراهم و أتعبهم فى العمل و كلفهم مالا يطيقون . فجزع من ذلك الفقراء ، و شكا ذلك بعضهم الى بعض و قالوا : ما نرانا الا أذلة أشقياء أينما كنا . ان كان قتال قدّمنا فى نحور العدوّ . و ان كان قتل قتلنا . وان كان عمل فعلينا . والبلايا علينا . والعطايا لغيرنا ، مع ما يقصينا و يجفونا . فقال لهم عند ذلك رجل من الحبشة يقال له أبرهة ، من قوّاد أرياط : لو أنّ رجلا غضب لغضبكم اذاً لاسلمتوه حتى يذبح كما تذبح الشاة . قالوا : لا والمسيح ، ما كنا نسلمه أبداً . فواثقوه بالانجيل لا يسلموه حتى يموتوا عن آخرهم . فنادى مناديه فيهم ، فاجتمعوا اليه . فبلغ ذلك أرياط أبا أصحم ، أنّ أبرهة جمع لك الجموع ، ودعا الناس الى قتالك . قال : أوقد فعل ذلك أبرهة وهو ممن لا بيت له فى الحبشة ؟ وغضب أرياط غضباً شديداً و قال : هو أدنى من ذلك نفساً و بيتاً هذا باطل : قالوا . فأرسل اليه فان أتاك فهو باطل ، و ان لم يأتك فاعلم أنه كما يقال . فأرسل اليه : أجب الملك أرياط . فجثا أبرهة على ركبتيه ، وخرّ لوجهه ، و أخذ عوداً من الارض فجعله فى فيه ، و قال للرسول : اذهب الى الملك فأخبره بما رأيت منى . أنا أخلعه ؟ أنا أشد تعظيماً له من ذلك . و أنا آتيه على أربع قوائم بحساب البهيمة . فرجع الرّسول الى الملك فأخبره بالخبر . فقال : ألم أقل لكم ؟ قالوا : الملك أعقل و أعلم منا .

أبرهة يقتل أرياط و يستولى على الملك

فلما ولى الرّسول من عند أبرهة وتوارى عنه ، صاح أبرهة فى الفقراء من الحبشة ، فاجتمعوا اليه معهم السلاح والالة التى كانوا يعلمون بها و يهدمون بها مدن اليمن ، المعاول والكرازين والمساحى . ثمّ صفوا صفاً و صفوا خلفه آخر بازائه . فلما أبطأ أبرهة على الملك و هو يرى أنه يأتيه على أربع قوائم كما قال . أتى أرياط من أخبره بماصنع أبرهة . فركب فى الملوك و من تبعه من أتباعهم ، فلبسوا السلاح وجاءوا بالفيلة ، و كان معه سبعة فيلة . حتى اذا دنا بعضهم من بعض برز أبرهة بين الصفين فنادى بأعلى صوته يا معشر الحبشة ، الله ربنا والانجيل كتابنا و النجاشيّ ملكنا . علامَ يقتل بعضنا بعضاً فى مذهب النصرانية ؟ هذا رجل وأنا رجل فخلّوا بينى و بينه فان قتلنى عاد الملك الى ما كان عليه من اثرة الاغنياء وهلاك الفقراء . وان قتلته سلمتم و عملت فيكم بالانصاف بينكم ما بقيت . فقال الملوك لارياط : قد أخبرناك أنه صنع ماقد ترى ، وقد أبنت أحسن الرّأى فيه ، وقد أنصفك . و كان أرياط قد عرف بالشجاعة والنجدة ، وكان جميلا . وكان أبرهة قصيراً ، ذميماً قبيحاً ، منكر الجمة . فاستحيا أرياط من الملوك أن يجبن ، فبرز بين الصفين ، و مشى احدهما الى صاحبه . و حمل عليه أرياط فضرب أبرهة ضربة وقع منها حاجباه و عامة أنفه ، ووقع بين رجلى أرياط . فعمد أبرهة الى عمامته فشدّ بها وجهه ، فسكن الدّم والتام الجرح ، وأخذ عوداً و جعله فى فيه و قال : أيها الملك أنما أناشاة فاصنع ما أردت فقد أبصرت أمرى . ففرح أرياط بما صنع . و كان أبرهة قد سمّ خنجراً و جعله فى بطن فخذه كانه خافية نسر . فلما رأى أبرهة أنّ أرياط قد أفلت عنه ، وهو ينظر يميناً وشمالا لئلا

تراه ملوك الحبشة، استلّ خنجره فطعنه طعنة في فرج درعه أثبته، وخرّ أرياط على قفاه، و قعد أبرهة على صدره فأجهز عليه. فسمي أبرهة الاشرم بتلك الضربة التي شرمت وجهه و أنفه.

قدوم الفرس الى اليمن

فملك أبرهة عشرين سنة. ثمّ ملك بعد أبرهة ابنه يكسوم، ثمّ أخوه مسروق بن أبرهة، و أمه ريحانة امرأة ذي يزن، أمّ سيف بن ذي يزن الحميريّ، فكلموه في الخروج وقالوا: انا نجد في هاروت، عن خبر لسطيح، أنه يوشك أنّ هذا البلاء يفرج بيد رجل من أهل بيتك، ابن ذي يزن، و قد رجونا أن ندرك بثأرنا. فأنعم لهم. فخرج الى قيصر ملك الرّوم فكلمه أن ينصره على الحبشة. فأبى وقال: الحبشة على ديني ودين أهل مملكتي و أنتم على دين يهود. فخرج من عنده يائساً. فخرج عامداً الى كسرى، فانتهى الى النعمان بن المنذر بالحيرة فدخل عليه فأخبره بما لقي قومه من الحبشة. فقال: أقم فان لي على الملك كسرى اذناً في كلّ سنة و قد حان ذلك. فلما خرج، أخرج معه سيف ابن ذي يزن، فأدخله على كسرى فقال: غلبنا على بلادنا وغلب الاحابيش علينا، وأنا أقرب اليك منهم لانيّ أبيض و هم سودان. فقال: بلادك بلاد بعيدة ولا أبعث معك جيشاً في غير منفعة، و لا أمر أخافه على ملكي. فلما أيأسه من النصر أمر له بعشرة آلاف درهم واف: وكساه كسى. فلما خرج بها من باب كسرى نثرها بين الصبيان والعبيد. فرأى ذلك أصحاب كسرى فقالوا ذلك له. فأرسل اليه: لم صنعت بجائزة الملك، تنثرها للصبيان والناس؟.

فقال سيف: و ما اعطاني الملك؟ جبال أرضي ذهب و فضة. جئت

الى الملك ليمنعني من الظلم، ولم آته ليعطيني الدراهم. ولو أردت الدّراهم كان ذلك في بلدي كثيراً. فقال كسرى: أنظر في أمرك، فخرج سيف على طمع، وأقام عنده، فجعل سيف كلما ركب كسرى عرض له. فجمع له كسرى مرازبته و قال: ما ترون في هذا العربيّ؟ وقد رأيته رجلاً جلداً. فقال قائل منهم: انّ في السجون قوماً قد سجنهم الملك في موجدة عليهم فلو بعثهم الملك معه، فان قتلوا استراح منهم، وان ظفروا بما يريد هذا العربيّ فهو زيادة في ملك الملك. فقال كسرى: هذا الرأي. و أمر بهم كسرى فأحضروا. فوجد ثمانمائة رجل. فولّى أمرهم رجلا معهم يقال له وهرز، وكان رامياً شجاعاً مع مكانه في الفرس. و جهزهم و أعطاهم سلاحاً، و حملهم في البحر في ثماني سفن. فغرقت سفينتان، وبقي من بقي وهم ستمائة رجل. فأرسوا الى ساحل عدن، فلما أرسوا قال و هرز لسيف: ما عندك فقد جئنا بلادك؟.

فقال: ماشئت من رجل عربيّ و قوس عربيّ، ثمّ أجعل رجلي مع رجلك حتى نموت جميعاً أو نظفر جميعاً. قال وهرز: أنصفت. فاستجلب سيف من استطاع من اليمين، ثمّ رجعوا الى مسروق بن أبرهة، و قد سمع بهم مسروق و بتعبيتهم. فجمع اليه جنده من الحبشة و سار اليهم، والتقى العسكران و جعلت امداد اليمن تثوب الى سيف. و بعث و هرز ابناً له كان معه على جريدة خيل. فقال: ناوشهم القتال حتى ننظر قتالهم. فناوشهم ابنه و ناوشوه شيئاً من قتال. ثمّ تورّط ابنه في هلكة لم يستطع التخلص منها. فأشتملوا عليه فقتلوه. فازداد و هرز عليهم حنقاً، وسيء العرب و فرحت الحبشة فأظهروا الصليب. فوتر وهرز قوسه، وكان لايقدر أن يوترها غيره. وقال وهرز، والناس في صفوفهم: أنظروا أين ترون ملكم؟. قال

سيف : أرى رجلا قاعداً على فيل ، تاجه على رأسه . بين عينيه ياقوته حمراء قال : ذلك ملكهم . قال : قد تحوّل على فرس . قال : هذا منه اختلاط . ثمّ وقف طويلا و قال : أنظروا هل تحوّل . قالوا : قد تحول على بغلة . فقال : ابنة الحمار . ذلّ الاسود و ذلّ ملكه . ثمّ قال لاصحابه : قتلته فى هذه الرّمية ، تأملوا النشابة . و أخذ النشابة و جعل فُوقها فى الوتر ثمّ نزع فيها حتى ملائها ، وكان أيدّاً ، ثمّ أرسلها . فصكّت الياقوتة التى بين عينى ملكهم مسروق ، فتغلغلت النشابة فى رأسه حتى خرجت من قفاه . وحملت عليهم الفرس ، فانهزمت الحبشة فى كلّ وجه . و جعلت حمير تقتل من أدركوا منهم وتجهز على جريحهم . و أقبل وهرز يريد أن يدخل صنعاء ، وكان موضعهم الذى التقوا فيه خارج صنعاء . وكانت صنعاء مدينة لها باب صغير يدخل منه . فلما دنا و هرز من باب المدينة رأه صغيراً فقال : لاتدخل رايتى منكسة ، اهدموا الباب . فهدم باب صنعاء ، ودخل ناصباً رايته ، و سيربها بين يديه .

فقال : سيف بن ذى يزن : ذهب ملك حمير آخر الدهر لايرجع اليهم أبداً . فملك وهرز اليمن ، و قهر الحبشة ، و كتب الى كسرى يخبره : قد ملكت للملك اليمن ، وهى أرض العرب القديمة التى تكون فيها ملوكهم. و بعث بجوهر و عنبر و مال و عود و زباد ، وهو جلود لها رائحة طيبة . فكتب كسرى يأمره أن يملك سيفاً ، و يقدم و هرز الى كسرى . فخلف على اليمن سيفاً . فلما خلا سيف باليمن و ملكها عدا على الحبشة فجعل يقتل رجالها و يبقر نسائها عما فى بطونها ، حتى أفناها الا بقايا منها أهل ذلة وقلة ، فاتخذهم خولا ، واتخذ منهم جمازين بحرابهم بين يديه . فمكث كذلك غير كثير . و ركب يوماً وتلك الحبشة معه ومعهم حرابهم يسعون

بها بين يديه حتى ، اذا كان وسطاً منهم ، ما لوا عليه بحرابهم فطعنوه بها حتى قتلوه .

و كان سيف قد آلى ألا يشرب الخمر حتى يدرك ثاره من البحشة . فجعلت له حلتان واسعتان ، فأتزر بواحدة وارتدى الاخرى ، و جلس على رأس غمدان يشرب ، و برّت يمينه . وخرج بعد ذلك يتصيد فقتلته الحبشة.

وقال أمية بن أبى الصلت الثقفى يمدح ابن ذى يزن .

لا يطلب الثأر الا كابن ذى يزن ... فى البحر خيم للاعداء أحوالا
أتى هرَقل ، و قد شالت نعامته ... فلم يجد عنده النصر الذى سالا
ثمّ انتهى نحو كسرى بعد عاشرة ... من السنين ، يهين النفس والمالا
حتى أتى ببنى الاحرار يقدمهم ... تخالهم فوق متن الارض أجبالا
لله درهمُ من فتية صبروا ... ما ان رأيت لهم فى الناس أمثالا
بيض مرازبة ، غلب أساورة ... أسد تربّب فى الغيضات أشبالا
فالقط من المسك اذ شالت نعامتهم ... وأسبل اليوم فى برديك اسبالا
واشرب هنيئاً ، عليك التاج مرتفعاً ... فى راس غمدان ، داراً منك محلالا
تلك المكارم ، لا قعبان من لبن ... شيبا بماء فعادا بعد ابوالا

خبر جذيمة الابرش ✲

ذكر ابن الكلبى عن ابيه والشرقىّ و غيره من الرّواة ، انّ جذيمة الابرش (و اصله من الازد و كان اول من ملك قضاعة بالحيرة و اول من حذا النعال و ادلج من الملوك و صنع له الشمع) قال يوماً لجلسائه : قد ذكر لى عن غلام من لخم مقيم فى اخواله من اياد له ظرف ولبّ ، فلو بعثت

(١) جذيمه از پادشاهان حيره بوده است .

اليه يكون فى ندمائى، ووليته كاسى والقيام بمجلسى كان الرّاى . فقالوا : الرّاى ما راى الملك فليبعث اليه . ففعل . فلما قدم فعل به ما اراد لـه . فمكث كذلك مدّة طويلة . ثمّ اشرفت عليه يوماً رقاش اخت جذيمة الملك فقالت له : يا عدىّ اذا سقيت القوم فامزج لهم و اسق الملك صرفاً . فاذا اخذت منه الخمر فاخطبنى إليه فانه يزوجك، واشهد القوم عليه ان هو فعل . ففعل الغلام ذلك فخطبها فزوجه . فلما اصبح غدا مضرّجاً بالخلوق . فقال له جذيمة : ما هذه الآثار يا عدىّ؟ قال : آثار العرس . قال : اىّ عرس؟ . قال : عرس رقاش . (قال) فنخر و اكبّ على الارض . و رفع عدىّ جراميزه . فأسرع جذيمة فى طلبه فلم يجده . وقيل انه قتله . فنقل جذيمة اخته اليه وحصنها فى قصره، فولدت غلاماً و سمته عمراً وربته، فلما ترعرع حلته و عطرته و البسته كسوة مثله، ثمّ ارته خـاله . فأعجب به و القيت عليه منه محبة و مودة . حتى اذا وصف خرج الغلمان يجتنون الكمـاة فى سنة قد اكمات، و خرج معهم، و قد خرجَ جذيمة فبسط له فى روضة . فكان الغلمان اذا اصابوا الكماة الطيبة أكلوها . و اذا اصابها عمرو خبأها . ثمّ اقبلوا يتعادون و هو معهم يقدمهم و يقول :

هذا جناى و خياره فيه   اذ كلّ جان يده الى فيه

فالتزمه جذيمة و حباه و قرب من قلبه و حلّ منه بكل مكان .

ثمّ أنّ الجنّ استطارته . فلم يزل جذيمة يرسل فى الافاق فـى طلبه فلم يسمع له بخبر، فكفّ عنه . ثمّ أقبل رجلان يقال لاحدهما عقيل و الاخر مالك، ابنا فالج و هما يريدان الملك بهدية . فنزلا على ماء و معهما قينة يقال لها أم عمرو، فنصبت قدراً و أصلحت طعاماً . فبينما هما يأكلان اذ أقبل رجل أشعث، أغبر، قدطالت أظفاره، وساءت حاله حتى جلس مزجر الكلب.

فمدّ يده فناولته شيئاً فأكله . ثمّ مدّ يده . فقالت : ان يعط العبد كراعاً يتسع ذراعاً . فأرسلتها مثلا . ثمّ ناولت صاحبيها من شرابها و أوكأت دنّها فقال عمرو بن عدىّ :

صددت الكأس عنا أمّ عمرو   وكان الكأس مجراها اليمينا
وما شرّ الثلاثة أمّ عمرو   بصاحبك الذى لا تصحبينا

فقال الرّجلان : و من أنت؟ فقال :

ان تنكرانى لن تنكرا نسبى   انى أنا عمرو و عدىّ أبى

فقاما اليه فلثماه و غسلا رأسه، وقلما أظفاره، و قصرا من لمته، و ألبساه من طرائف ثيابهما، وقالا : ما كنا لنهدى الى الملك هدية أنفس عنده ولا هو عليهـا أحسن صنعاً من ابن أخته، فقد ردّه الله عزّ و جلّ اليه . فخرجـا حتى اذا رفعا الى بـاب الملك بشّراه به . فصرفه الى أمه، فألبسته ثياباً من ثياب الملوك و جعلت فى عنقه طوقاً كانت تلبسه اياه و هو صغير و أمرته بالدّخول على خاله . فلما رآه قال : شبّ عمرو عن الطوق، فأرسلها مثلا . وقال للرّجلين اللذين قدما به : أحكما فلكما حكمكمـا . قالا : منادمتك ما بقيت و بقينا . قال : ذلك لكما . فهما نديما جذيمة اللذان ذكرهما متمم ابن نويرة، و ضربت بهما الشعراء المثل . قال أبو خراش الهذلىّ :

ألم تعلمى أن قد تفرق قبلنا   خليلا صفاء مالك و عقيل ؟

(قال ابن حبيب فى خبره) وكان جذيمة من أفضل الملوك رأياً، و أبعدهم مغاراً، وأشدّهم نكاية، وهو اول من استجمع له الملك بأرض العراق . وكانت منازله ما بين الانبار و بقة و هيت و عين التمر وأطراف البر والقطقطانية والحيرة . فقصد فى جموعه عمر و بن الظرب بن حيان

بن أذينة بن السميدع بن هويز العاملى من عاملة العمالين . فجمع عمرو جموعه و لقيه . فقتله جذيمة و فض جموعه وانفلوا، وملكوا عليهم ابنته الزباء وكانت من أحزم الناس . فخافت أن تغزوها ملوك العرب، فاتخذت لنفسها نفقاً فى حصن كان لها على شاطىء الفرات و سكّنت الفرات فى وقت قلة الماء، و بنت أزجاً من الاجر والكلس متصلا بذلك النفق، وجعلت نفقاً آخر فى البرّية متصلا بمدينة لاختها، ثم أجرت الماء عليه . فكانت اذا خافت عدوّاً دخلت النفق .

جذيمة الابرش والزباء

فلما اجتمع لها أمرها واستحكم ملكها، أجمعت على غزو جذيمة ثائرة بأبيها . فقالت لها أختها وكانت ذات رأى و حزم : انك ان غزوت جذيمة فأنه أمرؤ له ما يصدّه فان ظفرت أصبت ثارك و ان ظفر بك فلا بقية لك . والحرب سجال ولا تدرين كيف تكونين ألك أم عليك . ولكن ابعثى اليه فاعلميه أنك قد رغبت فى أن تتزوّجيه و تجمعى ملكك الى ملكه و سليه أن يجيبك لذلك، فانه ان اغترّ ففعل ظفرت به بلا مخاطرة . فكتبت الزّباء فى ذلك الى جذيمة تقول، له انها قد رغبت فى صلة بلدها ببلده، و انها فى ضعف من سلطانها وقلة ضبط لمملكتها، وانها لم تجد كفواً غيره و تسأله الاقبال عليها وجمع ملكها الى ملكه . فلما وصل ذلك اليه استخفه و طمع فيه . فشاور أصحابه . فكل صوّب رأيه فى قصدها و اجابتها الاّ قصير بن سعد بن عمرو بن جذيمة بن قيس بن هلال بن نمارة بن لخم فقال : هذا رأى فاتر . و غدر حاضر . فان كانت صادقة فلتقبل اليك و الا فلا تمكّنها من نفسك فتقع فى حبالها وقد وترتها فى أبيها . فلم يوافق

جذيمة ما قال، وقال له : أنت امرؤ و رأيك فى الكنّ لا فى الضح . ورحل فقال له قصير فى طريقه : انصرف و دمك فى وجهك . فقال جذيمة : ببقة قضى الامر . فأرسلها مثلا . و مضى حتى اذا شارف مدينتها قال لقصير : ماالرّأى ؟ قال : ببقة تركت الرّأى . قال : فما ظنك بالزّباء ؟ قال : القول رداف . والحزم عثراته تخاف .

واستقبله رسلها بالهدايا والالطاف، فقال : يا قصير كيف ترى؟ قال : خطر يسير . فى خطب كبير . وستلقاك الخيول فان سارت أمامك فالمرأة صادقة . وان أخذت فى جنبيك و أحاطت بك فالقوم غادرون . فلقيته الخيول فأحاطت به . فقال له قصير : اركب العصا فانها لا تدرك ولا تسبق (يعنى فرساً له كانت تجنب) قبل أن يحولوا بينك و بين جنودك . فلم يفعل . فجال قصير فى ظهرها، فمرّت به تعدو فى أول أصحاب جذيمة . ولما أحيط بجذيمة، التفت فرأى قصيراً على فرسه العصا فى أول القوم فقال : الحازم ما يجرى العصا فى أول القوم .

فذكر أبوعبيدة والاصمعىّ أنها لم تكن تقف حتى جرت ثلاثين ميلا ثمّ وقفت هناك، فبنى على ذلك الموضع برج يسمى العصا . وأخذ جذيمة فأدخل على الزّباء . فاستقبلته . ثمّ قالت لجواريها : خذن بعضد سيدكنّ . ففعلن . ثمّ دعت بنطع فأجلسنه عليه و أمرت برواهشه فقطعت فى طست من ذهب يسيل دمه فيه و قالت له : يا جذيم، لا يضيعنّ من دمك شىء فانى أريده للخبل . فقال لها : و ما يحزنك من دم أضاعه أهله؟ و انما كان بعض الكهان قال لها : ان نقط من دمه شىء فى غير الطست أدرك بثأره . فلم يزل دمه يجرى فى الطست حتى ضعف . فتحرك فنقطت من دمه نقطة على أسطوانة رخام فمات . (قال) و جمعت دمه فى برنية وجعلته فى خزانتها .

ومضى قصير الى عمرو بن عبدالجن التنوخىّ فقال له : أطلب بدم

ابن عمك، والاستبك به العرب. فلم يحفل بذلك. فخرج قصير الى عمرو بن عدّى، ابن أخت جذيمة، فقال: هل لك فى أن أصرف الجنود اليك على أن تطلب بثأر خالك؟ فجعل ذلك له. فأتى القادة و الاعلام فقال لهم: أنتم القادة والرّؤساء، وعندنا الاموال و الكنوز. فانصرف اليه منهم بشر كثير. و ملك عمرو بن عدىّ. فقال له قصير: أنظر ما وعدتنى فى الزّبّاء. فقال: و كيف وهى أمنع من عقاب الجو؟ فقال: أما اذ أبيت فانى جادع انفى و أذنى و محتال لقتلها فأعنّى. فقال له عمرو: و أنت أبصر. فجدع قصير أنفه.

قصير يحتال على الزباء ليثأر لسيده

ثمّ انطلق حتى دخل على الزباء. فقالت. من أنت؟ قال: أنا قصير. لا وربّ البشر ما كان على ظهر الارض أحد أنصح لخدمته منى، ولا أغش لك حتى جدع عمرو بن عدّى أنفى و أذنى، فعرفت أنى لن أكون مع أحد أثقل عليه منك. فقالت: أى قصير نقبل ذلك منك و نصرفك فى بضاعتنا. و أعطته مالا للتجارة. فأتى بيت مال الحيرة فأخذ منه بأمر عدىّ ما ظنّ أنه يرضيها، وانصرف اليها به. فلما رأت ما جاء به فرحت و زادته. و لم يزل حتى أنست به. فقال لها: انه ليس من ملك و لا ملكة الا وقد ينبغى له أن يتخذ نفقاً يهرب اليه عند حدوث حادثة يخافها. فقالت: أما أنى قد فعلت واتخذت نفقاً تحت سريرى هذا يخرج الى نفق تحت سرير أختى. و أرته اياه. فأظهر لها سروراً بذلك. و خرج فى تجارته كما كان يفعل. و عرف عمرو بن عدّى ما فعله. فركب عمرو فى ألفى دارع على ألف بعير فى الجوالق، حتى اذا صاروا اليها تقدّم قصير يسبق الابل و دخل على الزباء فقال [illegible] الك، تقدّم الى بوابك

فلا يعرض لشىء من أعكامنا فانى قد جئت بمال صامت. و قد كانت أمنته فلم تكن تتهمه ولا تخافه. فصعدت كما أمرها. فلما نظرت الى ثقل مشى الجمال قالت (و قيل انه مصنوع منسوب اليها):

ما للجمال مشيها وئيدا؟ … أجندلا يحملن أم حديدا؟
أم صرفاناً بارداً شديدا؟ … أم الرّجال جثماً قعودا؟

فلما دخل آخر الجمال، نخس البوّاب عكماً من الاعكام بمنخسة معه. فأصابت خاصرة رجل، فصرخ. فقال البوّاب: شر والله عكمتم به فى الجوالق. فثاروا بأهل المدينة ضرباً بالسيف، فانصرفت راجعة فاستقبلها عمرو بن عدى فضربها فقتلها. وقيل: بل مصت خاتمها وقالت: بيدى لا بيد عمرو. وخربت المدينة و سلبت الذرارى، وغنم عمرو كل شىء كان لها و لابيها وأختها. وقال الشعراء فى ذلك تذكر ما كان من قصير فى مشورته على جذيمة و فى جدعه أنفه فأكثروا.

قال عدىّ بن زيد:

ألا يا أيها المثرى المرجى … ألم تسمع بخطب الاولينا؟
دعا بالبقة الامراء يوماً … جذيمة، ينتحى عصباً ثبينا
فطاوع أمرهم و عصى قصيراً … وكان يقول لو سمع اليقينا

وهى طويلة. و قال المتلمس يذكر جدع قصير أنفه:

و من حذر الايام ما جزّ أنفه … قصير وخاض الموت بالسيف بيهس

مقتل كليب و حرب البسوس

كان السبب فى قتل كليب بن ربيعة أن كليباً كان قد عزّ وساد فى ربيعة فبغى بغياً شديداً. و كان هو الذى ينزلهم منازلهم و يرحلهم، ولا ينزلون و لا يرحلون الا بأمره. فبلغ من عزّه و بغيه أنه اتخذ جرو كلب

فكان اذا نزل منزلا به كلا قذف ذلك الجرو فيه فيعوى فلا يرعى أحد ذلك الكلاء الا باذنه، وكان يفعل هذا بحياض الماء فلا يرد ها أحد الا باذنه أو من أذن بحرب. فضرب به المثل فى العزّة فقيل: أعزّ من كليب وائل. وكان يحمى الصيد و يقول: صيد ناحية كذا و كذا فى جوارى. فلا يصيد أحد منه شيئاً. وكان لايمرّ بين يديه أحد اذا جلس، ولايحتبى أحد فى مجلسه غيره. وكان لمرة بن ذهل بن شيبان بن ثعلبة عشرة بنين، جساس أصغرهم. وكانت أختهم امرأة كليب. و خالة جساس البسوس و هى التى يقال لها أشأم من البسوس. فجاءت فنزلت على ابن أختها جساس فكانت جارة لبنى مرّة و معها ابن لها ومعها ناقة خوّارة من نعم بنى سعد و معها فصيل. فبينا أخت جساس تغسل رأس كليب زوجها و تسرّحه ذات يوم اذ قال: من أعزّ وائل؟ فصمتت. فأعاد عليها. فلما أكثر عليهاقالت: أخواى جساس و همام. فنزع رأسه من يدها و أخذ القوس فرمى فصيل ناقة البسوس خالة جساس و جارة بنى مرّة فقتله. فأغمضوا على مافيه و سكتوا على ذلك. ثمّ لقى ابن البسوس فقال: ما فعل فصيل ناقتكم. قال: قتلته و أخليت لنا لبن أمه. فأغمضوا على هذه أيضاً: ثمّ أنّ كليباً أعاد على امرأته فقال: من أعزّ وائل؟ فقالت: أخواى. فأضمرها و أسرّها فى نفسه و سكت حتى مرّت به ابل جساس، فرأى الناقة فأنكرها فقال: ما هذه الناقة؟ قالوا: لخالة جساس. فقال: أوقد بلغ من امر ابن السعدية أن يجير علىّ بغير اذنى؟ ارم ضرعها يا غلام. (قال فراس) فأخذالقوس فرمى ضرع الناقة فاختلط دمها بلبنها. و راحت الرّعاء على جساس فأخبروه بالامر. فقال: أحلبوا لها مكيالى لبن بمحلبها ولا تذكروا لها من هذا شيئاً. ثم أغمضوا عليها أيضاً. (قال مقاتل) حتى أصابتهم سماء فغدا

فى غبها يتمطر. و ركب جساس بن مرّة و ابن الحرث بن ذهل. فمرّت بكر بن وائل على نهى يقال له شبيث. فنفاهم كليب عنه و قال: لايذوقون منه قطرة. ثمّ مرّوا طى بطن الجريب. فمنعهم اياه. فمضوا حتى نزلوا الذنائب. و أتبعهم كليب و حيه حتى نزلوا عليه. ثمّ مرّ عليه جساس و هو واقف على غدير الذنائب فقال: طردت أهلنا عن المياه حتى كدت تقتلهم عطشاً؟ فقال كليب: ما منعناهم من ماء الا و نحن له شاغلون. فمضى جساس و معه ابن عمه المزدلف (و قال بعضهم) بل جساس ناداه فقال: هذا كفعلك بناقة خالتى. فقال له: أوقد ذكرتها؟ أما انى لو وجدتها فى غير ابل مرّة لاستحللت تلك الابل بها. فعطف عليه جساس فرسه فطعنه برمح فأنفذ حضنيه. فلما تداءمه الموت قال: يا جساس اسقنى من الماء. قال: ما عقلت استسقاءك الماء منذولدتك أمك الا ساعتك هذه. فعطف عليه المزدلف بن عمرو بن أبى ربيعة فاحتزّ رأسه، فلما قتله أمال يده بالفرس حتى انتهى الى أهله (قال). و تقول أخته حين رأته لابيها: انّ ذا الجساس أتى خارجاً ركبتاه. قال: والله ما خرجت ركبتاه الا لامر عظيم، فلما جاء. قال: ماوراءك يا بنى؟ قال: ورائى انى قد طعنت طعنة لتشغلن بها شيوخ وائل زمناً. قال: أقتلت كليباً؟ قال: نعم. قال: وددت أنك و اخوتك كنتم متم قبل هذا، ما بى الا أن تتشأم بى أبناء وائل.

حرب البسوس

قال المفضل فى خبره: فلما قتل كليب قالت بنو تغلب بعضهم لبعض لا تعجلوا على اخوتكم حتى تعذروا بينكم و بينهم. فانطلق رهط من أشرافهم و ذوى أسنانهم حتى أتوا مرّة بن ذهل، فعظموا ما بينهم و بينه و قالوا

له : اختر منا خصالا ، اما أن تدفع الينا جساساً ونقتله بصاحبنا فلم يظلم من قتل قاتله . و اما أن تدفع الينا هماماً . و اما أن تقيدنا من نفسك . فسكت وقد حضرته وجوه بنى بكر بن وائل فقالوا : تكلم غير مخذول . فقال : أما جساس فغلام حديث السن ركب رأسه فهرب حين خاف فلا علم لى به . و أما همام فأبو عشرة و أخو عشرة ولو دفعته اليكم لصيّح بنوه فى وجهى و قالوا : دفعت أبانا للقتل بجريرة غيره؟. و أما أنا فلا أتعجل الموت ، و هل تزيد الخيل على أن تجول جولة فأكون أول قتيل . ولكن هل لكم فى غيرذلك ؟. هؤلاء بنى فدونكم أحدهم فاقتلوه به . و ان شئتم فلكم ألف ناقة تضمنها لكم بكربن وائل . فغضبوا و قالوا : انا لم نأتك لتؤدّى لنابنيك ولا لتسومنا اللبن . فتفرقوا و وقعت الحرب . و تكلم فى ذلك عندالحرث بن عباد . فقال : لا ناقة لى فى هذا ولا جمل . و هو أول من قالها و أرسلها مثلا .

(قالواجميعاً) كانت حربهم أربعين سنة فيهنّ خمس وقعات مزاحفات ، وكانت تكون بينهم مغاورات . وكان الرّجل يلقى الرّجل و الرّجلان الرّجلين و نحو هذا ، وكان أول تلك الايام يوم عنيزة و هى عند فلجة . فتكافأوا لالبكر ولا لتغلب .

فتفرّقوا . ثمّ غبروا زماناً . ثمّ التقوا يوم واردات . وكان لتغلب على بكر ، و قتلوا بكراً أشدّ القتل و قتلوا بجيراً .

ثمّ انصرفوا بعد يوم واردات ، غير بنى ثعلبة بن عكابة و رأسوا على أنفسهم الحرث بن عباد ، فاتبعهم بنو ثعلبة بن عكابة حتى التقوا بالحنو ، فظهرت بنو ثعلبة على تغلب . ثمّ التقوا يوم بطن السرو وهو يوم القصيبات لبقى تغلب على بنى بكر حتى ظنت بكر أن سيقتلوا معاً . و قتلوا يومئذ

همام بن مرّة . ثمّ التقوا يوم قضة و هو يوم التحالق . ويوم الثنية و يوم قضة و يوم الفصيل لبكر على تغلب .

تحاكم تغلب و بكر عند عمرو بن هند ☆

ذكر ابن الكلبى عن أبيه أنّ الصلح كان بين بكر و تغلب عندالمنذر بن ماء السماء . وكان قد شرط : أىّ رجل وجد قتيلا فى دار قوم فهم ضامنون لدمه . و ان وجد بين محلتين قيس مابينهما فينظر أقربهما اليه فتضمن ذلك القتيل . وكان الذى ولى ذلك واحتمى لبنى تغلب، قيس بن شراحيل بن مرة بن همام . ثمّ أنّ المنذر أخذ من الحيّين أشرافهم و أعلامهم فبعث بهم الى مكة . فشرط بعضهم على بعض وتوافقوا على أن لايبقى واحد منهم لصاحبه غائلة ولا يطلبه بشىء مما كان من الاخر من الدماء . و بعث المنذر معهم رجلا من بنى تميم يقال له العلاق .

فلبثوا كذلك ماشاء الله وقد أخذ المنذر من الفريقين رهناً بأحداثهم فمتى التوى أحد منهم بحقّ صاحبه أقاد من الرهن . فسرّح النعمان بن المنذر ركباً من بنى تغلب الى جبل طىء فى امر من اموره . فنزلوا بالطرفة و هى لبنى شيبان وتيم اللات . فذكروا أنهم أجلو هم عن الماء و حملوهم على المفازة فمات القوم عطشاً . فلما بلغ ذلك بنى تغلب غضبوا وأتوا عمر و بن هند فاستعدوه على بكر و قالوا : غدرتم و نقضتم العهد وانتهكتم الحرمة و سفكتم الدّماء . و قالت بكر : أنتم الذين فعلتم ذلك قذ فتمونا بالعضيهة و سمّعتم الناس بها و هتكتم الحجاب و الستر بادّعائكم الباطل علينا . قد سقيناهم اذ وردوا و حملناهم على الطريق اذ

☆ از پادشاهان حیره است که تابع پادشاهان ساسانی بوده اند .

خرجوا . فهل علينا اذ حار القوم و ضلوا ؟ . و يصدّق ذلك قول الحرث بن حلزة :

لم يغرّوكمُ غروراً ولكن   يرفع الال جرمهم والضحاء

قال أبو عمرو الشيبانى : انّ عمرو بن هند الملك ، وكان جباراً عظيم الشأن والملك لما جمع بكراً و تغلب ابنى وائل و أصلح بينهم أخذ من الحيين رهناً ، من كل حىّ مائة غلام ليكفّ بعضهم عن بعض . فكان أولئك الرّهن يكونون معه فى مسيره و يغزون معه . فأصابتهم سموم فى بعض مسيرهم فهلك عامة التغلبيين وسلم البكريون . فقالت تغلب لبكر أعطونا ديات أبنائنا فانّ ذلك لكم لازم . فأبت بكر بن وائل . فاجتمعت تغلب الى عمرو بن كلثوم و أخبروه بالقصة . فقال عمرو : أرى والله الأمر سينجلى عن أحمر أصلح أصمّ من بنى يشكر . فجاءت بكر بالنعمان بن هرم أحد بنى ثعلبة بن غنم بن يشكر . و جاءت تغلب بعمرو بن كلثوم . فلما اجتمعوا عند الملك قال عمرو بن كلثوم للنعمان ابن هرم : يا أصمّ جاءت بك أولاد ثعلبة تناضل عنهم و هم يفخرون عليك ؟ . فقال النعمان و على من أظلت السماء كلها يفخرون ثمّ لا ينكر ذلك . فقال عمرو بن كلثوم له : أما والله لو لطمتك لطمة ما أخذوا لك بها . فقال له النعمان : والله لو فعلت ما أفلت بها قيس ابن أبيك . فغضب عمرو بن هند و كان يؤثر بنى تغلب على بكر فقال : يا حارثة أعطه لحناً بلسان أنثى . أى شبه بلسانك . فقال أيها الملك أعط ذلك أحبّ اهلك اليك . فقال : يا نعمان أيسرك أنى أبوك ؟ . قال : لا ولكن وددت أنك أمى . فغضب عمرو بن هند غضباً شديداً حتى همّ بالنعمان . وقام الحرث بن حلّزة فارتجل قصيدته المشهورة ارتجالاً ، توكا على قوسه و أنشدها واقتطم كفه و هو لا يشعر من الغضب

حتى فرغ منها . (قال ابن الكلبى) أنشد الحرثُ عمرو بن هند هذه القصيدة و كان به وضح . فقيل لعمرو بن هند : انّ به وضحاً . فأمر أن يجعل بينه و بينه ستر . فلما تكلم أعجب بمنطقه . فلم يزل عمرو يقول: أدنوه أدنوه ، حتى أمر بطرح الستر و أقعده معه قريباً منه لاعجابه به .

مقتل عمرو بن هند

قال ابن الكلبى : انّ عمرو بن هند قال ذات يوم لندمائه : هل تعلمون أحداً من العرب تأنف أمه من خدمة أمى ؟ . فقالوا : نعم أمّ عمرو بن كلثوم . قال : ولمَ ؟ . قالوا : لانّ أباها مهلهل بن ربيعة وعمها كليب بن وائل أعزّ العرب و بعلها كلثوم بن مالك أفرس العرب وابنها عمرو وهو سيد قومه . فأرسل عمرو بن هند الى عمرو بن كلثوم يستزيره و يسأله أن يزير أمه أمه . فأقبل عمرو من الجزيرة الى الحيرة فى جماعة بنى تغلب . و أقبلت ليلى بنت مهلهل فى ظُعن من بنى تغلب . و أمر عمرو ابن هند برواقه فضرب فيما بين الحيرة والفرات . و أرسل الى وجوه أهل مملكته فحضروا فى وجوه بنى تغلب . فدخل عمرو بن كلثوم على عمرو ابن هند فى رواقه و دخلت ليلى و هند فى قبة من جانب الرّواق وكانت هند عمة امرء القيس بن حجر الشاعر . وكانت أمّ ليلى بنت مهلهل بنت أخى فاطمة بنت ربيعة التى هى أمّ امرءى القيس ، وبينهما هذا النسب ، و قد كان عمرو بن هند أمر أمّه أن تنحّى الخدم اذا دعا بالطرف وتستخدم ليلى . فدعا عمرو بمائدة ثمّ دعا بالطرف . فقالت هند : نا ولينى ذلك الطبق . فقالت ليلى : لتقم صاحبة الحاجة الى حاجتها . فأعادت عليها و الحّت . فصاحت ليلى : واذلاّه يا لتغلب . فسمعها عمرو ابن كلثوم فثار الدّم فى وجهه .

و نظر اليه عمرو بن هند فعرف الشرّ فی وجهه . فوثب عمرو بن كلثوم الی سيف لعمرو بن هند معلق بالرّواق ليس هناك سيف غيره فضرب به رأس عمرو بن هند . و نادى فی بنی تغلب . فانتهبوا ما فی الرّواق و ساقوا نجائبه و ساروا نحو الجزيرة . ففی ذلك يقول عمرو بن كلثوم .

ألا هُبّی بصحنك فاصبحينا   ولا تُبقی خمور الاندرينا
مشعشعة كان الحص فيها   اذا ما الماء خالطها سخينا

و كان قام بها خطيباً بسوق عكاظ و قام بها فی موسم مكة و بنو تغلب تعظمها جدّاً و يرويها صغارهم و كبارهم حتی هجوا بذلك . قال بعض شعراء بكر بن وائل .

ألهی بنی تغلب عن كل مكرمة   قصيدة قالها عمرو بن كلثوم
يروونها أبداً مذ كان أوّلهم   يا للرجال لشعر غير مسؤوم

و قال أفنون بن صريم التغلبیّ يفخر بفعل عمرو بن كلثوم فی قصيدة له :

لعمرك ما عمرو بن هند وقد دعا   لتخدم أمیّ أمه بموّفق
فقام ابن كلثوم الی السيف مصلتاً   فأمسك من ندمانه بالمخنّق
و جلله عمرو علی الرّأس ضربة   بذی شطب صافی الحديدة رونق

(قال) و كان لعمر أخ يقال له مرة بن كلثوم فقتل المنذر بن النعمان و أخاه . و ايّاه عنی الاخطل بقوله لجرير :

أ بنی كليب انّ عمیّ اللذا   قتلا الملوك و فككا الاغلالا

و كان لعمرو بن كلثوم ابن يقال له عبّاد و هو قاتل بشر بن عمرو بن عدس . و لعمرو بن كلثوم عقب باق و منهم كلثوم بن عمرو العتابی الشاعر صاحب الرّسائل .

يوم شعب جبلة ☆

أما يوم جبلة و كان من عظام أيام العرب . و كان عظام أيام العرب ثلاثة: يوم كلاب لربيعة و يوم جبلة و يوم ذی قار . و كان الذی هاج يوم جبلة أنّ بنی عبس بن بغيض حين خرجوا هاربين من بنی ذبيان بن بغيض و حاربوا قومهم خرجوا متلزّزين . فقال الربيع بن زياد العبسی أما والله لارمينّ العرب بحجرها . اقصدوا بنی عامر . فخرج حتی نزل مضيقاً من وادی بنی عامر . ثمّ قال : أمكثوا، فخرج ربيع و عامر ابنا زياد والحرث بن خلف حتی نزلوا علی ربيعة بن شكل بن كعب بن الحرث . و كان العقد من بنی عامر الی كعب بن ربيعة . فقال ربيعة بن شكل : يا بنی عبس شأنكم جليل و ذحلكم الذی يُطالب منكم عظيم، و أنا أعلم والله أنّ هذه الحرب أعزّ حرب ما حاربتها العرب قطّ، ولا والله لا بدّ من بنی كلاب فامهلونی حتی أستطلع طِلع قومی . فخرج فی قوم من بنی كعب حتی جازوا بنی كلاب فلقيهم عوف بن الاحوص فقال : يا قوم أطيعونی فی هذا الطرف من غطفان فاقطعوهم واغنموهم لا تفلح غطفان بعده أبداً . و والله ان تزيدون علی أن تسمّنوهم و تمنعوهم ثمّ يصيروا لقومكم أعداء . فأبوا عليه وانقلبوا حتی نزلوا علی الاحوص بن جعفر فذكروا له من أمرهم . فقال لربيعة بن شكل : أظللتهم ظلك و أطعمتهم طعامك؟ قال : نعم . قال : قد والله أجرت القوم . فأنزلوا القوم وسطهم بحبوحة دارهم .

وذكر بشر بن عبدالله بن حيان الكلابیّ : أنّ عبساً لما حاربت قومها أتوا بنی عامر و أرادوا عبدالله بن جعدة و ابن الحريش ليصيروا حلفاءهم

☆ جبلة پشته ای است در نجد و نام كوهی نيز ميباشد .

دون كلاب . فأتى قيس بن زهير و أقبل نحو بنى جعفر هو و الرّبيع بن زياد حتى انتهيا الى الاحوص وقد لم ينته . فقال قيس للربيع : انه لاحلف ولاثقة دون أن أنتمى الى هذا الشيخ . فتقدم اليه قيس فأخذ بمجامع ثوبه من وراء فقال : هذا مقام العائذبك، قتلتم أبى فما أخذت له عقلا ولا قتلت به أحداً وقد أتيتك لتجيرنا . فقال الاحوص : نعم أنا لك جار مما أجير منه نفسى . و عوف بن الاحوص عن ذلك غائب . فلما سمع عوف بذلك أتى الاحوص وعنده بنو جعفر فقال : يامعشر بنى جعفر أطيعونى اليوم واعصونى أبداً و ان كنت والله فيكم معصيّاً، انهم والله لولقوا بنى ذبيان او ّلوكم أطراف الاسنة اذا نكهوا فى أفواههم بكلام فابدأوا بهم فاقتلوهم مثل البرغوث دماغه دمه . فأبوا عليه و حالفوهم . فقال رجل: لا أدخل فى هذا الحلف . (قال) و سمعت بهم حيث قرّ قرارهم بنو ذبيان فحشدوا واستعدّوا و خرجوا و عليهم حصن بن حذيفة و معه الحليفان أسد وذبيان يطلبون دم حذيفة . وأقبل معهم شرحبيل بن أخضر بن الجون بن آكل المرار الكندى فى جمع من بنى كندة . وأقبلت بنو حنظلة بن مالك والرّباب عليهم لقيط بن زرارة يطلبون بدم معبد بن زرارة و يثربىّ بن عدس . و أقبل معهم كيسان بن عمرو بن الجون فى جمع عظيم من كندة و غيرهم . فأقبلوا عليه بوضائع كانت تكون بالحيرة مع الملوك وهم المرابطة . وكان فى الرّباب رجل من أشرافهم يقال له النعمان بن قهوس التيمىّ . وكان معه لواء من سار الى جبلة . وكان من فرسان العرب وله تقول بنت لقيط بن زرارة يومئذ:

فرّ ابن قهوس الشجاع م بكفه رمح متلّ
يعدو به خاظى البضيع م كأنه سمع أزلّ
انك من تيم فدع غطفان ان ساروا او حلّوا

لامنك عِدّهمُ و لا م آباك ان هلكوا و ذلّوا
فخر البغىّ بحدج ربتها م اذا الناس استقلّوا
لاحد جها ركبت و لا م لرغال فيها مستظلّ
ولقد رأيت أباك وسط م القوم يربق أو يجلّ
متقلداً ربق الفرار م كانه فى الجيد غلّ

(قال) وكان معهم رؤساء بنى تميم، حاجب بن زرارة و لقيط بن زرارة و عمرو بن عمرو بن عيينة و الحرث بن شهاب، و تبعهم غثاء من غثاء الناس يريدون الغنيمة . فجمعوا جمعاً لم يكن فى الجاهلية قطّ مثله أكثر كثرة. فلم تشكّ العرب فى هلاك بنى عامر : حتى مرّوا ببنى سعد بن زيد مناة فقالوا لهم : سيروا معنا الى بنى عامر . فقالت لهم بنو سعد : ما كنا لنصير معكم و نحن نزعم أنّ عامرَ ابنُ صعصعة بن سعد . فقالوا : أما اذا أبيتم أن تسيروا معنا فا كتموا علينا . فقالوا : أما هذا فنعم . فلما سمعت بنو عامر مسيرهم اجتمعوا الى الاحوص بن جعفر و هو يومئذ شيخ كبير قد وقع حاجباه على عينيه وقد ترك الغزو . غير أنه يدبر أمر الناس و كان مجرباً حازماً ميمون النقيبة . فأخبروه الخبر . فقال لهم الاحوص : قد كبرت فما أستطيع أن أجيء بالحزم وقد ذهب الرأى منى . ولكننى اذا سمعت عرفت فاجمعوا آراءكم ثم بيتوا ليلتكم هذه ثمّ اغدوا علىّ فأعرضوا علىّ آرائكم . ففعلوا فلما أصبحوا غدوا عليه . فوضعت له عباءة بفنائه فجلس عليها ورفع حاجبيه عن عينيه بعصابة ثمّ قال : هاتوا ما عندكم . فقال قيس بن زهير - العبسىّ : بات فى كنانتى الليلة مائة رأى . فقال له الاحوص : يكفينا منها رأى واحد حازم صليب مصيب، هات فانثر كنانتك . فجعل يعرض كل رأى رآه حتى أنفد . فقال له الاحوص : ما أرى بات فى كنانتك الليلة رأى

واحد . وعرض الناس آراءهم حتى أنفدوا . فقال : ما أسمع شيئاً وقد صرتم الىّ . اجمعوا أثقالكم وضعفائكم . ففعلوا . ثمّ قال : حملوا ظُعنكم فحملوها . ثمّ قال : اركبوا . فركبوا و جعلوه فى محفة . و قال : انطلقوا حتى تعلوا فى اليمين فان أدرككم أحد كررتم عليه و ان أعجزتموهم مضيتم . فسار الناس حتى أتوا وادى نجار ضحوة . فاذا الناس يرجع بعضهم على بعض . فقال الاحوص : ماهذا؟ قيل : هذا عمرو بن عبدالله بن جعدة قدم فى فتيان من بنى عامر يغدون بمن أجاز بهم و يقطعون بالنساء حواياهنّ . فقال الاحوص : قدّمونى . فقدّموه حتى وقف عليهم فقال : ماهذا الذى تصنعون؟ قال عمرو : أردت أن تفضحنا وتخرجنا هاربين من بلادنا ونحن أعزّ العرب و أكثر عدداً و جلداً و أحدّ شوكة . تريد أن تجعلنا موالى فى العرب اذ خرجت بنا هارباً ؟ . قال : فكيف أفعل وقد جاءنا ما لا طاقة لنا به فما الرّأى؟ . قال : نرجع الى شعب جبلة فنحرز النساء والضعفة والذّرارى و الاموال فى رأسه و نكون فى وسطه ففيه ثمل . أى خصب وماء . فان أقام من جاءك أسفل أقاموا على غيرماء ولا مقام لهم . وان صعدوا عليك قاتلتهم من فوق رؤوسهم بالحجارة فكنت فى حرز و كانوا فى غير حرز و كنت على قتالهم أقوى منهم على قتالك . قال : هذا والله الرّأى . فأين كان هذا حين استشرت الناس ؟ . قال : انما جاءنى الان . قال الاحوص للناس : ارجعوا . فرجعوا . ففى ذلك يقول نابغة بنى جعدة :

ونحن حبسنا الحى عبساً وعامراً — لحسان وابن الجون اذ قيل أقبلا
و قد صعدت وادى نجار نساؤهم — كاصعاد نسر لا يرومون منزلا
عطفنا لهم عطف الضروس فصادفوا — من الهضبة الحمراء عزّاً ومعقلا

فأدخلوا شعب جبلة . و دخلت بنو عامر شعباً منه يقال له مُسلّح

فحصنوا النساء والذرارى والاموال فى رأس الجبل وحلاؤا الابل عن الماء واقتسموا الشعب بالقداح والقرع بين القبائل فى شظاياه . فخرجت بنو تميم و معهم بارق . حىّ من الازد حلفاء يومئذ لبنى نمير . فولجوا الخليف و فيه يقول معقّر بن أوس بن حماد البارقى :

و نحن الايمنون بنو نمير — يسير بنا أمامهمُ الخليف

(قال) وكان معقّر يومئذ شيخاً كبيراً أعمى و معه ابنة له تقود به جمله فيسألها : من أسفل من الناس؟ فتخبره وتقول : هؤلاء بنو فلان وهولاء بنو فلان . حتى اذا تناهى الناس قال : أهبطى لا يزال هذا الشعب منيعاً سائر هذا اليوم، و هبط . وكانت كبشة بنت عروة الرحال بن عتبة بن جعفر بن كلاب يومئذ حاملا بعامر بن الطفيل . فقالت : ويلكم يا بنى عامر ارفعونى فوالله انّ فى بطنى لعزّ بنى عامر . فصفوا القسىّ على عواتقهم ثمّ حملوها حتى أثووها بالقنة . فزعموا أنها ولدت عامراً يوم فرغ الناس من القتال . فشهدت بنو عامر كلها و بلغ جمعهم ثلاثين ألفاً . و عمى على بنى عامر الخبر فجعلوا لا يدرون ما قرب القوم من بعدهم . و أقبلت تميم و أسد و ذبيان و لِفهم نحو جبلة فلقوا كرب بن صفوان فقالوا له : أين تذهب أتريد تنذر بنا بنى عامر؟ قال : لا . قالوا : فاعطنا عهداً و موثقاً لا تفعل . فاعطاهم . فخلوا سبيله . فمضى مسرعاً على فرس له عرى، حتى اذا نظر الى مجلس بنى عامر و فيهم الاحوص نزل تحت شجرة حيث يرونه . فأرسلوا اليه يدعونه . قال : لست فاعلا ولكن اذا رحلت فائتوا منزلى فانّ الخبر فيه . فلما جاءوا منزله اذا فيه تراب فى صرّة و شوك قد كسر رؤوسه و فرّق جهته و اذا حنظلة موضوعة و اذا وطب معلق فيه لبن . فقال الاحوص : هذا رجل قد أخذ عليه المواثيق أن لا يتكلم و هو يخبركم أن القوم مثل

التراب كثيرة و أنّ شوكتهم كليلة و جاءتكم بنو حنظلة . أُنظروا ما في الوطب . فاصطبّوه فاذا فيه لبن جبن قارص . فقال : القوم منكم على قدر حلاب اللبن الى أن يحزر .

(قال) عامر بن الطفيل بعد جبلة بحين :

الا أبلغ لديك جموع تيم فبيتوا لن نهيّجكم نياما
نصحتم بالمغيب ولم تعينوا علينا انكم كنتم كراما
ولو كنتم مع ابن الجون، كنتم كمن أودى و أصبح قد ألاما

فلما استثبت بنو عامر باقبالهم صعدوا الشعب و أمر الأحوص بالابل التي ظمّئت قبل ذلك فقال : اعقلوها كلّ بعير بعقالين في يديه جميعاً . و أصبح لقيط والناس نزول به و كانت مشورتهم الى لقيط . وقال الناس للقيط ما ترى؟ فقال : أرى أن تصعدوا اليهم . فقال شاس : لاتدخلوا على بنيعامر فاني أعلم الناس بهم قد قاتلتهم و قاتلوني و هزمتهم و هزموني فما رأيت قوماً قط أقلق بمنزل من بني عامر . والله ما وجدت لهم مثلا الا الشجاع فانه لا يقرّ في جحره قلقاً وسيخرجون اليكم . والله لئن نمتم هذه الليلة لا تشعرون بهم الا وهم منحدرون عليكم . فقال لقيط : والله لندخلنّ عليهم . فأتوهم وقد أخذوا حذرهم . وجعل الاحوص ابنه شريحاً على تعبية الناس . فأقبل لقيط و أصحابه مدلّين فأسندوا الى الجبل حتى ذرّت الشمس . فصعد لقيط في الناس وأخذ في حافتي الشجن . فقالت بنو عامر للاحوص : قد أتوك . فقال : دعوهم .

حتى اذا انصفوا الجبل و انتشروا فيه ، قال الاحوص : حلوا عقل الابل ثم احدروها و اتبعوا آثارها و ليتبع كلّ رجل منكم بعيره حجرين أوثلاثة . ففعلوا ثم صاحوا بها . فلم يفجأ الناس الا الابل تريد الماء والمرعى . و جعلوا يرمونهم بالحجارة والنبل . و أقبلت الابل تحطّم كلّ

شيء مرّت به . و جعل البعير يدهدي بصدره كذا و كذا حجراً . فانحطّ الناس منهزمين في الجبل حتى السهل . فلما بلغ الناس السهل لم يكن لاحد همة الا أن يذهب على وجهه . فجعلت بنوعامر يقتلونهم و يصرعونهم بالسيوف في آثارهم . فانهزموا شرّ الهزيمة .

لبيد و النعمان و الربيع بن زياد

أخبر محمد بن حبيب عن ابن الاعرابيّ . قال : وفد أبو براء ملاعب الا سنة و هو عامر بن مالك بن جعفر بن كلاب و اخوته طفيل و معاوية و عبيدة و معهم لبيد بن ربيعة بن مالك بن جعفر و هو غلام على النعمان ابن المنذر فوجدوا عنده الربيع بن زياد العبسيّ . وكان الربيع ينادم النعمان مع رجل من أهل الشام تاجر يقال له زرجون بن نوفل وكان حريفاً للنعمان . يعني زرجون . يبايعه . وكان أديباً حسن الحديث والمنادمة . فاستخفه النعمان ، وكان اذا أراد أن يخلو على شرابه بعث اليه والى النطاسيّ . متطبب كان له . والى الربيع بن زياد و كان يدعي الكامل . فلما قدم الجعفريون كانوا يحضرون النعمان لحاجتهم . فاذا خلا الربيع بالنعمان طعن فيهم و ذكر معايبهم . ففعل ذلك بهم مراراً . و كانت بنو جعفر له أعداء فصدّه عنهم . فدخلوا عليه يوماً فرأوا منه تغيراً و جفاء وقد كان يكرمهم قبل ذلك و يقرّب مجلسهم . فخرجوا من عنده غضاباً ، ولبيد في رحالهم يحفظ أمتعتهم و يغدو بابلهم كلّ صباح فيرعاها فاذا أمسى انصرف بابلهم . فأتاهم ذات ليلة فألفاهم يتذاكرون أمر الرّبيع و ما يلقون منه . فسألهم فكتموه . فقال لهم : والله لا أحفظ لكم متاعاً و لا أسرّح لكم بعيراً أو تخبروني . وكانت أمّ لبيد امرأة من بني عبس وكانت يتيمة في حجر الرّبيع . فقالوا : خالك

قد غلبنا على الملك و صدّعنا وجهه . فقال لهم لبيد : هل تقدرون على أن تجمعوا بينه و بينى فأزجره عنكم بقول ممضّ ثمّ لا يلتفت النعمان اليه بعده أبداً؟. فقالوا : و هل عندك من ذلك شيء؟ قال : نعم . قالوا : فانا نبلوك بشتم هذه البقلة . لبقلة قدّامهم دقيقة القضبان قليلة الورق لاصقة فروعها بالارض تدعى التربة . فقال : هذه التربة التى لا تذكى ناراً . ولا تؤهل داراً ولا تسرّ جاراً . عودها ضئيل . وفرعها كليل . وخيرها قليل . بلدها شاسع . و نبتها خاشع . و آكلها جائع . والمقيم عليها ضائع . أقصر البقول فرعاً . و أخبثها مرعى . و أشدّها قلعاً . فتعساً لها وجدعاً . ألقوا بى أخا بنى عبس . أرجعه عنكم بتعس و نكس . و أتركه من أمره فى لبس . فقالوا : نصبح فنرى فيك رأينا . فقال لهم عامر : أنظروا غلامكم فان رأيتموه نائماً فليس أمره بشيء و انما يتكلم بما جاء على لسانه و يهذى بما يهجس فى خاطره . واذا رأيتموه ساهراً فهو صاحبكم . فرمقوه بأبصارهم فوجدوه قد ركب رحلا فهو يكدم بأوسطه حتى أصبح . فلما أصبحوا قالوا : أنت والله صاحبنا . فحلقوا رأسه . و تركوا ذو أبتين و ألبسوه حلة . ثمّ غدوا به معهم على النعمان فوجدوه يتغدّى و معه الرّبيع و هما يأكلان ليس معه غيره والدّار والمجالس مملوءة من الوفود . فلما فرغ من الغداء أذن للجعفريين . فدخلوا عليه وقد كان تقارب أمرهم فذكروا للنعمان الذى قدموا له من حاجتهم . فاعترض الرّبيع فى كلامهم . فقام لبيد يرتجز .و يقول :

يا ربّ هيجاهي خير من دعه — أكلّ يوم هامتى مقزّعه
نحن بنو أمّ البنين الاربعه — ومن خيار عامر بن صعصعه
المطعمون الجفنة المدعدعه — و الضاربون الهام تحت الخيضعه
يا واهب الخير الكثير من سعه — اليك جاوزنا بلاداً مسبعه

نخبر عن هذا خبيراً فاسمعه — مهلا أبيت اللعن لا تأكل معه

ثمّ أخذ فى هجاء الربيع . فلما فرغ من انشاده التفت النعمان الى الرّبيع شزراً يرمقه فقال : أكذا أنت؟. قال : لا والله لقد كذب علىّ ابن الحمق اللئيم . فقال النعمان : أف لهذا الغلام لقد خبّث على طعامى . فأمر النعمان ببنى جعفر فاخرجوا. و قام الرّبيع فانصرف الى منزله . فبعث اليه النعمان بضعف ما كان يحبوه به و أمره بالانصراف الى أهله . و كتب اليه الربيع : انى قد تخوّفت أن يكون قد وقر فى صدرك ما قاله لبيد ولست برائم حتى تبعث من يفحص عن أمرى فيعلم من حضرك من الناس أنى لست كما قال . فأرسل اليه . انك لست صانعاً بانتفائك مما قال لبيد شيئاً و لا قادراً على ما زلّت به الالسن فالحق بأهلك . فقال الرّبيع :

لئن رحلتُ جمالى انّ لى سعة — ما مثلها سعة عرضاً ولا طولا
بحيث لو وزنت لخم بأجمعها — لم يعدلوا ريشة من ريش سمويلا
ترعى الرّوائم أحرار البقول بها — لامثل رعيكم ملحاً و غسويلا
فابرق بأرضك يا نعمان متكئاً — مع النطاسىّ يوماً وابن توفيلا

فكتب اليه النعمان :

شرّد برحلك عنى حيث شئت ولا — تكثر علىّ ودع عنك الاباطيلا
فقد ذكرت به والرّكب حاملة — وردا يعلل أهل الشأم و النيلا
فما انتفاؤك منه بعد ما قطعت — هوج المطىّ به أبراق شمليلا
قد قيل ذلك ان حقاً و ان كذباً — فما اعتذارك من شيء اذا قيلا؟
فالحق بحيث رأيت الارض واسعة — وانشر بها الطرف ان عرضاً وان طولا

يوم الصفقة

ان كسرى أبرويز كان قد توّج هوذة بن العلى الحنفي و ضمّ اليه جيشاً من الاساورة فأوقع ببني تميم يوم الصفقة . و ذلك قول الشاعر :

اشرب هنيئاً عليك التاج مرتفعاً ... بالشاذ ياخ ودع غُمدان لليمن
فأنت أولى بتاج الملك تلبسه ... من هوذة بن على وابن ذى يزن

وكان من حديث يوم الصفقة أن باذان عامل كسرى باليمن بعث الى كسرى عيراً تحمل ثياباً من ثياب اليمن و مسكا و عنبرا وخرجين فيهما مناطق محلاة . و خفراء تلك العير فيما يزعم بعض الناس بنو الجعيد المراديون . فساروا من اليمن لا يعرض لهم أحد حتى اذا كان بحمضى من بلاد بنى حنظلة بن يربوع و غيرهم أغاروا عليها و قتلوا من فيها من بنى جعيد والاساورة واقتسموها . وكان فيمن فعل ذلك النطف بن جبير وأسيد بن جنادة . فبلغ ذلك الاساورة الذين بهجر مع المكعبر . فساروا الى بنى حنظلة بن يربوع . فصادفوهم على حوض . فقاتلوهم قتالا شديداً . فهزمت الاساورة و قُتلوا قتالا شديداً ذريعاً . و يومئذ أخذ النطف الخرجين اللذين يضرب بهما المثل . فلما بلغ ذلك كسرى استشاط غضباً .

و أما ما وجد عن ابن الكلبى فى كتاب حماد الرّاوية : أنّ كسرى بعث الى عامله باليمن و كان باذان على الجيش الذى بعثه كسرى الى اليمن . و كانت العير تحمل نبعاً فكانت تبذرق من المدائن حتى تدفع الى النعمان و يبذرقها النعمان بخفراء من بنى ربيعه و مضر حتى يدفعها الى هوذة بن علىّ الحنفىّ فيبذرقها حتى يخرجها من أرض بنى حنيفة . ثمّ تدفع الى سعد و تجعل لهم جعالة فتسير فيها فيدفعونها الى عمال باذان باليمن . فلما

بعث كسرى بهذه العير قال هوذة للاساورة : أنظروا الذى تجعلونه لبنى تميم فأعطونيه فأنا أكفيكم أمرهم وأسير فيها معكم حتى تبلغوا مأمنكم . فخرج هوذة والاساورة والعير معهم من هجر حتى اذا كانوا بنطاع بلغ بنى سعد ما صنع هوذة فساروا اليهم و أخذوا ما كان معهم واقتسموه و قتلوا عامة الاساورة و سلبوهم و أسروا هوذة ابن علىّ . فاشترى هوذة نفسه بثلثمائة بعير . فساروا معه الى هجر فأخذوا منه فداه . ففى ذلك يقول شاعر بن كلاب :

و منا رئيس القوم ليلة أدلجوا ... بهوذة مقرون اليدين الى النحر
وردنا به نخل اليمامه عانياً ... عليه وثاق القد و الحلق السمر

فعمد هوذة عند ذلك الى الاساورة الذين أطلقهم بنو سعد و كانوا قد سُلبوا فكساهم و حملهم . ثمّ انطلق معهم الى كسرى . و كان هوذة رجلا جميلا شجاعاً لبيباً . فدخل عليه فقصّ أمر بنى تميم وما صنعوا . فدعا كسرى بكأس من ذهب فسقاه فيها وأعطاه اياها وكساه قباء ديباج منسوجاً بالذهب واللؤلؤ و قلنسوة قيمتها ثلاثون ألف درهم . و هو قول الاعشى :

له أكاليل بالياقوت فصّلها ... صوّاغها لاترى عيباً ولا طبعا

و ذكر أنّ كسرى سأل هوذة عن ماله و معيشته . فأخبره أنه فى عيش رغد و أنه يغزو المغازى فيصيب . فقال له كسرى فى ذلك : كم ولدك؟ قال . عشرة . قال : فأيهم أحب اليك؟ قال : غائبهم حتى يحضر، و صغيرهم حتى يكبر، ومريضهم حتى يبرأ . قال كسرى : الذى أخرج منك هذا العقل حملك على أن طلبت منى الوسيلة . وقال كسرى لهوذة : رأيت هؤلاء الذين قتلوا أساورتى و أخذوا مالى أبينك و بينهم صلح؟ قال هوذة : أيها الملك بينى و بينهم حساء الموت وهم قتلوا أبى . فقال كسرى : قد أدركت ثأرك

فكيف لى بهم؟ قال هوذة : انّ أرضهم لاتطيقها أساورتك وهم يمتنعون بها ولكن احبس عنهم الميرة فاذا فعلت ذلك بهم سنة أرسلت معى جنداً من أساورتك فأقيم لهم السوق فانهم يأتونها فتصيبهم عند ذلك خيلك . ففعل كسرى ذلك و حبس عنهم الاسواق فى سنة مجدبة . ثمّ سرّح الى هوذة فأتاه . فقال : ائت هؤلاء فاشفنى منهم واشتف . وسرّح معه جوار بودار و رجلامن أردشير خرّه . فقال لهوذة : سرمع رسولى هذا . فسار فى ألف أسوار حتى نزلوا المشقّر من أرض البحرين و هو حصن هجر . و بعث هوذة الى بنى حنيفة فأتوه فدنوا من حيطان المشقر . ثمّ نودى : انّ كسرى قد بلغه الذى أصابكم فى هذه السنة وقد أمر لكم بميرة فتعالوا فامتاروا . فانصبّ عليهم الناس . وكان أعظم من أتاهم بنوسعد فنادى منادى الاساورة : لا يدخلها عربىّ بسلاح . فأقيم بوّابون على باب المشقر فاذا جاء الرّجل ليدخل قالوا : ضع سلاحك وامتر و اخرج من الباب الاخر . فيذهب به الى رأس الاساورة فيقتله . فاذا مرّ رجل من بنى سعد بينه و بين هوذة اخاء أو رجل يرجوه قال للمكعبر : هذا من قومى . فيخليه له . فنظر خيبرى بن عبادة الى قومه يدخلون ولا يخرجون وتؤخذ أسلحتهم، و جاء ليمتار فلما رأى ما رأى قال : ويلكم أين عقولكم؟ فوالله ما بعد السلب الا القتل . و تناول سيفاً من رجل من بنى سعد يقال له مصاد ، و على باب المشقر سلسلة و رجل من الاساورة قابض عليها . فضربها فقطعها و يد الاسوار . فانفتح الباب فاذا الناس يقتلون فثارت بنو تميم . فلما علم هوذة أنّ القوم قد نذروا به أمر المكعبر فأطلق منهم مائة من خيارهم و خرج هارباً من الباب الاول هو والاساورة . فتبعهم بنو سعد والرّباب فقتل بعضهم و أفلت من أفلت .

بيت عدىّ بن زيد

هو عدىّ بن زيد بن حمّار بن زيد بن أيوب بن مجروف بن عامر بن عصية بن امرىء القيس بن زيد مناة . هو قروى وقد أخذوا عليه فى أشياء عيب فيها . و كان الاصمعىّ و أبو عبيدة يقولان : عدىّ بن زيد فى الشعراء بمنزلة سهيل فى النجوم يعارضها ولا يجرى معها مجراها . و كذلك عندهم أمية بن أبى الصلت . و مثله كان عندهم من الاسلاميين الكميت و الطرماح . قال العجاج : كانا يسألانى عن الغريب فأخبرهما به ثمّ أراه فى شعرهما وقد وضعاه فى غير مواضعه . فقيل له : ولم ذلك؟ قال : لانهما قرويان يصفان مالم يريا فيضعانه فى غير موضعه . و أنا بدوىّ أصف ما رأيت فأضعه فى مواضعه . وكذلك عندهم عدىّ وأمية . قال ابن الاعرابى فيما أخبرنى به علىّ بن سليمان الاخفس قال : سبب نزول آل عدىّ بن زيد الحيرة أنّ جدّه أيوب بن مجروف كان منزله اليمامة فى بنى امرىء القيس بن زيد مناة . فأصاب دماً فى قومه فهرب فلحق بأوس بن قلاّم أحد بنى الحرث بن كعب بالحيرة . وكان بين أيوب بن مجروف وبين أوس بن قلام هذا نسب من قِبل النساء . فلما قدم عليه أيوب بن مجروف أكرمه وأنزله فى داره . فمكث معه ما شاءالله أن يمكث . ثمّ أنّ أوساً قال له : يا ابن خالى أتريد المقام عندى وفى دارى؟ فقال له أيوب : نعم، فقد علمت أنى ان أتيت قومى و قد أصبت فيهم دماً لم أسلم وما لى دار الا دارك آخر الدّهر قال أوس : انى قد كبرت و أنا خائف أن أموت فلا يعرف ولدى لك من الحق مثل ما أعرف وأخشى أن يقع بينك و بينهم أمر يقطعون فيه الرّحم . فانظر أحبّ مكان فى الحيرة اليك فأعلمنى به لاقطعكه أو أبتاعه لك. (قال)

وكان لأيوب صديق فى الجانب الشرقى من الحيرة وكان منزل أوس فى الجانب الغربىّ . فقال له : قد أحببت أن يكون المنزل الذى تسكننيه عند منزل عصام بن عبدة. أحد بنى الحرث بن كعب . فابتاع له موضع داره بثلثمائة أوقية من ذهب و أنفق عليها مائتى أوقية ذهباً و أعطاه مائتين من الابل برعائها و فرساً و قينة . فمكث فى منزل أوس حتى هلك. ثمّ تحوّل الى داره التى فى شرقى الحيرة فهلك بها . وقدكان أيوب اتصل قبل مهلكه بالملوك الذين كانوا بالحيرة و عرفوا حقه و حق ابنه زيد ابن أيوب . فلم يكن منهم ملك يملك الا ولولد أيوب منه جوائز و حملات . ثمّ أن زيد بن ايوب نكح امرأة من آل قلام فولدت له حمّاراً فخرج زيد بن أيوب يوماً من الايام يريد الصيد فى ناس من أهل الحيرة وهم منتدون بحفير، المكان الذى يذكره عدى بن زيد فى شعره . فانفرد فى الصيد و تباعد من أصحابه . فلقيه رجل من بنى امرىءالقيس الذين كان لهم الثأر قبل أبيه . فقال له وقد عرف فيه شبه أيوب : ممن الرّجل ؟ قال : من بنى تميم : قال : من أيّهم ؟ قال : مرّىّ . قال له الاعرابى : و اين منزلك ؟ قال : الحيرة . قال : أمن بنى أيوب أنت ؟ قال : نعم ، ومن أين تعرف بنى أيوب؟ واستوحش من الاعرابى و ذكر الثأرالذى هرب أبوه منه . فقال له : سمعت بهم . ولم يعلمه انه قد عرفه . فقال له زيدبن أيوب : فمن أى العرب أنت؟ قال : أناامرؤمن طىء . فأمنه زيد وسكت عنه . ثمّ أنّ الاعرابى اغتفل زيد بن أيوب فرماه بسهم فوضعه بين كتفيه ففلق قلبه . فلم يرم حافر دابته حتى مات . فلبث أصحاب زيد حتى اذاكان الليل طلبوه و قد افتقدوه و ظنوا أنه قد أمعن فى طلب الصيد فباتوا يطلبونه حتى يئسوا منه . ثمّ غدوا فى طلبه فاقتفوا أثره حتى وقفوا عليه و رأوا معه أثر راكب يسايره . فاتبعوا الاثرحتى وجدوه قتيلا. فعرفوا أنّ صاحب الرّاحلة قتله فاتبعوه و أغذّوا السير فأدركوه مساء الليلة الثانية . فصاحوا به . و كان من أرمى الناس فامتنع

منهم بالنبل حتى حال الليل بينهم و بينه وقد أصاب رجلا منهم فى مرجع كتفيه بسهم . فلما أجنّه الليل مات وأفلت الرّامى . فرجعوا وقد قتل زيد بن أيوب و رجلا آخر معه من بنى الحرث بن كعب . فمكث حمّار فى أخواله حتى أيفع و لحق بالوَصفاء. فخرج يوماً من الايام يلعب مع غلمان بنى لحيان . فلطم اللحيانى عين حمّار . فشجه حمّار . فخرج أبو اللحيانى فضرب حمّاراً . فأتى حمّار أمه يبكى . فقالت له : ما شأنك ؟ فقال : ضربنى فلان لانّ ابنه لطمنى فشججته . فجزعت من ذلك و حولته الى دار زيد بن أيوب و علمته الكتابة فى دار أبيه . فكان حمّار أول من كتب من بنى أيوب. فخرج من أكتب الناس وطلب حتى صار كاتب الملك النعمان الاكبر، فلبث كاتباً له حتى ولد له ابن من امرأة تزوّجها من طىء فسماه زيداً باسم أبيه. وكان لحمّار صديق من الدهاقين العظماء يقال له فروخ ماهان وكان محسناً الى حمّار .

عدىّ بن زيد

فلما حضرت حمّاراً الوفاة أوصى بابنه زيد الى الدهقان وكان من المرازبة . فأخذه الدهقان اليه فكان عنده مع ولده ، وكان زيد قد حذق الكتابة والعربية قبل أن يأخذه الدهقان . فعلّمه لما أخذه الفارسية فلقفها وكان لبيباً . فأشار الدهقان على كسرى (أنوشيروان) أن يجعله على البريد فى حوائجه . ولم يكن كسرى يفعل ذلك الا بأولاد المرازبة . فمكث يتولى ذلك لكسرى زماناً . ثمّ أن النعمان النصرى اللخمى هلك . فاختلف أهل الحيرة فى من يملكونه الى أن يعقد كسرى الامر لرجل يصيبه . فأشار عليهم المرزبان بزيد بن حمّار . فكان على الحيرة الى أن ملّك كسرى المنذرَ بن ماء السماء . و نكح زيد بن حمّار نعمة بنت ثعلبة العدويّة فولدت له عدياً . و ملك المنذر وكان لا يعصيه فى شىء . و ولد للمرزبان ابن فسماه شاهان مرد . فلما تحرك عدىّ بن زيد و أيفع طرحه

أبوه فى الكتّاب حتى اذا حذق أرسله المرزبان مع ابنه شاهان مرد الى كتّاب الفارسية . فكان يختلف مع ابنه و يتعلم الكتابة والكلام بالفارسية حتى خرج من أفهم الناس بهما و أفصحهم بالعربية وقال الشعر وتعلم الرمى بالنشاب . فخرج من الاساورة الرماة و تعلم لعب العجم على الخيل بالصوالجة و غيرها . ثمّ أنّ المرزبان وفد على كسرى و معه ابنه شاهان مرد . فبينما هما واقفان بين يديه اذ سقط طائران على السور . فقال كسرى للمرزبان و ابنه : ليرمِ كلّ واحد منكما واحداً من هذين الطائرين فان قتلتماهما أدخلتكما بيت المال و ملات أفواهكما بالجوهر . و من أخطأ منكما عاقبته . فاعتمد كلّ واحد منهما طائراً منهما و رميا فقتلاهما جميعاً فبعثهما الى بيت المال فملئت أفواهما جوهراً و أثبت شاهان مرد و سائر أولاد المرزبان فى صحابته . فقال فروخ ماهان عند ذلك للملك : أنّ عندى غلاماً من العرب مات أبوه و خلّفه فى حجرى فربّيته، فهو أصفح الناس و ألبّهم بالعربية والفاوسية والملك محتاج الى مثله فان رأى أن يثبته فى ولدى فعل . فقال : أدعه . فأرسل الى عدىّ بن زيد و كان جميل الوجه، فائق الحسن، و كانت الفرس تتبرّك بالجميل الوجه، فلما كلمه وجده أظرف الناس و أحضرهم جواباً . فرغب فيه وأثبته مع ولد المرزبان . فكان عدىّ أول من كتب بالعربية فى ديوان كسرى . فرغب أهل الحيرة الى عدىّ و رهبوه . فلم يزل بالمدائن فى ديوان كسرى يؤذن له عليه فى الخاصة وهو معجب به قريب منه و أبوه زيد بن حمّار يومئذ حىّ الا أن ذكر عدىّ قد ارتفع و خمل ذكر أبيه . فكان عدىّ اذا دخل على المنذر قام جميع من عنده حتى يقعد عدىّ . فعلا له بذلك صيت عظيم . فكان اذا أراد المقام بالحيرة فى منزله ومع أبيه وأهله استأذن كسرى فأقام فيهم الشهر والشهرين

و أكثر و أقلّ . ثمّ أنّ كسرى أرسل عدى بن زيد الى ملك الروم بهدية من طرف ما عنده . فلما أتاه بها عدىّ أكرمه و حمله الى أعماله على البريد ليريه سعة أرضه و عظيم ملكه . و كذلك كانوا يصنعون . فمن ثَمّ وقع عدىّ بدمشق و قال فيها الشعر . فكان مما قاله بالشام و هى أول شعر قاله فيما ذكر :

رب دار بأسفل الجزع من دومة   أشهى الىّ من جيرون
و ندامى لا يفرحون بمانا   لوا ولا يرهبون صرف المنون
قد سقيت الشمول فى دار بشر   قهوة مرّة بماء سخين

ثمّ كان أوّل ما قاله بعدها قوله :

لمن الدار تعفّت بخيم   أصبحت غيّرها طول القدم
ما تبين العين من آياتها   غير نؤى مثل خطّ بالقلم
و ثلاث كالحمامات بها   بين مجثاهنّ توشيم الحمم

(قال) و فسد أمر الحيرة و عدىّ بدمشق حتى أصلح أبوه بينهم . لانّ أهل الحيرة حين كان عليهم المنذر أرادوا قتله لانه كان لايعدل فيهم و كان يأخذ من أموالهم ما يعجبه . فلما تيقن أن أهل الحيرة قد أجمعوا على قتله بعث الى زيد بن حمّار بن زيد بن أيوب و كان قبله على الحيرة فقال له : يا زيد أنت خليفة أبى وقد بلغنى ما أجمع عليه أهل الحيرة فلا حاجة لى فى ملككم دونكموه ملّكوه من شئتم . فقال له زيد : انّ الامر ليس الىّ ولكنى أسبر لك هذا الامر ولا آلوك نصحاً . فلما أصبح غدا اليه الناس فحيّوه تحية الملك وقالوا له: ألا تبعث الى عبدك الظالم. يعنون المنذر. فتريح منه رعتيك؟ فقال لهم : أولا خير من ذلك ؟. قالوا : أشر علينا . قال: تدعونه على حاله فانه من أهل بيت ملك وأنا آتيه فأخبره أنّ أهل الحيرة قد اختاروا رجلا يكون أمر الحيرة اليه الا أن يكون غزو أو قتال، فلك

اسم الملك و ليس اليك سوى ذلك من الامور . قالوا : رأيك أفضل . فأتى المنذر فأخبره بما قالوا . و قبل ذلك و فرح و قال : انّ لك يا زيد علىّ نعمة لا أكفرها ما عرفت حقّ سيد . فولىّ أهل الحيرة زيداً على كلّ شيء سوى أسم الملك فانهم أقرّوه للمنذر . وفى ذلك يقول عدىّ :

نحن كنا قد علمتم قبلكم   عمد البيت و أوتاد الاصار

(قال) ثمّ هلك زيد و ابنه عدىّ يومئذ بالشام . و كانت لزيد ألف ناقة للحمالات كان أهل الحيرة أعطوه اياها حين و ّلوه ماو ّلوه . فلما هلك أرادوا أخذها . فبلغ ذلك المنذر فقال : لا و اللات و العزّى لا يؤخذ مما كان فى يد زيد ثفروق و أنا أسمع الصوت . ففى ذلك يقول عدىّ ابن زيد لابنه النعمان بن المنذر :

و أبوك المرء لم يشنأ به   يوم سيم الخسف منا ذو الخسار

(قال) ثمّ أنّ عدياً قدم المدائن على كسرى بهديّة قيصر فصادف أباه و المرزبان الذى رباه قد هلكا جميعاً . فاستأذن كسرى فى الالمام بالحيرة . فاذن له . فتوجه اليها . وبلغ المنذر خبره فخرج فتلقاه (مع) الناس و رجع معه و عدىّ أنبل أهل الحيرة فى أنفسهم ولو أراد أن يملّكوه لملّكوه ولكنه كان يؤثر الصيد و اللهو و اللعب على الملك . فمكث سنين يبدو فى فصلىّ السنة فيقيم فى حفير و يشتو بالحيرة و يأتى المدائن فى خلال ذلك فيخدم كسرى . فمكث كذلك سنين وكان لا يؤثر على بلاد بنى يربوع مدى من مبادى العرب و لا ينزل فى حىّ من أحياء بنى تميم غيرهم . وكان أخلاّؤه من العرب كلهم من بنى جعفر . وكانت ابله فى بلاد بنى ضبة و بلاد بنى سعد، وكذلك كان أبوه يفعل لا يجاوز هذين الحيين بابله . و لم يزل على حاله تلك حتى تزوّج هنداً بنت النعمان بن المنذر و هى

يومئذ جارية حين بلغت أو كادت .

و ذكر هشام بن الكلبى قال : كان لعدىّ بن زيد أخوان أحدهما اسمه عمار ولقبه أُبىّ والاخر اسمه عمرو ولقبه سُمىّ . وكان لهم أخ من أمهم يقال له عدىّ بن حنظلة من طيء . وكان أُبىّ يكون عند كسرى و كانوا أهل بيت نصارى يكونون مع الاكاسرة و لهم معهم أكل و ناحية، يقطعونهم القطائع و يجزلون صلاتهم .

عدىّ والنعمان بن المنذر

و كان المنذر لما ملك جعل ابنه النعمان بن المنذر فى حجر عدىّ بن زيد . فهم الذين أرضعوه و ربّوه . وكان للمنذر ابن آخر يقال له الاسود أمه مارية بنت الحرث . فأرضعه و رباه قوم من أهل الحيرة يقال لهم بنو مرينا ينتسبون الى لخم وكانوا أشرافاً وكان للمنذر سوى هذين من الولد عشرة . وكان ولده يقال لهم الاشاهب من جمالهم . فذلك قول أعشى بن قيس بن ثعلبة:

و بنو المنذر الاشاهب فى الحيرة م   يمشون غدوة كالسيوف

و كان النعمان من بينهم أحمر أبرش قصيراً و أمه سلمى بنت وائل بن عطية الصائغ من أهل فدك . فلما احتضر المنذر و خلّف أولاده العشرة أوصى بهم الى قبيصة الطائىّ و ملّكه على الحيرة الى أن يرى كسرى رأيه . فمكث مملّكاً عليها أشهراً و كسرى فى طلب رجل يملّكه عليهم . فلم يجد أحداً يرضاه . فضجر و قال : لابعثنّ الى الحيرة اثنى عشر ألفاً من الاساورة ولا ملكنّ عليهم أموالهم و نساءهم . و كان عدىّ بن زيد واقفاً بين يديه . فأقبل عليه و قال : ويحك يا عدىّ من بقى من آل المنذر . وهل فيهم أحد فيه خير؟ فقال : نعم أيها الملك السعيد انّ فى ولد المنذر لبقية فيهم كلهم خير . فقال : ابعث اليهم فأحضرهم . فبعث اليهم فأحضرهم و أنزلهم جميعاً عنده . و يقال بل شخص عدىّ بن زيد الى الحيرة حتى خاطبهم بما أرادوا

و أوصاهم ثمّ قدم بهم الى كسرى . (قال) فلما نزلوا على عدىّ بن زيد أرسل الى النعمان : لست أملّك غيرك . فلا يوحشنّك ما أفضّل به اخوتك عليك من الكرامة فانى انما أغترهم بذلك . ثمّ كان يفضل اخوته جميعاً عليه فى النزل والاكرام والملازمة و يريهم تنقصاً للنعمان و أنه غيرطامع فى تمام أمر على يده، وجعل يخلو بهم رجلا رجلا فيقول : اذا أدخلتكم على الملك فالبسوا أفخر ثيابكم و أجلها . و اذا دعا لكم بالطعام لتأكلوا فباطأوا فى الاكل و صغّروا اللقم و نزروا ما تأكلون . فاذا قال لكم : أتكفونى العرب؟ فقولوا : نعم . فاذا قال لكم : فان شذّ أحدكم عن الطاعة و أفسد أتكفوننيه؟ فقولوا : لا، انّ بعضنا لا يقدر على بعض . ليهابكم و لا يطمع فى تفرّقكم و يعلم أنّ للعرب منعة و بأساً . فقبلوا منه . و خلا بالنعمان فقال له : البس ثياب السفر و ادخل متقلداً بسيفك . و اذا جلست للاكل فعظّم اللقم و اسرع المضغ و البلع وزد فى الاكل و تجوّع قبل ذلك، فانّ كسرى يعجبه كثرة الاكل من العرب خاصة و يرى أنه لا خير فى العربىّ اذا لم يكن أكولا شرهاً ولا سيما اذا رأى غير طعامه و ما لا عهد له بمثله . و اذا سألك : هل تكفينى العرب؟ فقل : نعم . فاذا قال لك: فمن لى باخوتك؟ فقل له : ان عجزت عنهم فانى عن غيرهم لاعجز . (قال) و خلا ابن مرينا بالاسود فسأله عما أوصاه به عدىّ . فأخبره . فقال : غشك والصليب والمعمودية وما نصحك و ان أطعتنى لتخالفنّ كلّ ما أمرك به ولتملّكنّ وان عصيتنى ليملّكنّ النعمان . ولا يغرّنك ما أراكه من الاكرام والتفضيل على النعمان فانّ ذلك دهاء فيه ومكر، وانّ هذه المعدّية لاتخلو من مكر وحيلة . فقال له : انّ عدياً لم يألنى نصحاً وهو أعلم بكسرى منك و ان خالفته أوحشته وأفسد علىّ . و هوجاء بنا و وصفنا والى قوله يرجع

كسرى . فلما أيس ابن مرينا من قبوله منه قال : ستعلم . و دعا بهم كسرى فلما دخلوا عليه أعجبه جمالهم وكمالهم و رأى رجالا قلّما رأى مثلهم . فدعا لهم بالطعام ففعلوا ما أمرهم به عدىّ . فجعل ينظر الى النعمان من بينهم و يتأمل أكله فقال لعدىّ بالفارسية : ان يكن فى أحد منهم خير ففى هذا . فلما غسلوا أيديهم جعل يدعوهم رجلا رجلا فيقول له : أتكفينى العرب؟ فيقول : نعم أكفيكها كلها الا اخوتى . حتى انتهى الى النعمان آخرهم فقال : أتكفينى العرب؟ قال : نعم . قال : كلها؟ قال نعم . قال : فكيف لى باخوتك؟ قال : ان عجزت عنهم فأنا عن غيرهم أعجز . فملّكه وخلع عليه وألبسه تاجاً قيمته ستون ألف درهم فيه اللؤلؤ والذهب . فلما خرج و قد ملك قال ابن مرينا للاسود : دونك عقبى خلافك لى . ثمّ أنّ عدياً صنع طعاماً فى بيعة و أرسل الى ابن مرينا أن : ائتنى بمن أحببت فانّ لى حاجة . فأتى فى ناس فتغدّوا فى البيعة . فقال عدىّ بن زيد لابن مرينا : يا عدىّ انّ أحقّ من عرف الحقّ ثمّ لم يلم عليه من كان مثلك . و انى قد عرفت أنّ صاحبك الاسود بن المنذر كان أحبّ اليك أن يملك من صاحبى - النعمان . فلا تملنى على شيء كنت على مثله . و أنا احب ان لا تحقد على شيئاً لو قدرت ركبته . و أنا أحبّ أن تعطينى من نفسك ما أعطيك من نفسى فانّ نصيبى فى هذا الامر ليس بأوفر من نصيبك . و قام الى - البيعة فحلف أن لا يهجوه أبداً ولا يبغيه غائلة أبداً ولا يزوى عنه خيراً أبداً . فلما فرغ عدىّ بن زيد قام عدىّ بن مرينا فحلف مثل يمينه أن لا يزال يهجوه أبداً و يبغيه الغوائل مابقى . و خرج النعمان حتى نزل منزل أبيه بالحيرة .

مكيدة ابن مرينا

(قال) ثمّ قال عدىّ بن مرينا للاسود : أما اذا لم تظفر فلا تعجزنّ أن تطلب بثأرك من هذا المعدّىّ الذى فعل بك مافعل فقدكنت أخبرتك أنّ معدّاً لاينام كيدها و مكرها و أمرتك أن تعصيه فخالفتنى . قال : فما تريد ؟ قال : أريد أن لا يأتيك فائدة من مالك وأرضك الا عرضتها علىّ . ففعل، و كان ابن مرينا كثير المال والضيعة . فلم يكن فى الدّهر يوم يأتى الا على باب النعمان هدّية من ابن مرينا . فصار من أكرم الناس عليه حتى كان لا يقضى فى ملكه شيئاً الا بأمر ابن مرينا . و كان اذا ذكر عدىّ بن زيد عند النعمان أحسن الثناء عليه وشيّع ذلك بأن يقول : انّ عدىّ بن زيد فيه مكر و خديعة . و المعدّىّ لا يصلح الا هكذا . فلما رأى من يطيف بالنعمان منزلة ابن مرينا عنده لزموه و تابعوه . فجعل يقول لمن يثق به من أصحابه : اذا رأيتمونى أذكر عدياً عندالملك بخير فقولوا : انه لكذلك ولكنه لا يسلم عليه أحد و انه ليقول انّ الملك يعنى النعمان عامله و أنه هو ولاه ما ولاه. فلم يزالوا بذلك حتى أضغنوه عليه فكتبوا كتاباً على لسانه الى قهرمان له ثمّ دسوا اليه حتى اخذوا الكتاب منه و أتوا به النعمان . فقرأه فاشتدّ غضبه فأرسل الى عدىّ بن زيد : عزمت عليك الا زرتنى فانى قد اشتقت الى رؤيتك. وعدىّ يومئذ عند كسرى . فاستأذن كسرى . فاذن له. فلما أتاه لم ينظر اليه حتى حبسه فى محبس لا يدخل عليه فيه أحد . فجعل عدىّ يقول الشعر فى الحبس فى قصائد كثيرة كان يقولها فيه و يكتب بها اليه فلا تغنى عنده شيئاً . هذه رواية الكلبىّ . وأما المفضل الضبىّ فانه ذكر أن عدىّ بن زيد لما قدم

على النعمان صادفه لامال عنده ولا أثاث ولا ما يصلح لملك وكان آدم اخوته منظراً و كلهم أكثر ما لا منه . فقال له عدىّ : كيف أصنع بك ولا مال عندك ؟ فقال له النعمان : ما أعرف لك حيلة الا ما تعرفه أنت . فقال له : قم بنا نمض الى ابن قردس . رجل من أهل الحيرة من دومة . فأتياه ليقترضا منه مالا . فأبى أن يقرضهما و قال : ما عندى شيء . فأتيا جابر بن شمعون و هو الاسقف ، أحد بنى الاوس بن قلام . فاستقرضا منه مالا . فأنزلهما عنده ثلاثة أيام يذبح لهم و يسقيهم الخمر . فلما كان فى اليوم الرابع قال لهما : ما تريدان ؟ فقال له عدىّ : تقرضنا أربعين ألف درهم يستعين بها النعمان على أمره عند كسرى . فقال : لكما عندى ثمانون ألفاً . ثمّ أعطاهما اياها . فقال النعمان لجابر : لاجرم لاجرى لى درهم الا على يديك ان أنا ملكت . و جابر هو صاحب القصر الابيض بالحيرة . ثمّ ذكر من قصة النعمان و اخوته وعدىّ و ابن مرينا مثل ما ذكره ابن الكلبى .

مقتل عدىّ بن زيد

وقال المفضل خاصة : انّ سبب حبس النعمان عدىّ بن زيد أنّ عدياً صنع ذات يوم طعاماً للنعمان و سأله أن يركب اليه و يتغدّى عنده هو وأصحابه . فركب النعمان اليه . فاعترضه عدىّ بن مرينا فاحتسبه حتى تغدّى عنده هو و أصحابه وشربوا حتى ثملوا . ثمّ ركب الى عدىّ ولا فضل فيه فاحفظه ذلك . و رأى فى وجه عدىّ الكراهة فقام و ركب و رجع الى منزله . فقال عدىّ بن زيد فى ذلك من فعل النعمان :

أحسبت مجلسنا و حسن   حديثنا يودى بما لك
فالمال و الاهلون مصرعة   لامرك أو نكا لك
ما تأمرن فينا فأمرك   فى يمينك أو شمالك

(قال) و أرسل النعمان ذات يوم الى عدىّ بن زيد فأبى أن يأتيه ثمّ أعاد رسوله . فأبى أن يأتيه . وقدكان شرب . فغضب و أمر بـه فسحب من منزله حتى انتهى به اليه فحبسه فى الصنّين و لجّ فى حبسه وعـدىّ يرسل اليه بالشعر .

وقالوا جميعاً : فلما سجن عدىّ بن زيد كتب الى أخيه أُبىّ و هو مع كسرى بهذا الشعر :

أبلغ أبيّاً عـلى نأيه   وهل ينفع المرء ما قد علم
بأنّ أخاك شقيق الفوءا   دكنت به واثقاً ما سلم
لدى ملك موثق فى الحديد   م   اما بحقّ و اما ظلم
فلا أعرفنك كذات الغلا   م مالم تجد عارماً تعترم
فأرضك أرضك ان تأتنا   تنم ليلة ليس فيها حلم

قال فكتب اليه أخوه أُبىّ :

ان يكن خانك الزّمان فلاعا   جز باع ولا ألفّ ضعيف
و يمين الاله لو أنّ جاواءَ   م   طحوناً فيها تضىء السيوف
ذات رزّ مُجتابة غمرة المو   ت صحيح سربالها مكفوف
كنت فى حميها لجئتك أسعى   فاعلمن لو سمعت اذ تستضيف
أو بمال سئلت دونك لم يمنع   تلاد لجاجة أو طريف
أو بأرض أسطيع آتيك فيها   لم يهلنى بعد بها أو مخوف
و لعمرى لئن جزعت عليه   لجزوع على الصديق أسوف
و لعمرى لئن ملكت عزائى   لقليل شرواك فيما أطوف

قالوا جميعاً : فلما قرأ أُبى كتاب عدى قام الى كسرى فكلمه فى

أمره و عرّفه خبره . فكتب الى النعمان يأمره باطلاقه و بعث معه رجلا . و كتب خليفة النعمان اليه : انه قد كتب اليك فى أمره . فأتى النعمـان أعداء عدىّ من بنى نفيلة وهم من غسان فقالوا له : أقتله الساعة . فأبى عليهم . وجاء الرّسول . و كان أخو عدىّ تقدّم اليه و رجاه وأمره أن يبدأ بعدىّ فيدخل اليه و هو محبوس بالصنين . فقال له : أدخل عليه فانظر مـا يأمرك به فامتثله . فدخل الرّسول على عدىّ فقال له : انى قد جئت بارسالك فماعندك ؟. قال : عندى الذى تحب . و وعده بعدة سنية وقال له : لاتخرجن من عندى واعطنى الكتاب حتى أرسله اليه . فانك والله ان خرجت مـن عندى لاقتلن . فقال : لا أستطيع الا أن آتى الملك بالكتاب فأوصله اليه . فانطلق بعض من كان هناك من أعدائه فأخبر النعمـان أن رسول كسرى دخل على عدىّ و هو ذاهب به وان فعل والله لم يستبق منا أحداً أنت ولا غيرك . فبعث اليه النعمان أعداءه فغمّوه حتى مات ثمّ دفنوه . ودخل الرّسول الى النعمان فأوصل الكتاب اليه . فقال : نعم وكرامة . وأمر له بأربعة آلاف مثقـال ذهباً و جارية حسناء و قال له : اذا أصبحت فادخل أنت بنفسك فأخرجه . فلما أصبح ركب فدخل السجن . فأعلمه الحرس أنه قدمات منذ أيام ولم نجترىء على اخبار الملك خوفاً منه وقد عرفنا كراهته لموته . فرجع الى النعمان و قال له : انى كنت أمس دخلت على عدىّ و هو حىّ و جئت اليوم فحجزنى السجان و بهتنى و ذكر انه قد مات منذ ايام . فقال له النعمان : أيبعث بك الملك الىّ فتدخل اليه قبلى ؟. كذبت . ولكنك أردت الرّشوة والخبث . فتهدّده ثمّ زاده جائزة و اكرمه و توثق منه أن لايخبر كسرى الا أنه قد مات قبل أن يقدم عليه . فرجع الرّسول الى كسرى وقال :

انى وجدت عدياً قدمات قبل أن أدخل عليه .

و ندم النعمان على قتل عدىّ وعرف أنه قد أحتيل عليه فى أمره ، و اجترأ أعداؤه عليه وهابهم هيبة شديدة . ثمّ أنه خرج الى صيده ذات يوم فلقى ابناً لعدىّ يقال له زيد . فلما رآه عرف شبهه . فقال له : من أنت؟. فقال : أنا زيد بن عدى بن زيد . فكلمه فاذا غلام ظريف . ففرح به فرحاً شديداً و قرّبه وأعطاه و وصله واعتذر اليه من أمر أبيه و جهّزه . ثمّ كتب الى كسرى . انّ عدياً كان ممن أعين به الملك فى نصحه و لبّه فأصابه مالابدّ منه و انقطعت مدّته و انقضى أجله و لم يصب به أحد أشدّ من مصيبتى وأما الملك فلم يكن ليفقد رجلا الاجعل الله له منه خلفاً لما عظم الله من ملكه وشأنه . وقد بلغ ابن له ليس بدونه رأيته يصلح لخدمة الملك فسرّحته اليه ، فان رأى الملك أن يجعله مكان أبيه فليفعل و ليصرف عمّه عن ذلك الى عمل آخر و كان هو الذى يلى المكاتبة عن الملك الى ملوك العرب فى أمورها و فى خواصّ أمور الملك وكانت له من العرب وظيفة فى كل سنة مهران أشقران يجعلان له هلاما والكمأة الرّطبة فى حينها واليابسة و الاقط و الادم و سائر تجارة العرب . فكان زيد بن عدىّ يلى ذلك له و كان هذا عمل عدىّ .

زيد بن عدىّ يثأر من النعمان

فلما وقع زيد بن عدىّ عند الملك هذا الموقع سأله كسرى عن النعمان. فأحسن الثناء عليه و مكث على ذلك سنوات على الامر الذى كان أبوه عليه . و أعجب به كسرى . فكان يكثر الدّخول عليه و الخدمة له . و كانت لملوك العجم صفة من النساء مكتوبة عندهم فكانوا يبعثون فى تلك الارضين بتلك الصفة فاذا وجدت حملت الى الملك . غير أنهم لم يكونوا

يطلبونها فى أرض العرب ولا يظنونها عندهم . ثم أنه بدأ الملك فى طلب تلك الصفة وأمر فكتب بها الى النواحى . و دخل اليه زيد بن عدىّ و هو فى ذلك القول فخاطبه فيما دخل اليه فيه ثم قال : انى رأيت الملك قد كتب فى نسوة يطلبن له و قرأت الصفة . و قد كنت بآل المنذر عارفاً . و عند عبدك النعمان من بناته و أخواته و بنات عمه وأهله أكثر من عشرين امرأة على هذه الصفة . قال : فاكتب فيهن . قال : أيها الملك انّ شرّ شىء فى العرب وفى النعمان خاصة أنهم يتكرّمون. زعموا فى أنفسهم . عن العجم. فأنا أكره أن يغيّبهنّ عمن تبعث اليه أو يعرض عليه غيرهنّ . و ان قدمت أنا عليه لم يقدر على ذلك. فابعثنى وابعث معى رجلا من ثقاتك يفهم بالعربية حتى أبلغ ماتحبه. فبعث معه رجلا جلداً فهماً . فخرج به زيد فجعل يكرم الرّجل ويلطفه حتى بلغ الحيرة. فلما دخل عليه أعظم الملك وقال : انه قد احتاج الى نساء لنفسه و ولده و أهل بيته و أراد كرامتك بصهره فبعث اليك . فقال : ما هؤلاء النسوة ؟. فقال : هذه صفتهنّ قد جئنا بها . فقرأ زيد الصفة على النعمان . فشقّت عليه و قال لزيد و الرّسول يسمع . أما فى مها السواد و عين فارس ما يبلغ به كسرى حاجته ؟. فقال الرّسول لزيد بالفارسيه : ما المها والعين ؟. فقال له بالفارسية : گاوان . أى البقر . فأمسك الرّسول . قال زيد للنعمان : انما أراد كرامتك ولو علم أنّ هذا يشقّ عليك لم يكتب اليك به. فأنزلهما يومين عنده . ثمّ كتب الى كسرى . انّ الذى طلب الملك ليس عندى . و قال لزيد : اعذرنى عند الملك . فلما رجعا الى كسرى قال زيد للرسول الذى قدم معه : أصدق الملك عما سمعت فانى سأحدّثه بمثل حديثك ولا أخالفك فيه . فلما دخلا على كسرى قال زيد : هذا كتابه اليك . فقرأه عليه . فقال له كسرى : وأين الذى كنت خبّرتنى به ؟. قال : قد كنت خبرتك

بضننتهم بنسائهم على غيرهم وان ذلك من شقائهم واختيارهم الجوع والعرى على الشبع و الرياش، وايثارهم السموم والرياح على طيب أرضك هذه حتى أنهم ليسمّونها السجن . فسل هذا الرسول الذى كان معى عمّا قال فانى أكرم الملك عن مشافهته بما قال و أجاب به . قال للرّسول : و ما قال ؟ . فقال له الرسول : أيّها الملك انه قال : أما كان فى بقر السّواد و فارس ما يكفيه حتى يطلب ما عندنا؟. فعرف الغضب فى وجهه و وقع فى قلبه منه ما وقع لكنه لم يزد على أن قال : ربّ عبد قد أراد ما هو أشدّ من هذا . ثمّ صار أمره الى الثبات .

ذكر مقتل النعمان بن المنذر

و شاع هذا الكلام حتى بلغ النعمان . وسكت كسرى أشهراً على ذلك . و جعل النعمان يستعدّ و يتوقع حتى أتاه كتابه أن : أقبل فانّ للملك حاجة اليك .

فانطلق حين أتاه كتابه فحمل سلاحه و ما قوى عليه ثمّ لحق بجبلى طىء . وكانت فرعة بنت سعد بن حارثه بن لام عنده وقد ولدت له رجلا و امرأة، وكانت أيضاً عنده زينب بنت أوس بن حارثة . فأراد النعمان طيئاً على أن يدخلوه الجبلين و يمنعوه . فأبوا ذلك عليه و قالوا له : لولا صهرك لقاتلناك . فانه لا حاجة لنا الى معاداة كسرى ولا طاقة لنا به . و أقبل يطوف على قبائل العرب ليس أحد منهم يقبله غير أن بنى رواحة بن قطيعة بن عبس قالوا : ان شئت قاتلنا معك . لمنة كانت له عندهم فى أمر مروان القرظ . قال : ما أحبّ أن أهلككم فانه لا طاقة لكم بكسرى . فأقبل حتى نزل بذى قار، فى بنى شيبان سرّاً . فلقى هانىء بن قبيصة و قيل بل هانىء

بن مسعود، وكان سيداً منيعاً والبيت يومئذ من ربيعة فى آل ذى الجدّين مسعود بن قيس بن خالد ذى الجدّين . وكان كسرى قد أطعم قيس بن مسعود الابلّة . فكره النعمان أن يدفع اليه أهله لذلك و علم أنّ هانئاً يمنعه ممّا يمنع نفسه منه .

وقال حمّاد الرّواية فى خبره : انه انما استجار بهانىء كما استجار بغيره فأجاره و قال له : قد لزمنى ذمامك و أنا مانعك مما أمنع نفسى و أهلى و ولدى منه ما بقى من عشيرتى الادنين رجل . وانّ ذلك غير نافعك لانه مهلكى و مهلكك . و عندى رأى لك لست أشير به عليك لادفعك عما تريده من مجاورتى ولكنه الصواب . فقال : هاته . فقال : انّ كلّ أمر يجمل بالرّجل أن يكون عليه الا أن يكون بعد الملك سوقة . والموت نازل بكلّ أحد . و لان تموت كريماً خير من أن تتجرّع الذّل أو تبقى سوقة بعد الملك . هذا ان بقيت . فامض الى صاحبك واحمل اليه هدايا و مالا والق نفسك بين يديه . فاما ان صفح عنك فعدت ملكا عزيزاً . و اما أن أصابك فالموت خير من أن يتلعّب بك صعاليك العرب و يتخطّفك ذئابها وتأكل مالك و تعيش فقيراً مجاوراً أو تقتل مقهوراً . فقال : كيف بحرمى؟. قال : هنّ فى ذمتى لا يخلص اليهنّ حتى يخلص الى بناتى . فقال : هذا و أبيك الرّأى الصحيح ولن أجاوزه . ثمّ اختار خيلا و حللا من عصب اليمن و جوهراً و طُرفاً كانت عنده و وجّه بها الى كسرى و كتب اليه يعتذر و يعلمه أنه صائر اليه و وجّه بها مع رسوله . فقبلها كسرى و أمره بالقدوم . فعاد اليه الرّسول فأخبره بذلك و أنه لم ير له عند كسرى سوءاً . فمضى اليه حتى اذا وصل الى المدائن لقيه زيد بن عدىّ على قنطرة ساباط فقال له : أنج نعيم ان استطعت النجاء . فقال له : أفعلتها يازيد؟ أما والله لئن عشت

لك لاقتلنك قتلة لم يقتلها عربى قطّ ولالحقنّك بأبيك. فقال له زيد: امض لشأنك نعيم فقد والله آخيت لك آخيّة لا يقطعها المهر الارنّ. فلما بلغ كسرى أنه بالباب بعث اليه فقيده و بعث به الى سجن كان له بخانقين. فلم يزل فيه حتى وقع الطاعون هناك فمات فيه. وقال حماد الرّاوية والكوفيون: بل مات بساباط فى حبسه. و قال ابن الكلبى: ألقاه تحت أرجل الفيلة فوطئته حتى مات واحتجوا بقول الاعشى:

فذاك و ما أنجى من الموت ربه   بساباط حتى مات و هو محزرق

و أنكر هذا من زعم أنه مات بخانقين وقالوا: لم يزل محبوساً مدة طويلة وأنهانما مات بعد ذلك بحين قُبيل الاسلام، وغضبت له العرب حينئذ. و كان قتله سبب وقعة ذى قار.

لغات كتاب

الف

اَلالُ - سراب.

اَلالَةُ - ابزار - اثاثيه ولوازم خانه.

اِبّان - اول هرچيز - موقع.

اِبانَة - ظاهر و هويدا كردن.

اِبْتاعَ - (اِبْتِياع) خريد.

اِبْراز - بيرون آوردن - هويدا ساختن.

اَبْراق - مفردش بر َقة - زمين سخت و ناهموار.

اَبْرش - (بَرَش) خجك دار.

اَبْغُونى - (اِبغاء) براى من بطلبيد.

اِبِل - بنوع شتر اطلاق شود و اسم جمع است.

اَبلْنا - گذارديم بول كنند.

اَبْهَتَنى - مرا بشگفت انداخت - متحير ساخت.

اَبَيْتَ اللَّعْنَ - تحيتى بود كه در هنگام خطاب بپادشاهان عرب ميگفتند.

آتان - گورخرماده وهرماده الاغ.

أتَدَهْدى - (تَدَهدى) ميغلتيدم. (مى غلطيدم)

اَتَرَوْنى ؟ - آيا گمان ميكنيد مرا؟

اَتَزَوَّدُ - (تَزَوُّد) توشه برميگيرم.

اَتَشَرَّقُ - در آفتاب به نشينم - و بجائى كه در زمستان در آفتاب نشينند مَشرقة و يا مَشرَقة گويند.

اَتَعَزَّلُ - دورى ميجويم.

اَثَّرَبِهُ - از زدن در او اثر هائى گذارد.

اَثير - بهترين جا - مقرب - مورد توجه.

اِجْتِباء - اختيار كردن - بر گزيدن.

اِجْتياب - گذشتن - نورديدن.

اِجْتِياز - گذشتن از راهى.

اَجَلْ - حرف جواب است بمعنى آرى.

اِجلاء - راندن و دور کردن .

اُجُلّی - برطرف میکنم .

آجِن - آبی که رنگ وطعمش تغییر کرده باشد .

اَجَنَّهُ اللّیْلُ - شب اورا پوشاند .

اَجْهَزَ عَلَیْهِ - کارش را تمام کرد - اورا کشت .

اِحْبِس - باز دار

اِحْتِباء - دامن لباس را بخود پیچیدن - زانو در بغل گرفتن .

اَحْرِبه - سزاوار و درخور .

اَحری - سزاوار تر (افعل التفضیل حَری) .

اَحْفَظَهُ - (حفظة) اوراخشمگین کرد

اَحْمَر - سرخ و عرب بسفید نیز احمر و حمراء گوید .

اَحوی - سیاه مایل بسبزی .

احوال - مفردش حَول - سال .

اُخْدُود - گودال و کنده مستطیل - جمعش اخادید .

آخُذَنَّكَ - از تو مطالبه کنم - از تو بخواهم .

اَخَصّ - ویژه ترین .

أخْضَل - تر کرد .

اَخْفاف - مفردش خُفّ - گف پای شتر - کفش راحتی .

اَخِلّاء - مفردش خِل و خُل دوستان مصدرش خِلَّة .

اَخْنی عَلَیَّ - مرا هلاك و تباه کرد .

آخِیَّة اَخِیَّة - طنابی است که در زمین پنهان کنند وحلقهٔ آن ظاهر باشد تاآنرا بپای اسب ویا سایرحیوانات به بندند .

اِدْلاج - شبروی .

اَدَم - چرم - پوست .

اَدَمَة - ظاهر پوست بدن .

اَدْنی - نزدیکتر - نزدیك کرد - نزدیك رفت .

اِذاعَة - پراکنده کردن خبر و انتشار دادن آن .

اِذکاء - روشن کردن - افروختن .

اَذِنَ بِحَرْب - اَذن بِحَرب - آگهی جنگ دهد - تهدید کند .

آذَنْهُم - بآنها آگهی داد .

اِذهَبی اِلی طِیَّتِك - پی کارت برو .

اَرَب - مقصود - مطلب .

اِرْتِیاد - رفت وآمد - جستن و طلب کردن .

اِرْساء - ایستادن کشتی در کناره

اَرْسان - مفردش رَسَن - طنابها

اَرْطی - درختی است میوه اش مانند عناب است و مفردش اَرطاة است .

اَرَق - بیخوابی

اَرْمَلَة - زن شوهر مرده

اَرِنّ - نیرومند - زورمند

اِرْهاق - درفشاروسختی افتادن - تحمل بارگران

اَزَج - خانه مستطیل

اِزْدِراء - حقیر وپست شمردن

اَزَم - (اَزْم)سخت شد - گرفت - محکم شد - دشوار شد

اِزْماع - عزم ثابت برای انجام کاری

اَزَلّ - لاغری در دو ورك

اَساوِرَة - مفردش اِسوار - سوارگان این کلمه اصلا فارسی است

اَسْبُرُ - میآزمایم - قطع میکنیم

اِستِثبات - محقق گردانیدن

اِسْتِحْثاث - واداشتن - شتاب درکار

اِسْتِزارَة - طلب دیدن کردن

اِسْتَشْرَفَ - ایستاد - گردن برافراشت

اِسْتَطارَته - اورا ربود

اِسْتَعْرَضَ بِهِ الْبَحْرَ - او را بسوی دریا برد

اِسْتَفَزَّ - برانگیخت

اَسْتَمْنِحُهُ - از او طلب بخشش و انعام می کنم

اَسْخَنَ اللّهُ عینَكَ - کنایه ازاین است که خداوند ترا غمگین و گریان کند

اَسْراب - مفردش سَرب - کنده ها گودالها

اِسْرار - پنهان کردن

اَسْرِجوا - (اِسراج)چراغ روشن کنید مال سواریرا زین کنید

اَسْفَع - رنگ پریده - بیرنگ

اَشاجِع - بیخ انگشتان - رگهای ظاهر دست

اَشَب - پنجره دار - مشبّك

اِشْتَمَلَ - گردآمد - جمع شد

اِشْخاص - فرا خواستن

اَشَدّ - سختتر

اُشْدُدْ يَدَيْكَ بِه - ملازم و مواظب اوباش و رهایش مکن

اَشْرَم - بینی بریده

اَشطان - مفردش شَطَن - ریسمانها

اَشعَث - ژولیده مو

اَشقَر - سرخ مو

اَشاهِب - مفردش اَشْهَب - لقبی است که عرب به پسران منذر پادشاه حیره داده است

اَشیاع - یاران - دوستداران - پیروان

اَصابَ دَماً - خونی ریخت

اَصَبْتُ - بدست آوردم - یافتم

اِصار - میخ طناب

اُصْدُروا - (صُدور) برگردید - و مخصوص برگشتن از سر آب است

اِصْطَبّوا - ریختند — خالی کردند

اَصْلَتَ - کشید

اَصْلَحُ اَصَمُّ - کر و صحیح آن (اصلخ اصم) باشد

اَصِّیفَن و اَشْتُوَن - تابستان وزمستان را بسر برم

اِضمار - پنهان کردن - در دل گرفتن

اَطْرَق - شتری که در زانوهایش سستی باشد

اَطْمار - مفردش طِمْر - لباسهای کهنه و ژنده

اَطیط - بانگ — صدا

اِعْترام - دوشیدن-شیرخوردن-گوشت را از استخوان جدا کردن

اِعْتَقَدْتُ - بدست آوردم - تحصیل کردم

اِعْتَلَجَ - بهم آمیخت

اِعْجاب پسند — خوش آیند

اَعْرَقوا بسوی عراق رفتند

اَعزَزْ عَلَیَّ برمن سخت وناگوار است

اُعْزُب دورشو — از برابر چشمم برو

اَعِفُّ خود داری میکنم — عفیف می‌شوم

اَعمال مفردش عَمَل — شهرستان استان

اِعْنات رنجاندن — مجبور کردن

اَعومُ (عَوْم) غوطه می خوردم - شنا میکنم

اِغْترار فریب دادن — غافل کردن

اِغْتِفال غافل کردن — بی خبر حمله نمودن

اِغْتیال بیخبر و غافل کسیرا کشتن

اِغراء برانگیختن - وادار کردن

اِغرَوْرَقَت پر از اشك شد

اَغْلَب کسی که گردنش کلفت باشد و کنایه از دلیری است

اَفاقَ هوشیارشد - بیدار گردید

اَفْضی (اِفضاء) رساند - منتهی‌شد - رسید

اَفلَتَ (اِفلات) رها شد - نجات یافت

اَفلِحْ (فَلاح)رستگار شو - زنده‌باش در خوشی و نیکی باش

اَفناء مفردش فِنو - مردم غیر معروف

اَفْواف پارچه نازکی است که در یمن میبافند

اَفیح پنهاور

اِقْتَرَح (اِقتراح) پیشنهاد کرد

اِقْتَطَمَ بادندان گزید - بر کند

اِقْتِلاع بر کندن

اِقْرَعْ (قَرْع) بکوب

اِقْطاء دور کردن

اَقِط پنیر (این کلمه بهفت وجه خوانده شود)

اَقْفِلی بر گرد

اِقواء بی چیزی - تهی بودن محل از سکنه - بی کشت بودن زمین

اَقْیال مفردش - قَیل - رئیس-بزرك - شاه

اَکَبَّ خم شد

اِکْتِحال سرمه کشیدن

اِکْتِساح همه را بردن و چیزی باقی نگذاردن

اَکَمَة تَپّه - پشته

اَلَبّ فهمیده‌تر - داناتر

اِلتِآم بهم آمدن زخم

اَلْبَنوا دارای شیر؟شدند - کنایه از خوش سالی است

اِلْتِواء سختگیری-خودداری-پیچیدگی

اِلحاح اصرار زیاد

اَلَفُّ کسی که از سخنوری عاجز باشد

اَلفاهُم آنها را یافت - دید

لاآلُوكَ نُصْحاً در وفاداری‌ودوستی مضایقه نمیکنم

آلَی اَلِیَّةً تصمیم قطعی گرفت

اَمْ اَنْتَ حالِمٌ؟ یا خواب می‌بینی؟

اَمْرَعوا درنعمت و فراخی شدند

اَمْساح مفردش ـ مِسْح ـ لباس پشمینه

اُمْسِكُ عَلَيْكَ برای تونگاه میدارم

اَمْكَنَنی دست براو یافتم

اِمْلاق تبذیر و اسراف درمال

اَمَّتْ متوجه شد ـ قصد کرد

اِناخة خوابانـدن شتر و اسم مفعول آن مُناخة و مُناخ است

اِنتِجاء کوشش درکار ـ اعتماد بر آن

اِنْتِجاع رفتن در طلب چرا گاههای سبز و خُرم و یا طلب سود

اِنْتَحِلُ (اِنتحـال) مـدعی هستم ـ منسوب هستم

اِنْتَدَبَ (اِنْتِداب) پاسخداد ـ خودرا پیشنهاد کرد ـ داوطلب شد

اِنْتَشٰی (اِنتِشاء) مست شد

اِنْتِفال نماز نافله خواندن

اِنْتَهَيْتُ خود داری کـردم ـ دست کشیدم ـ رسیدم

اِنْتِضاء کشیدن

اَنْجَزَ (انجاز) مطلب را برآورد ـ بوعده وفاکرد

اَنْجَدُوا بسوی نجد رفتند

اِنْحَدَرَتْ (اِنحدار) پائین آمد ـ فرود آمد

اِنْحِطاط فرود آمدن ـ بزیر آمدن

اِنْذار خبردادن ـ آگاه کردن

اِنْ رَأَيْتَ اگر صلاح دانستی

اِنْسِبْ ـ اَنْسُبُ نسبت میدهم

اِنْصَدَعَ (اِنْصِداع) شکافته شد ـ پاره شد

اِنْصَرَمَ (اِنصِرام) بریده شدن

اَنْعَمَ قبول کرد ـ گفت نَعَمْ

اِنْفاذ اجرا کردن ـ بموقع عمل آوردن

اِنْفِلال بازو پراکنده شدن

آنِفاً کمی پیش از این

اِنْفِلاق از هم باز شدن

اَنْكاس مفردش ـ نِکس ـ بی قابلیت ـ کسی که از بخشش و جوان مردی کوتاهی کند

اَنْ يَسْتَوُوا که آماده شوند

اِن يُعْطَ الْعَبْدُ باعاً ، يَتَّسِعُ ذِراعاً : ازامثال عرب است و منظور اینست : چون کمی باو داده شود طمع بزیادتر می بندد

اَنْهَجَ کهنه شد و پوسید

اُنْهِضُكَ (اِنهاض) ترا بر میخیزانم . همراهی و دستگیری میکنم

اَنْ يَقُوما که برخیزند ـ که عهده دار شوند ـ ازکار ورفتار بایستند

اَنْواح مفردش ـ نائِحَة ، نوحه گر

اِهْتِراش بهم افتادن درندگان وستیز کردن آنها باهم

اَهْلِ جِلْدَتِه همنژادان ـ همرنگان او

اَوَد کجی ـ فشار و سختی

اَوْغَرَ (اِیغار) پر کرد

اَوْقَعَ (اِیقاع) منکوب کرد ـ خوار نمود ـ کشت

اَوْقِيَّة سنگی است مساوی هفت مثقال

اَوْمَأْنا (ایماء) اشاره کردیم

آوَيْتُ (ایواء) پناه آوردم

اَيْد زورمند

اِيداء نابود شدن ـ تباه شدن ـ ماضی اَوْدیٰ ـ مضارع یودی

اِيذان اعلام کردن ـ آگهی دادن

اِيقاع کشتن ـ آزار کردن ـ یکی از اصطلاحات موسیقی قدیم نیز هست

اَهْوى (اِهواء) می اندازم

ب

بابُ الْفيل نام یکی از درهـای مسجد کوفه است

بادَرْتُ (مُبادرة) شتافتم (لَبادَرْتُ هر آینه می شتافتم)

باراً بِهِما بآنها نیکی میکرد

بازِل شتریکه هشت سالش تمام شود ـ جمع بُزُل

باطِيَة ظرفی است از شیشه که در آن شراب ریزند

بانَتْ (بُیون ـ بینونة ـ بَین) دور شد

بَحْبُوحَة وسط

بادُون ببادیه رفته بودند

بَدَرَنی پیشدستی کرد

بَدْرَة مقدار زیاد از مال و کیسه ایکه در آن است

بَذْرَقَة نگهبانی کردن و مال یاقافله را از سر زمینی بمسئولیت خود گذراندن

بَذِیّ سفیه ـ بد

بَراح فراخ وسیع ـ پهناور ـ جائیکه ساختمان ودرخت نداشته باشد

بَرَّتْ یَمِینُهُ سوگندش راست شد

بَرَّ نیکی کرد ـ صداقت وراستی بجا آورد

بَرْدان ـ اَبْرَدان ـ سایه ـ صبح ـ شام

بِرْذَوْن یابو

بَرْنِیَّة کوزه سفالین

بُرْهَة ـ بَرْهَة مدتی ـ زمانی

بُرُوک خوابیدن شتر

بَرِیْد پست ـ نامه رسان

بُزُوغ بر آمدن

بِضاعَة کالا

بِطاح مسیل پهناوریکه دارای شن و ریگ باشد

بُطاح آبی است در سر زمین بنی اسدبن خزیمه

بَطَر نخوت ـ تکبّر

بَعْل شوهر

بُغاة جویندگان ـ خواهندگان

بَقْر شکم پاره کردن

بَقْل گیاه

بَكَّرَ (تَبْکیر) پیش افتاد و باکوره بمعنی هرچیز نوبراست

بَكْرَة ماده شتر جوان

بِمَ اَثَبْتَهُ ؟ باو چه پاداشی دادی

بَنِی الاَحْرار کنایه از ایرانیان است یعنی آزادگان

بِیعَة کلیسا

ت

تَأْبِین شمردن محاسن و صفات نیک مرده

تَأْجِیل مهلت دادن

تَأَفُّ عارش میاید

تَامِك فربه ـ پیه دار

تَبَرُّم تندخوئی ـ بیحوصلگی

تَبَلَّدَ (تَبَلُّد) خسته شد ـ از کار افتاد

تَبَلَّغْ (تَبَلُّغ) قناعت کن

تَتَوَفَّرُ (تَوَفُّر) برای تو تمام بماند ـ از آن کم نشود

تَتَوَقَّدان (تَوَقُّد) میدرخشند

تَقِیَة بر اثر

تَثاقَلُوا (تَثَاقُل) گران آمد بر آنها ـ اعتنا نکردند

تَثَبُّت تأمل کردن

تَثْرِیب نکوهش ـ سرزنش ـ گله سخت

تَثُوبُ (ثَوب ـ ثُؤوب) بر میگردد

تَجافِی پرهیز کردن ـ دوری نمودن

تَجالُد شمشیر زدن

تَجَرُّع کم کم نوشیدن ـ تحمل سختی و ذلت

تَجَلَّلَتْهُ فرا گرفت او را

تَجَلَّلَها (تَجَلُّل) سوار شدن

تَجَهُّم ترش روئی

تَجْهِیز آماده شدن ـ بسیج

تَحْطِیم درهم شکستن

تَحَفُّظُكَ عَلَیَّ (حَفِیظَة) ترا برمن خشمگین میکند

تَخَطُّف ربودن

تَداعَمَهُ فرا رسید او را

تَذَمُّم عیب و ننگ داشتن ـ سرزنش کردن

تِرْب همسالان که باهمدیگر پرورش یابند

تِرَة ـ وَتْر دشمنی ـ پیشینه بد

تَرَحُّل سفر کردن ـ براه افتادن

تَرَعْرُع جنبدن ـ بلند وخوش قامت شدن

تَرْقَأُ اشك باز می ایستد ـ ماتَرْقَأُ باز نمی ایستد

تَزاجّا نیزه بسوی هم انداختند

تُرْس سپر فولادی

تَسانُد تکیه بهم کردن

تَسْرِیح فرستادن ـ شانه کردن موی سر وریش ـ رها کردن

تَسَكَّعْتُ (تَسَكُّع) گمراه شدم ـ از راه صواب منحرف گردیدم

تَسْمِیع شهرت دادن

تَسْوِیغ دادن ـ روا داشتن ـ بخشیدن

تشوّرت (تشوُّر) خجل شدم
تصدّع شکاف برداشت - ترك خورد
تصفّح دقت و تامل کرد
تصفیق دست زدن - آمیختن شراب با آب و آنرا از ظرفی درظرف دیگر ریختن
تصوُل حمله میکنی
تضریب دو بهم زنی
تطاعُن نیزه زدن
تطاوُل گردن برافراشتن - برتری یافتن
تطفیل نزدیك شدن آفتاب بغروب
تطلّع چشم انداختن - نگاه کردن
تطمّخ بخود مالیدن - آلودن بخود
تعرّف خودرا شناساندن
تعرّق با دندان گوشتهای آنرا کند و خورد
تعریض با کنایه و اشاره مطلب گفتن
تعشیر ده یك مال را گرفتن
تعطّو بفیها بادندان میچیند و میخورد
تفاقم سخت و دشوار شدن کار
تلاحُق از پی هم رسیدن
تقلّ بر میدارد - بالا میرود

تلاد مال و دارائی که از قدیم در تصرف باشد
تلزّز بهم چسبیدن
تلکّأ توقف و تعلل
تمثال مجسمه
تمطّر با شتاب آمدن - در معرض باران واقعشدن
تململ بی تابی
تنحیة دور ساختن
تنحّی دور شدن
تنشط (نشاط) آماده ومهیا میشوی
تنکّب (تنکّب) از او دوری نمود
تنکّر (تنکّر) خشمگین شد - متغیر گردید
تنوّق مبالغه در نیکو کردن چیزی
تنکیل سزادادن وعبرت دیگران کردن
تهافت رویهم ریختن
تهادی بینهما بواسطه ضعف میان آنها آهسته قدم برداشت
تهاوُن سبك و بی اهمیت شمردن - خوار - ناچیز

تهجّر از هاجرة گرفته شده بمعنی گرمای نیمه روز و هنگام زوال است
تهیّج برانگیختن
توافی رسیدن از پی هم
توافُف باهم ایستادن - بروی هم ایستادن
توحوح (توحوح) باصدای گرفته شیون میکند
تورّط افتادن - آلوده شدن بگل
توسّدتها (توسّد) بجای بالش استعمالش کردم و این فعل از (وساده) گرفته شده است
تولولُ (تولول) نوحه میکند - ای، وای میگوید

ث

ثباب وقار - سنگینی - انجام شدن کار
ثبّت (تثبیت) استوار و پایدار و برقرار کرد
ثبون - ثبون (مفروش ثبة) گروه سواران
ثواء ماندن درجائی - و منزل را مثوی گویند
ثرت برجستم
ثفال شتر کند رو
ثفروق پوست دکمه ماندی است که محل اتصال خرما بخوشه است
ثقاف ستیز - آلتی است که نیزه با آن درست کنند

ثقل بار و بنه
ثکل مردن فرزند
ثلاث کالحمامات اشاره بسنگهائی است که اجاق از آنها بسته میشود
ثلب عیبجوئی - دشنام - غیبت
ثمّ آنجا
ثمل آب و سبزه
ثنیت برگشتم
ثنیّة شتر شش ساله که دندانهای ثنایای خودرا انداخته باشد
ثوب - ثؤوب برگشتن - گرد آمدن

ج

جاشَ بجوش آمد

جارِحَة عضو

جاواء کنایه از سپاه بزرگ است

جَثَم ـ جُثوم بسینه افتاد

جُثُوّ بزانو درافتادن ـ روی زانو نشستن

جَحْد انکار کردن

جَدّ بخت ـ اقبال ـ پدر بزرگ

جَدْب خشك سالی

جَدْع بریدن

جَرامیز دست و پا ـ اطراف بدن

جَرَم ـ جُرْم گناه ـ بزه

جِرْم جسم

جَرْیَدَةُخَیلٍ عدهٔ سوار

جَزالَة زیادی ـ فراوانی ـ رأیخوب و فصاحت کلام

جِزْع پیچهائی که در مجرای رود است و دره و زمین بلندی که مشرف برزمین هموار باشد

جِزْع محلی است در نزدیکی طائف

جَزَع بی تابی

جَسْرَة شتر رونده جسور

جُعالَة ـ جَعالَة ـ جِعالَة دست مزد

جَفْر چاه وسیع ـ و علم جفر علم معروفی است

جَفَنات مفردش جَفْنَة ـ ظرف بزرگی است

جُلَّة بیشتر ـ مهمتر ـ اغلب

یَجُلُّ پشکل جمع میکرد و اسم جُلَّة است

جِلَّةُ شتر مُسِنّ

جَلَد شکیبائی ـ بردباری تحمّل

جِلْف بیابانی ـ زننده ـ بدریخت

جَلَّلَهُ (تَجلیِل) برآمد بروی

جَلَم قیچی پشم بری

جَمّاز تند رو

جُمان مروارید

جَمّ مقدار زیاد از هر چیز

جُمَّة موی قسمت بالای سر ـ قسمت بیشتر هرچیز

جَمَل مَهْرِیّ شتریست که منسوب بمهرة بن حیدان باشد ـ جمعش مَهارِیّ و مَهارٍ

جَنی چیز چیده شده

جَناح طرف ـ جانب ـ بال ـ دست

جُنَّة نگهدار ـ حافظ ـ آنچه دافع بلا و سپر بدیها باشد

جَنْدَل سنگ

جَوالِق مفردش جَوْلَق ـ جوال

جُود کرم و بخشش

جَوازِئ گاوهای وحشی را گویند ووجه‌تسمیه‌اینست که بگیاه‌سبز اکتفا کره ومحتاج آب‌نیستند

جَوَلان گردیدن

جَیْب گریبان

جِید گردن

ح

حانَ فرا رسید

حِباب مفروش حُب ـ ظرف بزرگی است از سوفال که آبرا خنك کند

حِبْر پارچه ایست یمانی مفردش حِبَرَة

حَبْوَة بخشش

حَثّ تند ـ سریع ـ راندن ـ برانگیختن

حَثیث تند و سریع

حِجْر دامان

حُداء آوازی است که عرب برای شتر میخوانند

حِدْج بار ـ پالکی ـ هودج

حَذاالنِّعالَ نعلین ساخت یا پوشید

حِذْر ـ حَذَر احتیاط ـ برحذر بودن

حَذْق ماهر بودن

حَذْو برابر ـ مساوی

حِرْز حفظ کردن ـ پناه‌دادن درجای امن

حَرَّة زمین سنگلاخ

حَسَاء چشیدن- خوراکی است که از آرد و آب تهیه میکنند

حَسِیر اندوهناك - خسته

حَشْد بسیج

حَصَان پاکدامن

حُصّ گیاهی است بنام اسپرك

حَصْب با ریگ زدن

حَصْبَاء ریگ

حِضْنَیه دوطرفش-دوپهلویش- مفردش حِضْن

حُظِرَ عَلَیَّ برمن قدغن شده - من از آن منع شده ام

حُفُول اهمیت دادن - توجه نمودن

حِقْبَة مدتی

حَقْن نگاهداشتن - جان خریدن

حَقِیق سزاوار - درخور

حَکَیْتُ (حِکایة) گفتم - نوشتم — در دفتر ثبت کردم

حِلاً اصطلاحی است که بمعنی (استثناکن) میآید

حَلأوا الاِبِلَ عَنِ الْماء شترانرا از آب باز داشتند

حَلَق مفردش حَلَقَة - هرچیز دایره مانند - سپر - ریسمان

حَلْی آلات زینت

حَلِیف (حِلف) هم پیمان - متحد

حُمْرُ النَّعَم شتران سفید یا سرخ مو — و عرب این نوع شترانرا می پسندید زیرا تاب تحمل تشنگی را بیش از سایر شتران دارند

حُمْلان مالهای سواری که خلعت وصله را ببرند

حِمْلَة - حَمْلَة بار و خلعتی که بار کنند

حُمَم مفردش - حُمَّة - خاکستر — ذغال - سیاهی

حَمْی شدت گرمی آتش - سختی جنگ و شدت آن

حَوائم پرندگان که گرد چیزی در پرواز باشند

حَوْبَة گناه

حَوایا مفردش حَوِیَّة - پالانی است که برکوهان شتر نهند

حُوشِیّ کلام غریب و غیرمأنوس است

حَوَیْتُ بدست آوردم

حَیّاك زنده بداردترا - عمر ترا دراز کند

حَیازیم مفردش حَیزُوم - جای بستن تنگ است

حِیاض مفردش حوض است

حِیطان مفردش حائط - نخلستان — باغ - دیوار

حِین هلاکت - اجل - و با کسر حاء بمعنی وقت ومدت است

خ

خائِب نا امید

خاصِرة پهلو

خاظِی چیز انباشته - گردآورده شده - فربه

خافِیَة پرهای مؤخربال - و به پرهای مقدم - قادمة - گویند

خِباء چادر پشمین

خَبَل دیوانگی - کم خردی

خِزْی رسوائی

خَسْف خواری - سرافکندگی - فرو رفتن زمین

خِطام مهاری شتر

خَطْب کار بزرگ و مشکل — پیش آمد بد

خَطَر بزرگی

خَطْف ربودن

خَطَل اشتباه -- سخن بسیار سست - سبکی

خَفْر پیمان شکنی - پاسبانی — نگهداری

خُفَراء مفردش - خَفیر ، پاسبان— محافظ

خَلَّة نیازمندی - بی چیزی - خوی

خَلُوق عطر - بوی خوش

الخَلِیُّ مِنَ الْهُمُومِ بیغم و اندوه

خَلِیف راه میان دو شکاف کوه که چون دالان باشد

خُمُول گمنامی

خَمِیس سپاه

خَنی ناسزا و فحش

خَنْکَرْتَ خنیاگری کردی — اصلا فارسی است

خَوّارَة شیرده - پرشیر

خَوَل مفردش - خَوْلی - غلام و برده

خَیْل بعده‌ای از سواران گویند

خُیَلاء کبر - بزرگ منشی

خَیْصَعَة بانگی که در جنگ از دلیران در آید - غریو -

خَلیق وجَدیر هر دو بمعنی لایق و سزاوار است

د

دارِع زره پوش

دُجُنّات مفردش - دُجُنَّة - تاریکیها

دَرْب راه - در را نیز گویند

دَرَقَة سپر چرمی

دَسّ پنهان کردن - پنهانی فرستادن

دَسیعَة بخشش .

دِعَة آرامش

دُمْلُج دستبند

دَمِث نرم - شن‌زار

دَهْدَهَة غلتاندن (غلتاندن)

دَهاوین مفردش دَهماء - ومذکرش، اَدْهَم بمعنی سیاه

دَوافِع زمینهای پست و جای گرد آمدن آب

دَوْلَة فیروزی - تغییر حال زمانه - دارائی

دَوْمَة نام محلی است درنزدیکی تبوک.

دَوْنَکُم اسم فعل است بمعنی بگیرید

دَوْنَکَها اسم فعل است بمعنی بگیر —

ذ

ذُبال فتیله - مفردش - ذُبالَه

ذَحْل دشمنی - کنیه - کینه توزی

ذَرَّتِ الشَّمْس آفتاب برآمد

ذَراریّ کودکان - اولاد - نسل

ذَریع سریع - قطیع - بمعنی وسیله نیز هست

ذَمیم پست - زشت

ذَوْد راندن - حمایت کردن

ر

رائِم خشنود

راضَ (رِیاضَة) رسیدگی کرد ممارست نمود - تجربه کرد

رایَة پرچم

رِبَّة گروه زیاد

رِباع بشترانی گویند که دندانهای رباعی آنها افتاده باشد .

رَبْع کوی

رَبْق بستن - و رِبق ریسمانی است که چند حلقه در آن باشد و برای بستن پای گوسفند و غیره بکار رود

رَحْل لوازم و اسباب سفر - پالان شتر

رُخام سنگ - مرمر

رِدَّة برگشتن - و جنگهای رِدّه جنگهائی است که‌پس از پیغمبر(ص) و در زمان ابوبکر واقعشده و بر علیه اعرابی بود که از اسلام برگشتند و یا از دادن زکات خود داری کردند

رَدْع بازداشتن جلوگیری کردن

رِدُوا (وُرُود) فعل امر است یعنی وارد شوید

رِسْل شیر

رِزّ همهمه

رُزْء مصیبت بزرگ

رُطْب گیاه سبز

رَضْف سنگ گداخته

رُعاء مفردش راعی - چوپان — گله دار

رَعال کنیز - زرخرید

رَغِبَ فیهِ میل کرد باو - اورا خواست

رَغْبَة میل

رَغیب مورد رغبت و میل

رِفْد بخشش و نیکی

رِفْق ملاطفت - مدارا - ملایمت

رَقّ پوست نازکی است برای نوشتن - و بهر پوستی اطلاق شود

رُقْعَة نامه (جمعش رُقَع و رِقاع)

رَکَبَ رَأسَهُ بدون تعیین جهتی فرار کرد

رُکْبان سواران

رَمْح لگد زدن

رَمَض دلسوختگی - گرمی زمین از تابش آفتاب

رَمَقُوهُ مواظب او بودند - باو نگاه میکردند

رَمَکَة مادیانی که برای کره گرفتن باشد

رَهَج گرد و غبار - فتنه و آشوب

رَهْط از سه تا ده نفر را گویند - بخویشان نیز اطلاق میشود

رَوائِع اول وابتدای هرچیز - وهرچه پسندیده است

رَوائِم مفردش - ریم - آهوان سفید

رَواح و بُکُور شب وصبح زود آمدن

رَواحِل شتر وهرمال سواری - مفردش راحِلَة

رُواق خرگاه

رَواهِش مفردش - راهِش - رگهای بازو

رَوع ترس

راوُوق ظرفی است که شرابرا در آن صاف کنند

رَوْم - مَرام خواستن - مضارع مجهولش (تُرامُ)

رَوِیتُ سیراب شدم

رَوِیَّة پر آب

رِیاش لباس فاخر - آسایش - زندگانی خوب

رَیم برگشتن - دور شدن - میل از سوئی بسوئی

ز

زَباد بوی خوشی است که از یکجنس گربه گرفته میشود و یا پوست خوشبوئی است

زَجْر منع کردن - راندن

زَحْف حمله - پیشروی - سپاه کشی

زَعْم ادعاء - پندار

زِق مشکی است که پشم آنرا ببرند ولی نتراشند وبضم راء بمعنی شراب است

زَلْق لغزیدن

زَهْو خرمای نارس که رنگین باشد

زَوْر سینه

زَوِی منع کردن و بازداشتن

زَیْغ گمراهی

س

سایَرْتُهُ (مُسایَرَة) با او براه افتادم

سَبّ دشنام نا سزا

سَجْف دو پرده که از بالا متصل و از میان جدا باشد (پرده ریش رستمی)

سَحْب کشیدن

سُحَیر سفیده دم

سُخْتُ در زمین فرو رفتم

سُخْط خشم - غضب

سُدَّة در

سَدِیس شتریکه پا بسال هشت گذارد

سُری - سَرْیَة - سُرْیَة - سِرایَة شبروی است

سَراوِیل مفردش سِروال - زیرجامه - شلوار

سِربال جامه

سَرَّحْتُهُ (تَسْریح) فرستادم اورا - رها کردمش

سُرَّة ناف

سَرَوات (جمع - سروة) درخت سرو

سَرّی (تَسرِیَة) برطرف کرد

سَعْد - سُعادی از بوهای خوش است

سَقْطُ زَنْد اخگری که از سنگ وچخماق بهمزدن بجهد

سَقیفَة جای سرپوشیده از قبیل صفه و غیره

سِکَّة کوچه - راه - کوی

سِلاحِ شاک اسلحهٔ تمام و با هیبت و اهمیت

سُلاف چکیده آب انگور پیش از فشار دادن

سَلَّة کشیدن - مفعول مطلق برای بیان نوع است

سَلْهَبَة بلند و کشیده اندام

سَمْح دهنده - بخشنده

سَمَر شب نشینی و سخن گفتن در شب وبمعنی نور ماه‌است. وچون اعراب درشبهای مهتاب می نشستند و سخن میگفتند این نوع شب نشینی را سمر گفتند

سِمْط رشته ایکه دانه‌های گردن بند را در آن رد کنند

سِمْع بچهٔ کفتار

سَمَّعُوا (تَسْمیع) شهرت دارند

سَمُوم باد گرم و سوزان

سَمْوِیل نام پرنده‌ایست

سَمید نان یا آرد سفید

سَنِم شتریکه دارای کوهان بزرگ باشد

سُهاد بیخوابی

سُوقَة مردم عادی و بازاری که متصدی امور دولتی نباشند

سَوْم بها

سَویقُ الْسُلْت آردجو یا گندم که بوداده باشند

سَیّارَة قافله - کاروان

سِیط ممزوج شد - آمیخته گردید

ش

شاحِب لاغر

شادِیاخ شهر نیشابور است

شارَة حُسن - جمال - هیئت - لباس - زینت

شاری جمعش شُراة - یکی‌ازنامهای خوارج است

شاسِع دور

شافِع وَواتِر کنایه ازاین است که خلیفه‌ای پس از خلیفهٔ دیگر برتخت می‌نشیند مانند شفع و وتر که از پی هم هستند

شالَتْ نَعامَتُهُ کنایه از مردن است

شَبا مفردش - شباة - زبانه قفل

شِبْل بچهٔ‌شیری که قادربرشکارباشد

شُجاع - شُجاع یکقسم ماری است

شَجَّهُ (شَجّ) سرش‌را شکست

شَجْن قسمتهای مرتفع دره

شُحّ با فتح و کسر و ضم شین - حرص و بخل

شَحْط دوری

شَخْت باریك اندام

شُخُوص سفر کردن - رفتن از شهری بشهری

شِدْق - شَدْق گوشه دهان از داخل - جمع اشداق

شُرطی پاسبان

شَرْوَی مانند - مثل

شُزَّب باریك اندام

شَزْر نگاه تند که از روی‌خشم‌باشد

شُطَب خطهای روی شمشیر

شَطْر نیمهٔ هرچیز را گویند

شَظایا مفردش - شَظِیَّة قطعات کوچك سنگ و استخوان و چوب

شَفْرَة تیغه - شمشیر و نیزه و کارد

شِفْع زوج

شَقّ - مَشَقَّة گران آمدن

شَقاء بدبختی

شِمال طرف چپ

شَمُول یکی از نامهای شراب است

شِمْلیل نام شهریست

شَنَآن بدآمدن - دشمنی - بدخوئی

شَهْرُ الْأَصَمّ ماه رجب

شَوْب آمیختن - مخلوط کردن

شِیَم مفردش - شِیمَة - خوی‌وعادت

شَین بدی

ص

صَبَحَ الْحِصْنی صبح بحصنی رسید

صَبُوح شراب نوشیدن در صبحگاهان

صَحْصَح صاف و هموار

صَحْن قدح

صَدّ (صُدُود) مانع شدن - باز داشتن - روگردان شدن

صَدَدْتِ باز داشتی

صَدْع شکاف

صُدُوف میل و انحراف

صَحْراء فلج محلی است میان بصره و بادیه

صَرْف پیش آمد

صِرْف خالص

صَرَفان مس - سرب

صَعَّد (تَصْعید) خیره شد ـ سر تا پا را نگریست

صَعید زمین مرتفع

صِفْر تهی‌دست ـ بیچیز ـ خالی

صَفْقَة جانب ـ طرف ـ خریدوفروش

صَكّ برات ـ چك

صَكَّ (صَكّا) باکف دست زد

صَفیَّة شیرده ـ پرشیر

صِلْدِم اسبی که‌دارای سُم‌پرزورباشد

صُلْعَة ـ صَلْعَة مقدم سر که مویش‌ریخته باشد

صَلْبِیَّة خالص نسب ـ و کوئی است در مصر

صَمَم کری

صَنائِع مفردش ـ صَنیعَة ـ نیکی — پرورش یافته ـ مشمول لطف واحسان

صِنّین محلی بود در کوفه

صِهْر داماد

صَوْلَجان چوکان (این‌اسم‌معرّب‌است)

صَوْن نگهداری ـ حفظ کردن

صِیاح داد و فریاد

صِیْت آوازه

ض

ضَجَّتْ (ضَجیج) فریاد برآورد

ضِح جائیکه آفتاب خور باشد (برآفتاب)

ضَحا نیمروز

ضُحْکَة مسخره ـ مایهٔ خنده

ضَرْب نوع ـ قسم

ضَرَع ترسو و ضعیف

ضَرُوس شتریکه گازبگیرد و بدخوباشد

ضَریر نابینا

ضَغْن ـ ضَغْنیَه کینه

ضَن ـ ضِنّ بخیلی ـ خود داری کردن از بذل و بخشش

ضَیْعَة دیه

ضَیْم ستم

ط

طارِق (طُروق) کسی بیخبر درشب وارد بر کسی شود

طاقَة تاب ـ توان

طَبَع پلیدی ـ زنگی که برشمشیر نشیند

طَرِف دمدمی و بی ثبات

طُرَف مفردش طُرْفَة ـ چیزی های لذیذ ـ و کمیاب و زیبا

طَریف دارائی تازه بدست آمده

طَشّ پاشیدن

طَفِقَ شروع کرد

طِلی از روی خوشی و تفریح

طِلْع خبر ـ مقصود ـ نیت

طَلیق در اسلام بکسی گویند که روزفتح مکه‌آزادشدو عموماً بمعنی آزاد شده است

طَمَّنی برید مرا ـ چید مرا

طُنْفُسَة فرش ـ حصیر

طَواف گردیدن

طُوّال بلند بالا

طَیّان گِل‌کار

ظ

ظُعُن مفردش ظَعینَة ـ هودج و یا زنهائی که در آن باشند

ظِنَّة تهمت ـ بدنامی

ع

عاجَ (عَوْج ـ معاج) برگشت — ایستاد ـ ماند

عارِم (عَرْم) شیرخوار ـ گوشت‌را

از استخوان سوا کرد

عانی (عَناء) خسته ـ ناتوان — آب یا خون جاری

عِبْء بار

عَتَمَة اول شب - مغرب

عُجَر مفردش عُجْرَة - گره

عَجْن خمیر کردن

عَدْو دویدن

عَذْل نکوهش - سرزنش

عُرِی برهنگی

عَرّ مکروه و نا پسند

عَراقِیب مفردش - عُرْقُوب - پی دست و پا

عَرْض سان دادن - از نظر گذراندن

عَرَمْرَم سپاه زیاد و قوی ونیرومند

عَزَّ عَلَیَّ بر من سخت و گران آمد

عَزَفَت (عَزْف) بیزار و روگردان شد - بمعنی زدن بر آلات‌طرب نیز هست

عُسّ ظرفی است چوبی

عَشَنَّق بسیار بلند

عَصْب یکنوع پارچه‌ایست - عمامه

عُصَب مفردش - عُصْبَة - جماعت — گروه

عُصْل کج

عَطَب شکستن - تباه کردن

عَطْعَط داد و فریاد کرد (عَطْعَطَة)

عِطْف طرف - پهلو - جانب

عِطْفَیه دو طرفش

عَطَن جائی که شتران بخوابند

أَعَفّ (عَفّ) آزرم‌دار و عفیف

عُقار شراب — می

عُقْرَ دارِهِمْ میان خانه‌شان

عَقْل خرد — خونبها

عُقُل مفردش عِقال - پای بند شتر

عِکْم بار - بسته

عَلی رِسْلِكَ عجله و شتاب مکن

عِلْج مرد قوی هیکل و شجاع که از عرب نباشد

عَلِقَهُ مِنّی از من فرا گرفت آنرا

عَلَیَّ وَعَلَیَّ چنین وچنان‌شوم یا باشم

عُمُد مفردش - عَمُود - ستون

عَنْعَنَة بدل کردن همزه است به عین بشرط مفتوح بودن همزه مثلاً بجای (أن) میگویند (عَن)

عَنْوَة جائی یا چیزی را بزور گرفتن

عَهِیضَة بهتان - تهمت

عَوْذ پناه بردن اسم فاعل آن عائذ است

عَوْرَة خلل — ضعف

عِیر قافله

عِیس مفردش (أَعْیَس - عَیْساء) شتران سفید که خال سیاه در بدنشان باشد

عَیْلَة فقر - بی چیزی

عَیْن چشم - جاسوس - چشمه - زر — آفتاب

عِین گاوان وحشی

غ

غائِلَة حقد و کینهٔ باطنی

غادِی کسی که صبح شترانرا بچرا ببرد

غارِم (غُرْم - غُرْم - غَرامَة) جمعش غارمین ورشکسته

غاشِیَة درباریان - دوستان - روپوش

غِبّ بعد - روزدیگر - یکروز در میان

غُبُور درنگ و تأمل - رفتن

غُثاء خاشاك روی آب - مردم پست

غَدِیرَة گیسو

غَرانِیق مفردش (غُرنوق) مرغی‌است که دارای گردن درازی است

غِرّ بی تجربه

غِرَّة غفلت - بی خبری

غَرْغَرَة جوشیدن آب - و گرداندن آب در گلو

غَرْز رکاب چرمین

غَسْوِیل گیاهی است که در شوره زار روید

غَطارِیف مفردش (غِطْراف - غِطْرِیف) دهنده و بزرگ و سرور

غَطِیط صدائی است که شخص در خواب میکند (خُرخُر)

غُلّ زنجیری است که بگردن یا دست می بندند

غَلَس تاریکی شب - هنگام تاریك و روشن بودن هوا

غَلْصَمَة گوشت میان سر و گردن

غَلْغَلَة بسختی و فشار فرو رفتن

غَمّ پوشاندن - محزون کردن - شدت گرما - خفه کردن

غَمْرَة شدت - انبوهی مردم - آب زیاد

غَیْرمُتَعْتِع بدون آزار و صدمه

غَیْضَة بیشه و جنگل

ف

فارِه خوش اندام و چابك

فاضِح (فَضِیحَة) رسوا کننده

فاکِهَة میوه

فاءُوا برگشتند

فَتاء جوانی

فُتُور سستی

فِجاج راه گشاده میان دو کوه — هر راه دوری

فُرار مفردش - فُرارَة - برّه

فَرَیْتُها شکافتم آنرا

فَصِیل شتر بچه که از مادر جدا شده باشد

فَضِیخ شرابی که از خرمای نارس میگیرند

فُضُول مداخله در کار دیگران — جمع فَضْل نیز هست

فَلَق شکافت

فِلْو کرّه اسب یا الاغ پس از آنکه از شیر گرفته شد

فَمَهْ مخفف (فَماذا) است وبرای پرسش است

فَنَك یکقسم روباهی است که از روباههای معمول کوچکتراست.

فَواقِع حبابی که روی مایعات حادث شود

فَوْت - فَواتُ گذشتن

فُوق محل تلاقی تیربکمان (سوفار)

فَیْء غنیمت - درآمد

فِیَلَة مفردش فیل است

فِی الرِّقاب بندگان زر خرید غیرآزاد

فی وَجْهِهِ ذٰلِك در این سفرش

ق

قادِمَة هریك از پرهای بلند بال را گویند و جمع آن (قَوادِم) است وپرهای کوتاه راخوافی گویند

قارِص شیر بریده و ترش شده

قاع زمین هموار

قِبَل طرف — سو — نزد

قُبَیْل کمی بیشتر - زودتر

قِحَّة - قُحَّة پر روئی - بی‌شرمی

قِداح مفردش قِدح تیری که پیکان نداشته باشد

قِدّ دوال از پوست — تسمه — تازیانه - ظرف چرمی

قَدْر اندازه

قَذْف انداختن - بمعنی تهمت زدن نیز هست

قِرٰی مهمان داری و آنچه برای مهمان مهیا شود

قَراح آب صاف و گوارا

قِراع زدوخورد — نبرد

قُرّ سرما

قَرْم بزرگوار

قَرَم (قَرْم) باشدت میل بگوشت کرد

قِرْن همنبرد - جمع آن - (اَقْران)

قِسِیّ مفردش قَوس - کمانها

قَسْوَرَة شیر - مرد دلیر و نیرومند

قَصّار کسیکه لباسهاراتمیزوسفید کند

قَصْد راه راست و مستقیم

قَضِیب شاخه

قَطائِع مفردش قَطیعَة تیول

قَطاة سرین و کفل اسب

قَطَن مسکن - کوهی است درمساکن بنی اسد

قِطِیع تیر - شاخه‌ای که برای ساختن تیر از درخت بریده شود

قَعْب یکنوع ظرفی است

قَعْقَعَة صدای بهم خوردن اسلحه

قَعُود شتر سواری

قُلَل مفردش قُلَّة - قسمت بالای سر - انتهای قبضهٔ شمشیر - قله کوه

قَلَنْسُوَة یکنوع کلاهی است

قَنَاالذُّبُل نیزه های باریك

قُنَّة قلّه کوه

قَنَص نخجیر

قَنْطَرَة پلی که از سنگ یا آجر ساخته شود

قَوارِع سختیها و مشکلها

قَوَّدَ فرمانده معین کرد

قَوْراء وسیع - فراخ

قَوْصَرَة ظرفی است کیسه مانند که از برگ خرما یا از نی بافند و برای ریختن خرما است

قَیْد زنجیر یا بند که بپای بندند

قَیَّضَ رساند - مهیا ساخت

ک

کابِی افتاده - کسی که خاکسترش زیاد و روی هم توده باشد و اشاره بکرم است

کَبَرْتُ پیر و سالخورده شدم

کَبْل پر پشم

کَتیبَة قسمتی ازسپاه را گویند

کَثَب نزدیك

کَدْم دندان گرفتن - خائیدن

کَرازین مفردش کِرْزین تبر - تیشه

کَرْع دهانرا در آب گذاردن و آب خوردن

کَسْکَسَة یعنی ضمیر مفرد مخاطب مؤنث را که کاف مکسور است به سین بدل کنند مثلا بجای (اُمُّكِ) گویند (اُمُّسِ) ولی فقط در حال وقف این ابدال را جایز دانند

کَفَّ شَعْرَهُ موی سرش را جمع کرد

کَفّ دست برداشتن — خودداری کردن

کَفَّرَ یکی از معانی آن تعظیم و احترام است

کَلَأ سبزه و گیاه

کُلی مفردش کلیة است

کَلّ یتیم - عاجز - ناتوان

کِلْس کچ و هر ماده که بجای آن بکار برود

کَلیل ناتوان

کَماة دنبلان

کُمَیت اسب سیاه و سفید - و لقب یکی از شعرای عرب است

کَنّ آرمیدن زیر سایه‌بان - پوش‌سرا و خانه و سایه‌بان و آشیانه

کِنانَة ترکش

کُنُف مفردش کَنَیف - سایه بان پوش - نهان خانه

کُوْم دسته‌ای از شتر

کَیْتَ وَکَیْتَ چه و چه - فلان و فلان.

ل

لااُبالِی (مُبالات) اهمیت نمیدهم

لاتُؤْهِلُ آباد نمیکند

لاتُحَلُّ حُبَوَتُهُ کنایه از بردبار بودن است، ومعنی (اِحْتِباء) خودرا در پیراهن پیچیدن است

لایَقْدِمُ عَلَیْهِ نسبت باو جسارت نمیکند وجرأت تعدی ندارد

لاتَنْفَكُّ همیشه

لاجَرَم هرآینه - ناچار - بنابراین

لامَحالَةَ ناچار

لاناقَةَ لی فی هذا وَلاجَمَل: کنایه از این است که سود و زیانی در اینکار ندارم

لایُراغَمُ با او نمیشود ستیز و دشمنی و خشم نمود

لایَکْسِرَنَّكَ عزم ترا درهم نشکند

لایُؤْبَهُ اهمیت داده نشود - التفاتی نشود

لُبّ خرد - مغز

لَبْث درنگ

لَبیب خردمند

لَجَّ (لَجاج) اصرار کرد — مداومت نمود

لَشَدَّما چقدر - تا چه اندازه

لَصْق - لُصُوق چسبیدن

لَعاً سالم بمانی - نجات یابی

لَمْ اَثْبِتْهُ اورا بجا نیاوردم - نشناختم

لُمْ سرزنش کن (لَوْم - مَلام - مَلامَة)

لِمَّة موی سر تا پشت گوش

لَمْ يَلْحَنْ ملتفت نشد

لِفّ همگی - پیروان

لَفّ توده - اخلاط الناس

لَفَظَتْهُ اورا دور انداخت - بی پناه ماند

لَفَقْتَ پنهان کردی

لِواء پرچم

لَوى شَيْئاً قدری مُردد ماند - معطل کرد

لَوْك خائیدن - گرداندن در دهان

لَيَتَكَلَّفَنَّ بسختی و مشقت افتد

لَيْسَ عِنْدي ما يَقُلُّ جَناحي کنایه از این است که وسایل سفرندارم

م

مارَزَأْتُ بدست نیاوردم

مالَكَ؟ ترا چه میشود ؟

اَلْمالُ دارائی و بمعنی شتر نیز آمده است

مايَقْدِرُ اَنْ يَسْتَقِلَّ نمیتواند برخیزد

مَبْدى مجالس و محافل بیابانی

مُتَغَيِّمَة ابردار و این را از غَیم که ابر باشد گرفته‌اند

مِتَلّ نیزهٔ راست و (تَلّ) بر زمین افکندن است

مُتَنَكِّب (تَنَكُّب) برمنکب گذارده‌بود

مُتَواري پنهان

مَثْوى منزل - ضیافتگاه

مُجافات دور داشتن — راندن — درشت پنداشتن

مَجامِع مفردش - مَجْمَع - جای گرد آمدن

مَجْثى محل‌زانوزدن یا توده شدن

مُجَزَّعَة و مُنَصَّفَة خرمای نیم رس

مُحالَفَة هم پیمان شدن

مِحْجَم شاخ حجامت

مَحْذُوف دُم بریده

مُحْرِجَة سوگند شدید

مُحْزَرِق در تنگی و سختی افتاده

مَحْض شیر خالص و بهرچه خالص باشد نیز گویند

مِحَفَّة تخته روان یا هودجی که بدوش برند

مَحْل مکر - ریو - خدعه

مِحْلَب ظرفی که درآن شیر بدوشند

مُخاتَلَة فریب دادن

مَخاض شتر آبستن - و این لفظ‌مفرد ندارد و بر خلاف قیاس مفرد آن (خَلِفَة) است

مُخايَلَة مفاخره

مِخْصَرَة یکنوع تازیانه است

مَخْلُوع خلع شده و در تاریخ‌اسلام اشاره بامین پسر هرون‌الرشید است

مُداهَنَة فریب - نفاق

مِدَقّ پتک

مُدَعْدَعَة پر — لبریز

مُدِلّ گستاخ

مَدُوف مادهٔ گداخته شده

مَذِق کسی که مخلص و صمیمی نباشد

مُراح شتریکه بآسایشگاه خود باز گردد

مُرابِط بکسی میگفتند که در سرحد برای جنگ میزیست

مَرازِبَة جمع مرزبان است و اصل واژه فارسی است

مَرافِق بالش‌ها

مَرْبُوع وَرَبْعَة متوسط‌القامه-میان‌بالا

مَرْجِعُ الْكَتِف قسمت زیرشانه

مِرْجَل دیگ

مَرْداء بی‌مو و مذکرش أَمْرَد است، و بمعنی اسب پر دو است

مُرْهَق (رَهْق) کسیکه برای کشتن دنبالش کنند

مُرَوَّع (رَوْع) ترسیده - هراسناک

مُزْبِد طوفانی - موّاج

مُزَّة شراب خوش طعم - ترش و شیرین

مَزْج آمیختن

مَزْجَرُ الْكَلْب دور - کنار

مِزْهَر آلتی است شبیه سه تار

مَساحي مفردش - مِسْحاة - بیل

مَسْبَعَة زمینی که‌شیر و سایرجانوران درنده درآن باشد

مُستَتَبّ رام شده ـ آماده

مُستَشرَف جای بلند که بر پائین‌تر خود مشرف باشد

مُسنَد خط قدیم مردم یمن

مِسوَرَة تکیه گاه یا بالش چرمی

مُشتَجَرُ الرِّماحِ جائی که نیزه داران زیاد مشغول زد و خورد با نیزه باشند

مُشرِف جای بلند

مَشغَبَة ستیز و دشمنی

مَشفُوهَة کم

مِشقَص پیکان و یا تیغهٔ پهن و تیز

مُصَبَّغات پارچه‌های رنگ شده

مُصَلّی اسب برندهٔ دوم است واولی را مُجَلّی گویند

مُضاهات برابری

مَضجَع خوابگاه

مُضَرَّج آلوده ـ آغشته بخون

مُضلِع خسته کننده غیرقابل تحمل

مَضغ خائیدن

مَضیض دردناک

مُطابَقَة یکی از اصطلاحات بدیع است

مِطرَف. مُطرَف بالاپوش چهار گوش از خز که دارای نقش ونگار باشد

مَطرُوق آبی‌است که شتران آلوده‌اش کرده باشند

مَظالِم مفردش — مَظلِمَة و ظُلامَة دادرسی

مَعالِم مفردش مَعلَم ـ نشانه‌ها ـ آثار ـ اصول

مَعان منزل

مَعاوِل مفردش ـ مِعوَل ـ کلنگ

مَعتَبَة گله

مُعرِض روگردان

مَعمُودِیَّة غسل تعمید یکی از آداب کیش مسیح است

مُغِذ (غَذّ) شتاب کننده

مُغَرَّب دور شده

مُفَتَّل بافته شده ـ تابیده شده

مَفتُوت خورد شده ـ قطعه قطعه شده

مُفعَم مملو ـ پر

مَقذُوذ پاکیزه ـ تمیز ـ صاف

مُقَزَّعَة سری که کم مو باشد

مَقرُون جفت شده

مُکابَدَة تحمل کردن سختی و رنج

مُکاثَرَة مفاخره در زیادی مال و عدد

مُکِبَّة خم شده

مُلاءَة پیراهنی است که بالای دورانرا بپائین می پوشاند ـ مانند دامن

مُلاحات ستیز

مُلِمَّة پیش آمد سخت

مَلِیّاً مدت زیادی

مُمَصَّر (تَمصیر) زرد رنگ ـ لیموئی

مُمِض دردناک

مُناجَزَة جنگ ـ ستیز

مَنایا مفردش ـ مَنِیَّة ـ مرگ ـ اجل

مُناضَلَة دفاع کردن ـ جنگ کردن

مُناوَشَة زد وخورد سبک

مِنَ الشَّحمِ از پیه ـ وباید دانست بهترین جاهای شتر کوهان و جگرش بوده است و کوهان شتر عبارت از پیه است

مَن دَهانی ؟ چه کسی این بلا را برسر من آورد؟

مُنصُل ـ مُنصَل شمشیر

مَنَعَة عزت‌نفس‌ـ‌بزرگی

مُنیف بلند ـ مرتفع

مُنکَر (نَکر) با مکر و ریو

مُنکَسِر (اِنکِسار) ـ شکسته

مُنکَسِرُ البالِ دل شکسته

مُنَکَّسَة واژگون

مُنیب گرفتار شده ـ توبه کننده ـ و باران زیاد

مَها گاوان وحشی ـ مفردش — (مَهاة) است

مُهر اسب ـ کُرّه اسب

مُهرِع (هَرَع) شتابنده

مَهَل آهسته ـ پیشی گرفتن در کار خوب

مَهلاً تأمل کن

مُوَاثَقَة عهد و پیمان بستن

مُوْجِدَة خشم

مُوْنِق زیبا و پسندیده

مَیَاسِیر ثروتمندان

مَیْر آنچه شخص بخرد و یابیاورد - خوار و بار تهیه کردن

ن

نَأْی دوری

نَاب شتر پیر

نَابِل تیر انداز

نَاجِیَة مختصان - ندیمان - همصحبتان

نَاکِث (نَکْث) پیمان شکن

نَبْذ چیز کم - دورانداختن

نَبْع چوب درختی است که از آن تیر و کمان سازند
بمعنی چشمه آب نیز هست

نَبْل مفردش - نَبْلَة - تیر

نُبْل بزرگی - اصالت - جمعش نُبَلاء

نَبْلُوْكَ ترا می آزمائیم

نَتْن بد بوئی - گند

نَتَوَرَّدُ (تَوَرُّد) پی هموار میشویم

نَثَرْتُ (نَثْر) پراکنده کردم — پاشیدم

نَثَلْتُ (نَثْل) خالی کردم

نَجَائِب شتران خوب و اصیل که برای سواری بکار روند

نِجَاد مفردش - نَجْد - زمین مرتفع

نِحْلَة - نُحْلَة دادن - بخشش کردن و فعلش نَحَلَ - یَنْحَلُ است

نُحُوْر مفردش - نَحْر - قسمت بالای سینه - گودی زیر گلو

نَخَّاس (نِخَاسَة) برده فروش

نَخْس سوزن یا میلهٔ تیز ببدن فرو بردن

نَدْب برای مرده مرثیه خواندن - مرده را بخوبی یاد کردن

نَدَر بیرون رفت - خارج شد — تجاوز کرد

نَدْوَة [اجتماع

نَزْر - کم

نَزَق سبکی - شتاب - نادانی

نَزْو جاریشدن - پریدن

نُسْك پارسائی

نُسَيَّات مصغر (نِسْوَة - نِسْوان) زنان

نُشَّاب تیر

نَشِّطْنی (تَنْشیط) مرا خرسند گردان بسر نشاط بیاور

نُشُوب درگرفتن جنگ - افروخته‌شدن آتش درجسمی

نَصْب درد - ناخوشی و بفتح حرف وسط بمعنی نشانه و پرچم برافراشته است

نُصْبِحُهُ (اِصْبَاح) صبحدم باو برسیم

نُصْحَة پند و اندرز

نِضْو شتر لاغر

نَعْق صدای کلاغ وچون این صدا نزد عرب شوم بود هرصدای مخالف طبع ومیل را بآن تشبیه کرده‌اند

نَغْبِقُهُمْ (غُبُوق) در شامگاه بآنها بنوشانیم

نَفَضْتُ (نَفْض) تکان دادم

نَفَق تونل - راه زیر زمینی

نَفْل چیزهای غیر واجب - کارهای مستحب

نَقَب سائیده شدن کف پای شتراست

نَقْر زدن با آهنگ

نَقْرِی الضَّیْف بمهمان غذا میدهیم ومیزبانی میکنیم

نَقَط چکید

نِکَایَة دشمن را سرکوبی کردن

نُکْب روگردانی از حق

نَکْس سرافکندگی

نَکْهَة بوی دهان - دم زدن

نَلْ مِنّی در بارهٔ من بدو ناسزا بگو

نُمِیَ گزارش داده شد.

نُنَحِّلُهُ اِیَّاهَا باو نسبت دهیم آنرا

نُهَجِّدُ (تَهْجید) بیدار میکنیم

نَهْش کندن گوشت بادست یابادندان - گزیدن مار

نِهْی محل اجتماع آب مانندچاه وغیره

نَوَاجِذ مفردش ناجذ - دندانهائی است که معروف بدندان عقل شده است و آخر دندانها درآید

نَوَاصِی مفردش ناصِیَة - پیشانی

نَوْر گل - گل سفید

نَوَّهْتَ (تَنْوِیة) مدح وتعظیم کردی نام مرا ببزرگی برزبان راندی

نَیِّف اندی

نَوًى دوری

ه

هٰاتِ اسم فعل است بمعنی (بیاور) و فقط بصیغه امر است

هٰاجِرَة گرمای ظهر

هٰامِدَة چسبید بزمین

هَبْ - هَبْكَ فعل امر از وَهَبَ است و فقط بصیغه امر است و بمعنی (فرض کن) است

هُبِّی (هُبُوب) از خواب برخیز

هُبُوط فرود آمدن

هِتٰاف بانگ برآوردن - مدح کردن - زنده باد گفتن

هَجْس احساس باطنی

هَدْی روش نیک - گاو و گوسفند یا شتری که برای قربانی بمکه برند

هِرٰاوَة چوبدستی

هَرَفُوا بِی (هَرَف) مرا ستودند

هُلاّٰك بی چیزها - بینواها

هَلَکَة نیستی - جای خطرناک

هَمَّ (هَم و مَهَمَّة) قصداورا کرد

هُنَیْدَة عبارت از یکصد شتر است

هَوٰان ضعف وسستی - خواری - پستی

هُوَّة گودال

هَوَتْ (هَوِی - هُوِی - هَوَیٰان) فرو ریخت

هَوْل ترس - بیم

هَوِّمُوا (تَهْوِیم) کمی بخوابید

هَوْن خواری - پستی

هَوْنَكَ - هَوْنَك آرام باش

هُوجُ الْمَطِیّ شتران تند رو

هَیْجٰا جنگ

و

وَجِّهْ (تَوْجِیه) راهی برای ما در نظر بگیر

وَحْشَة ترس - دلتنگی

وَخْد گام بلند برداشتن - باسرعت راه رفتن

وِدّ - وُدّ دوستی - تعلق خاطر

وَرٰاءَكَ بعقب برگرد

وَرَّیْتُ زِنٰادِی بادست تو مشکلات را حل کردم - اما معنی ظاهر این است که: بوسیله تو از چخماق خود اخگر درآوردم

وِرْد روی آوردن بآب — مداومت برخواندن دعا یا قسمتی از قرآن

وِسٰاد بالین - بالش

وَسَخ چرک

وَسْمِیّ باران اول بهار

وَشْم خالی است که ببدن کوبند - و توشیم بمعنی خال کوبیدن و برآوردن گیاه است

وَصَب ضعف - ناتوانی - خستگی

وَئِید آرام — آهسته - و راه رفتنی که نشانه سنگینی بار باشد

وٰارَیْتَنِی (مُوٰارٰاة) بخاک سپردی مرا - زیر خاک کردی

وٰافِر فراوان - زیاد

وٰافَیْتُ (مُوٰافٰاة) رسیدم - وارد شدم

وٰافِیَة درمهائیکه وزنشان کامل باشد

وٰاهِن (وَهَن) سست - بیحال

وَبٰال عاقبت بد

وَتَد میخ خیمه و خرگاه

وَتَرَ بزه کرد

وَتْر ستم - انتقام

وِتْر بمعنی فرد

وَثَب (وُثُوب) جست

وَجَأَ (وَجْأ) باکارد یاتیر یانیزه زد

وَجْد اندوه - محبت

وَجِل بیم - ترس

وَصَف — پسر یا دختر نزدیك بلوغ رسیده

وُصَفاء — مفردش - وَصِیف - کودکی است که ببلوغ نرسیده باشد و نزدیك ببلوغ باشد

وَضائِع — قسمتی ازسپاه بودند

وَضَح — پیسی

وَضیعَة — خسارت - پستی - سرافکندگی

وَطْب — مشك شیر و دوغ و ماس

وَعْر — سخت - مشکل - راه ناهموار

وَغَی — جنگ

وَغْل — پست - ضعیف

وَقَّفُوا — (تَوْقیف) از رفتن خودداری کردند

وَلَع — دوست داشتن - تعلق خاطر

وُلُوج — داخل شدن

وَلِیّ — باران که پس از باران بهار آید

وَمِیض — درخشیدن

وَهَق — کمند

وَهَل — خطا - غلط

وَهْن — نیمه شب و یا از نیمه بآن طرف - بمعنی ضعف وسستی نیز هست

وَیْلَكَ — وای بر تو باد

ی

یَفَع — (یَفَع) کودك بالغ شده یا نزدیك بلوغ رسیده واسم فاعل یافِع است

یُبَجِّلُهُ — (تَبْجیل) اوراگرامی میدارد

یَبْدُو — بیابان میرود - نمایان میشود

یَبْغی — سزاوار - درخور

یَتَبارَیان — (مُبارات) مسابقه میدهند - رقابت میکنند

یَتَدَبَّرُ — (تَدَبُّر) تأمل میکند — فکر میکنید

یَتَعادَوْنَ — (مُعاداة) از پی هم میدویدند - دشمنی

یَتَواصَلُ بِرُّها — بخشش و نیکی او پی در پی میرسید

یُثْری — مالدار کند

یُثْنینی — مرا باز میگرداند - بسوی تو میآورد

یَحْبُو — روی سینه و شکم راه میرود

یَحْزُر — شیر ترش شود

یَخْلُصُ اِلَیْهِ — باو میرسد

یَد — دست - خوبی - نیکی

یَدْنَسُ — (دَنَس) آلوده میشود

یَسارَة — دارائی

یَسْتَعْلِینی — (اسْتِعْلاء) بر من برتری می یابد

یَشْتُو — زمستانرا بسر میبرد

یَصیرُ اِلَیْهِ — نزد او میآید

یَصْطَلی بِناری — بآتش من گرم میشوند - کنایه از دلیری ومردانگی است

یَفْتَرّ — (اِفْتِرار) میخندد — لب از هم میکشاید

یَفُوتُكَ — (فَوْت) از دست تومیرود

یَقْتَرِح — (اقتِراح) پیشنهاد میکند

یُقَرِّضُنی — (تَقْریض) مدح میکند مرا بمعنی ذم نیز میآید

یَقْرَمُ — (قَرَم) میل بی اندازه بگوشت میکند

یُقْطَعُ بی — مانعی پیش آید - امیدم بریده شود

یَعْبَثُ — (عَبْث) بازی وتفریح میکند

یَلْتَمِسُ — (اِلتِماس) جستجو میکند

یَنْبَغی — لازم است - باید

یَنْتَحِلُ — (اِنْتِحال) گفته و یا شعر دیگریرا بخود منسوب کند

یَنْدُبُ — میخواند - دعوت برفتن میکند

یَنْشِجُ — (نَشْج و نَشیج) بیصدا گریه میکند

یَنْعی — (نَعْی) خبر مرگ میدهد

یَنْفَدُ — (نَفَد) تمام میشود - بپایان میرسد

یُنْفِقُ — (اِنفاق) هزینه میکند

یَنْتَحِبُ — بلند گریه میکند

یُوقِعُ — انتقام میکشد - میکشد

یَوْمُ التَّرْوِیَة — روزهشتم ماه ذی الحجه است

فهرست مطالب

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۱۲	و فقلت	فقلت
۱۹	۱۸	كثيرة	كثرة
۴۵	۱۸	فجاءه	فجاء
۶۱	۴	اتروح	اتزوج
۷۱	۹	قال :	قال : قال محمد بن ابراهيم :
۸۵	۱۹	فر	فرو
۹۶	۱۱	المشهور	الشهور
۹۸	۲۱	ينغى	يغنّى
۱۰۶	۱۷	تفقو	تقفو
۱۱۰	۵	لقربش	لقريش
۱۱۵	۴	غدبة	عذبة
۱۱۷	۱۴	تؤنبنى	تؤبّننى
۱۲۵	۱۵	اليمين	اليمن
۱۵۱	۶	بن	بنى
۱۵۳	۱۱	الاخفس	الاخفش
۱۶۹	۵	حمّار	حمّاد



